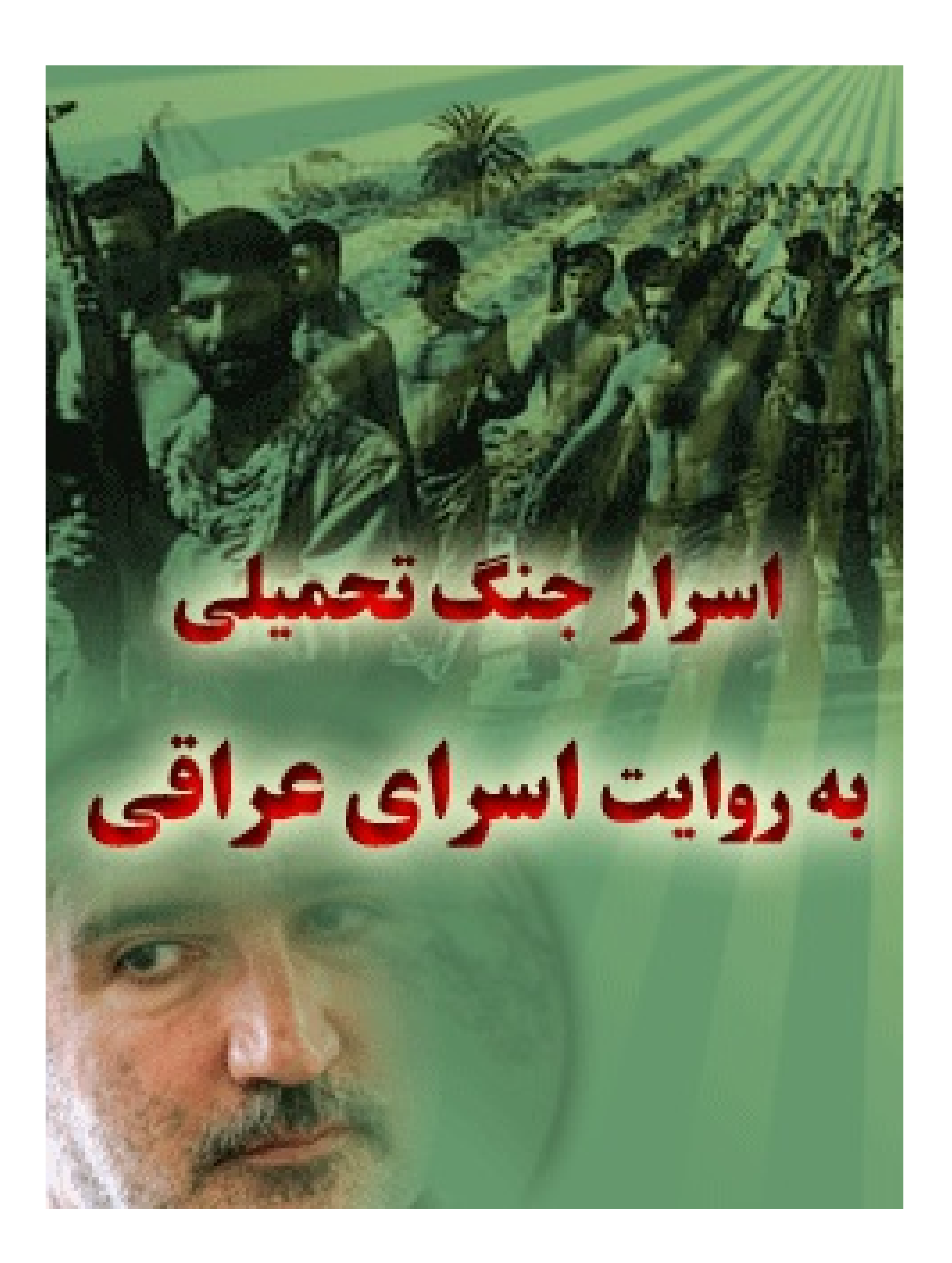

اسرار جنگ تحمیلی
به روایت اسرای عراقی


بسم الله الرحمن الرحیم

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی

نویسنده:

مرتضی سرهنگی

ناشر چاپی:

سروش (انتشارات صدا و سیمای جمهوری اسلامی)

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی

مشخصات کتاب

سرشناسه: سرهنگی ، مرتضی ، ۱۳۳۲ -

عنوان و نام پدیدآور: اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی / مصاحبه گر مرتضی سرهنگی .

مشخصات نشر: تهران : سروش (انتشارات صدا و سیما جمهوری اسلامی) ، ۱۳۶۳.

مشخصات ظاهری: ۲۴۷ ص . : مصور.

شابک: ۱۵۰۰۰ریال ۵-۹۷۵-۴۳۵-۹۶۴:

یادداشت: پشت جلد به انگلیسی : Morteza Sarhangi. Secrets: of the imposed war told by Iraqi prisoners of war.

یادداشت: چاپ سوم:۱۳۶۵.

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹ - ۱۳۶۷ -- اسیران

شناسه افزوده: صدا و سیمای جمهوری اسلامی ایران. انتشارات سروش

رده بندی کنگره: DSR۱۲۶۱ /س الف ۵ ۴۳۶۳۱

رده بندی دیویی: ۳۴۸۰/۵۵۹

شماره کتابشناسی ملی: م ۶۴-۱۷۲۰

مقدمه

الفضل ما شهدت به الاعداء

خیلی مایلم به خواننده ی کتاب بگویم مصاحبه هایی که در آن آمده چگونه تهیه شده است.

حدود دو سال پیش در یک بعدازظهر پاییزی در حضور سردبیر روزنامه ی جمهوری اسلامی جلسه ای برقرار بود. بحث اصلی این جلسه، نقش مطبوعات بویژه در روزنامه ی جمهوری اسلامی در بیان و تثبیت ارزشهای معنوی و حماسی جنگ بود.

مسائل متعددی از طرف مسئولین بخش های مختلف روزنامه مطرح و به بحث گذاشته شد که از جمله پیشنهاد تهیه ی این سلسله مصاحبه ها بود.

من دلایل کافی برای اهمیت این کار داشتم و تک تک این دلایل را برای سردبیر و سایرین بازگو کردم.

پیشنهادم پذیرفته شد و از فردای همان روز شروع به تهیه ی مقدمات کار کردم.

در ابتدا هرگز باور نمی کردم که مشکلات سر راه این قدر درشت و غامض باشد که بتواند بارها برنامه را تا مرز توقف پیش ببرد زیرا بعد از گذشت چند ماه هنوز پشت در اردوگاه ها در آرزوی تهیه ی حتی یک مصاحبه، آن هم به عنوان «آزمایش» مانده بودم. هر روز که می گذشت اهمیت و ارزش این

کار برایم روشن تر می شد و مرا بر می انگیخت بر تلاش خود بیفزایم و تا آنجا که میسر است سماجت به خرج دهم.

بالاخره موفق شـدم و بعـد از گـذشت روزها و هفته ها نامه ای دریافت کردم که حاکی از موافقت بود. فقط خدا می داند روز اولی که به اردوگاه رفتم و دو مصاحبه انجام دادم چه شادی غریبی به من دست داد.

دو ماه بیشتر به پایان سال ۱۳۶۱ نمانده بود و من تعدادی مصاحبه آماده داشـتم. این مصاحبه ها از اول اسفندماه همان سال هر روز به طور مسلسل چاپ شـد و همان طور که پیش بینی کرده بودم با اسـتقبال گرم خوانندگان روبرو گردید و به عنوان یک حرکـت پر ارزش در کـار مطبوعـات شـناخته شـد. البتـه ذکر ایـن نکته ضـرورت دارد که این مصـاحبه هـا فی نفسه پرارزش و تاریخی اند - مصاحبه گر هر که باشد.

[صفحه ۶]

بعد از چاپ مصاحبه های اول (در بیست و چهار شـماره ی روزنامه) که به طور پراکنده از اردوگاه های مختلف تهیه شده بود و بیشتر جنبه ی آزمـایش و تست را داشت وارد سال ۱۳۶۲ شـدیم. چنـد ماه بعد از سال نو دوباره، و این بار با تجربه ی بیشتر، دست به کار شـدم و تا اوایل ماه دی کار تهیه ی مصاحبه ادامه پیـدا کرد. دوره ی دوم در شـصت و سه شـماره ی روزنامه (از نیمه ی اول دیمـاه تـا پایان سال) به چاپ رسـید. البته مصاحبه های تهیه شـده بیشتر از اینهاست و مابقی هنوز از نوار اسـتخراج نشده است.

آنچه در این کتـاب می خـوانیم مجمـوعه ی آن دو دوره مصـاحبه است. امیـد وافر دارم که بتـوانم جلـد دوم و سـوم و... را نیز فراهم آورم و در

اخیار ملت بلندآوازه و شکست ناپذیر ایران اسلامی قرار دهم.

چرا اسرای عراقی مصاحبه می کنند؟

مجموعه ی تلفنها و نامه هایی که درباره ی این مصاحبه ها به دست آوردم این گمان را در من به وجود آورد که برای عده ای این سؤال مطرح است که چگونه می شود یک عنصر نظامی دشمن که زمانی بر سر ما آتش می باریده است، با صراحت به همه ی آن فجایع و حوادث اعتراف کند؛ بی آنکه کوچکترین واهمه ای داشته باشد؟

در پاسخ به این سؤال لازم است یک شناخت نسبی از بدنه ی ارتش عراق داشته باشیم.

همان طور که می دانید عواقب این جنگ تحمیلی، قبل از آن که متوجه ملت بزرگ ما باشد به زیان دنیای اسلام و به تبع آن نظامیان و ملت ستمدیده ی عراق است. من آمار مدون و معتبری از وضعیت پرسنل ارتش عراق در دسترس ندارم و دقیقا نمی دانم چه درصدی از این پرسنل وظیفه یا احتیاط یا جیش الشعبی و یا نظامیان مزدور خارجی هستند؛ اما طبق اطلاعاتی که اسرا در اختیارم گذاشتند می دانم که پرسنل کادر یعنی آنها که در واقع قالب و چهارچوب ارتش عراق را تشکیل می دهند؛ در اقلیتند. آن چند قشری که نام بردم (وظیفه، احتیاط، جیش الشعبی، مزدوران خارجی) به طور عموم از مراتب نظامی گری فقط عنوان و اونیفورمی دارند و بس. در میان آنها افراد جنگجو و سلحشور به ندرت می توان یافت و حتی بسیاری از آنان (به استثنای مزدوران خارجی) دوره های ابتدایی آموزش نظامی را نگذرانده اند. اینان در جبهه حضور دارند و پیداست که ذره ای تمایل به جنگیدن در وجودشان نیست. این افراد تحت نظارت و کنترل نظامیان بعثی در جبهه ها روزگار

می گذرانند و لذا همان گونه که شنیده و خوانده اید این طیف وسیع از ارتش عراق در همان لحظات اول با یورش رزمندگان اسلام تسلیم و روانه ی اردوگاه ها می شوند و چشم انتظار سقوط صدام می مانند تا به خانه هایشان برگردند.

این یک نگاه سریع و کلی به احوال طیفی از نظامیان عراق بود. و اما درباره ی نظامیان کادر عراقی:

تصوری که من از نیروهای کادر دارم و مصاحبه ها و صحبتهای فراوانی که با آنها داشته ام

[صفحه ۷]

نکاتی را برایم روشن کرده است.

اول این که پرسنل فعلی کادر در ارتش عراق آن پرسنل اولیه نیست که توانست با دوازده لشکر دست نخورده یورشی به آن وسعت را به خاک اسلامی ما آغاز کند و آن طور وحشیانه بکوبد وجلو بیاید. البته توان رزمی ارتش عراق در ابتدا، چیزی نبود که به سهولت بشود منکر آن شد. این ارتش بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در زمستان سال ۱۹۷۹/۱۳۵۷ از هر جهت خود را آماده ی حمله به ایران کرده بود. از جهت آمادگی روانی این ارتش کافی است متذکر شویم که تئوریسین های حزب بعث و صدام حسین این حمله را قادسیه ی قرن بیستم نامگذاری کردند و این عنوان همچنان بر این جنگ تحمیلی مانده است. زمینه ی مستعد روانی در ارتش عراق، قبل و بعد از شروع جنگ، تنها همین عصبیت قومی بود و اطلاق واژه ی مجوس از سوی تئوریسین های حزب بعث به نیروهای اسلام نیز از همین جا مایه می گرفت.

تزریقات روانی در پرسنل ارتش عراق از همان بدو پیروزی انقلاب اسلامی در سطح وسیعی شروع شد و ارتش عراق را در این گرداب که شاهد آنیم فرو برد. ارتش عراق بیش از

آنکه از نظر تجهیزات نظامی نیرومند باشد به تجهیزات روانی مسلح بود و یکی از عمده دلایل وحشیگری های ارتش عراق در خاک ما کینه ای بود که حزب بعث در قلب آنها تعبیه کرده بود.

اما اثر این تزریقات بعد از شش ماه اول جنگ رفته رفته رنگ باخت و هنگامی که طرح مرحله ی دوم مقابله با ارتش متجاوز عراق از طرف نیروهای اسلام ریخته شد این رنگ باختگی روزبروز شدت گرفت تا این که در عملیات ثامن الائمه منجر به شکستن محاصره ی سنگین آبادان گردید و اولین ضربه ی کاری بر پیکر ارتش عراق فرود آمد. این عملیات چنان گسلی در ارتش عراق به وجود آورد که آماده ی پذیرفتن ضربات مهلک تری از طرف نیروهای اسلام گردید. این ضربه پذیری و ناتوانی در عملیات فتح المبین و بیت المقدس به اوج خود رسید.

ارتشی که به ضرب تبلیغ و رجزخوانی فتح سه روزه ی خوزستان آن طور به حرکت درآمده بود بعد از عملیات شکستن محاصره ی آبادان رشته ی کار را از دست داد و به طرز چشمگیری تمهیدات صدامیان را عقیم گذاشت. دیگر تبلیغات کمتر در ذهن نظامیان عراقی اثر داشت زیرا آنها به طور روزمره شاهد افول و تحلیل رفتن باقیمانده ی ارتش خود بودند و اخبار و جنجالهای تبلیغاتی در مطبوعات دنیا و روی امواج کوتاه و بلند رادیوها را که توسط حزب بعث پراکنده می شد با این واقعیت ها مقایسه می کردند. نظامیان کادر عراقی که وفادار به صدام حسین بودند وادار شدند که بیندیشند و پی به ماهیت این جنگ ببرند و در نهایت خود را در دام حزب بعث گرفتار ببینند - ضمن این که تماس نظامیان

وظیفـه و احتیـاط که اغلب از ذهن روشن تری برخـوردار بودنـد در کم اثر کردن تبلیغـات گـوبلزی (=گـوبلز؛ دستیـار آدولف هیتلر) صدام حسین نمی توانست بی تأثیر باشد.

همان طور که می دانید بعد از شـروع جنگ، صدام حسـین دیگر نتوانست با ترفندهای تبلیغاتی و روانی محبوبیت کاذبی را که در ارتش و حتی در میان عـده ای از مردم عراق به دست آورده بود حفظ و یا آن را تقویت کنـد. شـکست های بزرگ پی در پی، سیل کشته ها، گمشده ها و اسرا هر روز بر

[صفحه ۸]

آگاهی نظامیان و مردم افزود و از محبوبیت کاذب این سردار پوشالی کاست. ضربات کوبنده ی نیروهای اسلام سریع تر از آن بود که حزب بعث بتوانـد جواب قـانع کننـده ای برای نظامیـان و مردم عراق فراهم کنـد. تناقض در رفتار و گفتار بعثیان مشـت حکومت عراق را بـاز کرد و آن را به بن بستی کشانـد که اکنون تنهـا بـا توسل به تهدیـد و زور است که می توانـد جوان ها و حتی پیرمردهای عراق را به جبهه های جنگ بکشاند.

برای مثـال، یـک روز زمسـتانی که من در مطب دکـتر اردوگـاه بودم، پیرمردی وارد مطب شـد. این پیرمرد پتویی روی سـرش انـداخته بود و تب و لرز داشت. دکتر بعـد از معاینه و تجویز دارو و توصـیه ی استراحت مطلق، او را مرخص کرد. من با دیـدن محاسن سفید آن پیرمرد و بیماری او به دکتر گفتم: این سرکار استوار خیلی پیر است!

دکتر جواب داد: او از افراد جیش الشعبی است! نظامی کادر نیست!

پرسیدم: پس داوطلب به جبهه آمده بود؟

دکتر تبسم کمرنگی کرد و پاسخ داد: داوطلب! خیر! به جای پسرش آمده بود! یک روز مأموران حزب بعث به در خانه اش

می روند و می گویند که باید پسرش به جنگ برود. پیرمرد بیچاره می گوید «با پسرم کاری نداشته باشید. بگذارید او در خانه بماند. مرا به جای او به جنگ ببرید!».

نکته ی دیگری که در واقع دلیل او و انگیزه ی اسرا برای نشان دادن تمایل به انجام این مصاحبه هاست نور حقانیتی است که از سیمای درخشان جمهوری اسلامی می تابد. این حقانیت، حتی بسیاری از فرماندهان رده ی بالای ارتش عراق را به اعتراف وا داشته است – فرماندهانی که اگر عضویت حزب بعث را نمی داشتند و وفاداری آنها به صدام حسین ثابت نمی شد مشکل به ارتقای درجه دست می یافتند. فرماندهان ارشد ارتش عراق در میز گرد بزرگی که به مناسبت آزادی خرمشهر برگزار کردند پرده از حقایق ناگفته ای برداشتند. خوشبختانه جریان این میزگرد در دو قسمت از سیمای جمهوری اسلامی ایران پخش شد و نیازی به بازگو کردن آن در این جا نمی بینم.

در کل آنچه نیروهای وفادار به صدام در اردوگاه ها، در ابتدای اسارت، از آن دم می زنند یک فریب بزرگ است که مدت های مدید در گرداب آن غوطه می خورده اند. اکنون گرمای آفتاب اسلام همین ها را نیز جنابنده است. عده ی بسیاری از این اسرا در شروع مصاحبه به من می گفتند ما به عنوان یک تکلیف شرعی وظیفه ی خود می دانیم که هر چه در جبهه دیده ایم نقل کنیم. شاید به این وسیله بتوانیم از بار گناهان خود بکاهیم و دین خود را نسبت به ملت ایران و اسلام ادا کنیم.»

به عقیده ی من میهمانان جمهوری اسلامی ایران آنچه را که در دل نهفته داشتند با کمال رغبت و صداقت در اختیارم گذاشتند.

روزانه گاهی تا بیست و پنج نفر ثبت

نام می کردند تا به نوبت و به طور منظم مصاحبه کنند. مصاحبه ها گاهی از ده صبح تا هشت شب یکسره ادامه داشت و در فضای سرشار از اخوت

[صفحه ۹]

اسلامی و صمیمیت جریان پیدا می کرد. این صمیمیت در میان ما پیوند محکمی ایجاد کرده بود، طوری که من هدایای قابل توجهی از اسرا دریافت کردم که خودشان در اردوگاه تهیه کرده بودند. از جمله ی آنها یک جفت گیوه، چوب سیگار، تسبیح، تابلو نقاشی و یک روبالشی گلدوزی شده ی زیبا از بارگاه کربلا بود.

گمان می کنم بتوانم به این مصاحبه ها عنوان «غنایم فرهنگی» بدهم. عرضه ی آنها در قالب کتاب و ترجمه ی آنها به زبانهای بیگانه می تواند در روشن کردن چهره ی واقعی نیروی متخاصم این جنگ تحمیلی برای ملل دنیا ارمغان تازه ای به همراه داشته باشد.

میهمانان جمهوری اسلامی ایران (خود اسرا این عنوان را انتخاب کرده و در به کار بردن آن هم تأکید دارند) در روزهایی که روبروی نیروهای اسلام قرار داشته اند حوادثی دیده اند که به تاریخ ما تعلق دارد. شرح این حوادث را تنها از زبان ایشان می توان شنید و بس.

اینان کشتارها، وحشیگری ها و غارت ها را به چشم خود دیده اند.

چرا عکس و مشخصات اسرای مصاحبه کننده در این کتاب وجود ندارد؟

اگر بنا بود کلیه ی مشخصات و عکسهای اسرا را در کنار مصاحبه هایشان چاپ کنیم به اشکال بزرگی برخورد می کردیم. اولین اشکال متوجه خود و خانواده ی اسرا در عراق می شد.

بد نیست به مثالی در همین زمینه عنایت کنید:

از یکی از معلولین اسیر، که با اسرای ما در سال گذشته مبادله شده بود، مصاحبه ای از تلویزیون ما پخش شده بود. سه روز بعد از رسیدن او به نجف

توسط بعثی ها به جوخه ی اعدام سپرده شد.

یکی از اسرا می گفت صدام حسین در یک مصاحبه ی تلویزیونی گفته است: من با اسرایی که در ایران مصاحبه می کنند حسابها دارم!»

با این حال جالب است بدانیم که اکثریت قریب به اتفاق اسرا با درج مشخصات و عکس خود اصلا مخالفتی نداشتند و حتی عده ای اصرار می کردند که همراه مصاحبه شان باید عکس و مشخصات پرسنلی هم چاپ شود. اما در مجموع صلاح در این بود که از درج مشخصات صرف نظر کنیم و آن را به روزی وعده کنیم که دیگر نشانی از حکومت خونریز حزب بعث در روی زمین خدا نباشد.

کلیه ی عکسها و مشخصات اسرا موجود است و ان شاء الله در همان موعدی که گفته شد در جزوه ای مستقل، یا ضمیمه ی چاپ های بعدی کتاب منتشر خواهد شد.

در پایان صمیمانه از تمام مسئولین نظامی و اجرائی، به خصوص فرماندهان اردوگاه ها که نهایت صمیمیت و همکاری را برای تهیه ی این مصاحبه ها مبذول داشتند سپاسگزاری می کنم، هرچند چشم امید به همکاری آنان همچنان باقیست! و دیگر از انتشارات محترم «سروش» است که زحمت طبع این کتاب پرکار را تقبل کردند. امیدوارم چیزی از قلم نینداخته باشم.

م. سرهنگی شهریور ۶۳

[صفحه ۱۰]

تقدیم به سلسله جبال های ایمان و ایثار: شهدا، جانبازان،

اسرا و مفقودین جنگ تحمیلی و به برادرم شهید ماشاءالله

سرهنگی که به روز واقعه صدا در صدای سالار شهیدان

انداخت و خون گلویش بر کشتزاران فتح عاشقانه فرو چکید.

[صفحه ۱۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۱)

در منطقه ی عملیاتی، من فرمانده گروهان تانک بودم، موضع بسیار حساس ما در سرنوشت جنگ تأثیر به سزایی داشت و این اهمیت نظامی باعث شده بود که افسران هم متمرکز شوند و منطقه را

با فرماندهی خود کاملا پوشش دهند تا کوچک ترین روزنه ای برای نفوذ نیروهای شما نباشد. این منطقه گذرگاه رقابیه بود. تلاش ما در این منطقه به نتیجه رسید. موفق شدیم نیروها را متمرکز کنیم و آرایش بدهیم و کنترل منطقه را در دست گیریم. همچنین مسافت زیادی را مین گذاری کردیم. سیم های خاردار نیز تعبیه شد. اینها به علاوه ی استحکامات نیرومندی که در منطقه به پا شده بود، در ما احساس امنیت کامل ایجاد می کرد. ما اطمینان داشتیم اگر نیروهای شما بخواهند در موضع ما نفوذ کنند نیاز به طرح و عملیات بسیار پیچیده و حساب شده ای دارند و باید متحمل تلفات و ضایعات سنگین شوند. به حساب ما امکان موفقیت ناچیز بود و تصرف گذرگاه رقابیه برایتان بسیار گران تمام می شد.

نقل و انتقالات نظامی به سهولت و سلامت انجام می گرفت و روحیه ی پرسنل از این بابت که در امان هستند متحول شده بود. انبوه مهمات جاسازی شده بود و در جای امن قرار داشت و این امر خود دلگرمی زیادی به ما می داد. همه ی اینها که برایتان گفتم پیروزی ما را مسجل می نمود و طبق محاسبات، نیروهای شما حتی قادر نبودند بیش از چند ساعت در مقابل ما ایستادگی کنند و در عین حال ما می دانستیم که شما حمله ای در پیش دارید. از فرماندهان بالا دستور رسیده بود که پیشدستی کنیم و قبل از حمله ی شما دست به کار شویم تا حمله ی شما عقیم بماند.

ساعت دوازده شب روز ۱۷ / ۳ / ۱۹۸۲ از فرماندهی کل، فرمان حمله صادر شد - یک حمله ی شدید و گسترده.

اهداف این حمله عقب راندن و نابود ساختن نیروهای شما

در آن سوی رودخانه ی کرخه، در منطقه ی شوش، و سیطره ی نیروهای ما بر کناره ی غربی این رودخانه بود، به اضافه ی منهدم ساختن پل های شناور تعبیه شده توسط نیروهای شما و قطع کردن هرگونه کمک نظامی که از

[صفحه ۱۲]

طریق بستان انجام می گرفت. سپس، بعد از پیروزی، استحکامات نیرومند در کناره های رودخانه برپا می شد تا نیروهای شما را سرکوب و بر اساس طرح ریخته شده تا آن سوی رود به عقب نشینی وادار کنیم.

همه ی نیروهای ما در آماده باش کامل به سر می بردند. راه هایی از میان میادین مین برای عبور نیروهای خودی باز شد و در شب ۱۹ / ۳ / ۱۹۸۲ یا ۲۰ / ۳ / ۱۹۸۲ - درست خاطرم نیست - یگان های ارتش ما حمله ی وسیع و سنگین خود را آغاز کردند.

در این حمله در آن موضعی که به ما مربوط می شد من فرماندهی تانک ها را بر عهده داشتم. لحظات اول به خوبی گذشت اما رفته رفته وضعیت تغییر کرد.

واحد تانک من در قسمت جلو و در پیشانی دو واحد تانک دیگر که در طرفین واحد قرار داشتند حرکت می کرد. فرمانده گروهان تانک دست چپ سروان... نام داشت. او افسر ورزیده ای بود که نزد من آموزش دیده بود. فرمانده سمت راست هم افسر قابلی بود. او به تازگی فرمانده گروهان تانک شده بود. این دو یگان به موازات هم در جناحین واحد من آرایش پیشروی داشت. فرمانده گردان، سرهنگ دوم... بود که با شخص صدام حسین روابط نزدیکی داشت - و هنوز در خدمت اوست. این سرهنگ در عملیات تلاش بسیار می کرد به هر قیمتی شده پیروزی کسب کند تا به این وسیله از رهبران

حزب بعث مدال و نشان تشویقی دریافت کند.

شب حمله تانک های ما به سوی مواضع نیروهای شما به حرکت در آمدند. نیروهای پیاده وارد درگیری شدید شدند. پس از چند دقیقه من تلاش کردم به وسیله ی بی سیم جهت هماهنگی با واحدهای سمت چپ و راست تماس بگیرم. کسی نبود که جواب بدهد. هیچ ارتباطی برقرار نشد.

آن شب، ماه کمی دیر ظاهر می شد. هنگام ظاهر شدن با کمال حیرت دیدم که از سمت مغرب بالا می آید. پیش خود گفتم مگر چنین چیزی ممکن است! مطمئن بودم که اشتباه نمی کنم. آن شب، سوم ماه بود و من هم چند ماه بود در منطقه بودم ولی هیچ شبی چنین نبود.

نمی دانید چه لحظات عجیبی بر من گذشت. با خودم تکرار می کردم مگر امکان دارد ماه از مغرب ظاهر شود!»

دوباره سراغ بی سیم رفتم. تماس حاصل نمی شد. احساس می کردم گم شده ام. هیچ خبری از نیروهای طرفین نبود. ترس عجیبی در جانم افتاد. شاید این هم معجزه باشد. نمی دانم چطور شد که سوره ی فیل به ذهنم آمد. آن را تلاوت کردم. کمی تسکینم داد. نیروهای پیاده پیشروی مختصری کرده و متوقف شده بودند. من از تانک بیرون آمدم و برای بازدید از بقیه ی تانکها رفتم.

فقط یک تانک و یکی از پرسنل را دیدم. در تاریکی فریاد کشیدم «تو کی هستی؟»

گفت «من سروان... هستم «مرد، گروهانت کو؟ کجاست؟»

گفت «هیچ اطلاعی ندارم.»

گفتم «چگونه به این جا آمدی؟»

گفت «نمی دانم. همه ی واحد گم شده است.»

[صفحه ۱۳]

حالت غریبی داشت. چهره اش از ترس رنگ باخته بود و با لکنت زبان از من پرسید «به من بگو چرا این ماه امشب این طور است؟»

مبهوت بود. دهانش باز مانده

بود. گرد و غبار غلیظی همه تن او را پوشانده بود و با بغض و حالت گریه تکرار می کرد:

«برایم روشن کن که چگونه می شود ماه از سمت مغرب ظاهر شود؟ این چه طبیعتی است؟»

خستگی مفرط امانمان را بریده بود. همان جا روی خاکها نشستیم. برای این افسر حیرت زده حرف زدم. هر دو قدری تسکین پیدا کردیم. تا اینکه سرخی فجر گوشه ی آسمان را رنگین کرد. اما وحشتمان مضاعف شد وقتی دیدیم که خورشید هم از مغرب طلوع می کند.

نزدیک بود از وحشت بمیریم. اما آیات قرآن به ما قدرت داد. دریافته بودیم که در موضع باطل هستیم و بر ذهنمان گذشت که همه ی اینها اشارات الهی است به اینکه باید دست از جنگ برداریم.

ما گنگ و مبهوت روی خاک نشسته بودیم و نمی دانستیم چه کنیم. فقط آرزو می کردیم که کشته نشویم. آتش از هر طرف می بارید و نمی دانستیم که نیروهای خودی کجا هستند و نیروهای اسلام کجا. در همین حال واقعه ی عجیب دیگری لرزه بر اندام ما انداخت. ما خود را مواجه با سربازانی دیدیم که از روبرو می آمدند. و آنها سرباز نبودند، هیولا بودند، غول بودند. «ای خدای بزرگ، دیگر این غولها چه کسانی هستند که به طرف ما می آیند!» از جایمان تکان نخوردیم و حیرت زده به قد بلند این سربازان که بیشتر از ده متر بود خیره شدیم. کلاه بزرگی که بر سر داشتند ابهت زیادی به آنها داده بود و بر تارک کلاه آنان یک «الله اکبر» نور افشانی می کرد. من نمی توانستم خودم را از لرزیدن باز دارم. در تمام عمرم هرگز چنین چیزی ندیده بودم. آنها آرام با قدمهای سنگین

پیش می آمدنـد و ما هر لحظه کوچک تر می شـدیم. آنها به طرف دو تانک من و آن افسـر آتش گشودند، هر دو تانک مثل ورقهـای کتـاب مچـاله شدنـد، وقتی آنها نزدیک ما آمدنـد و ما را اسـیر کردنـد دیـدم که بچه های کم سن و سال و با نشاطی هستند که نوار سبزی به پیشانی بسته اند. فقط همین.

[صفحه ۱۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۲)

یاد آن حادثه ی دردناک همیشه روح مرا آزرده می کنـد. اصـلا جنگ محل اتفاقات غریبی است. نادیدنی ها را به آسانی می توانی ببینی. اگر ایمان به خدا نداشته باشی و نفهمی که در کدام جناح هستی - حق یا باطل - از نظر روانی ممکن است خیلی صـدمه نبینی اما همین که فهمیـدی در جناح باطل هستی و دستی تو را در مقابل حق قرار داده است آن وقت نه روز داری و نه شب.

کوچکترین حادثه ای روحت را متزلزل می کنـد و مانند موریانه تو را از داخل می خورد و پوک می کند. صورت دوم مسـئله در جهت عکس آنچه عرض کردم صادق است.

وقتی به من گفتنـد که شـما برای مصاحبه آمـده ایـد و بنا داریـد آنچه در جبهه اتفاق افتاده است و فقط ما از آنها اطلاع داریم جمع آوری کنید و آنها را در تاریخ جنگ ثبت کنید و به نسل آینده تحویل بدهید خیلی خوشحال شدم.

یـک مورد را که خودم شاهـد بودم برایتـان تعریف می کنم تا مردم دنیا بفهمنـد که مسـلمانان وقتی با کفار جنگ کننـد چون نصـرت الهی پشت آنهاست پیروزنـد. ملل مسـلمان نترسـند و به ریسـمان الهی چنگ بزننـد. همان طور که خداونـد بزرگ در قرآن کریم فرموده، پیروزی نصیب مسلمین خواهد شد.

حادثه ای دیدم که روحم را به

شـدت جریحه دار کرد و در واقع با دیدن آن قدرت ایمان را احساس کردم و دانسـتم چیزی نیسـتم و این یونیفورم نظامی فقط پوست شیر است که در آن دل موش می تپد. از این که مؤمن نبوده ام و تا به این سن کمتر توجههم به خدا بوده است احساس شرم عمیقی در وجودم ریشه دوانـده که امیـدوارم با عبادت و خـدمت بتوانم جبران کنم و گوش دلم را به آنچه که خداوند و ائمه ی اطهار (علیهم السلام) گفته اند باز کنم و نیروی ایمان را که آن روز از سرباز شما آموختم تقویت کنم.

من سـتوان احتیاط هسـتم. مـدتی واحد ما در جبهه ی نوسود مسـتقر بود. بعد از آن به شوش آمد و من در این جبهه به اسارت رزمندگان اسلام درآمدم. آن حادثه در همین جبهه ی نوسود اتفاق افتاد.

[صفحه ۱۵]

روز سـردی بود و درگیری نسـبتا شدیدی جریان داشت. ظاهرا یک عملیات نفوذی موضعی از طرف شما می خواست صورت بگیرد که نشد زیرا آتش ما سـنگین تر بود و توانست پیشـروی نیروهای شما را متوقف کند. در این معرکه ی چند ساعته و کم ثمر، ما کشـته و مجروح قابل توجهی دادیم. از تلفات شـما خبر ندارم ولی یک پیرمرد بسـیجی اسـیر ما شد - با تمام تجهیزات. وقتی افراد متوجه این پیرمرد گشـتند همه برای تماشا دورش جمع شدند. او را به یکدیگر نشان می دادند و مسخره می کردند. پیرمرد محاسن سـفید و صورت اسـتخوانی داشت. او با نگاه های نافـذش افراد ما را وادار کرد دست از مسـخره بازی بردارنـد. برای لحظه ای جمع ما و اسیر شما ساکت شدند. پیرمرد ایستاده بود و حرفی نمی زد. چند نفر آماده شدند او

را به چادر فرماندهی ببرند. ناگهان پیرمرد زد زیر گریه. ما گمان کردیم که این گریه به علت ترس از ماست و چندتایی هم سعی کردند او را آرام کنند ولی او اجازه نداد.

یکی از ما که مختصری فارسی می دانست به پیرمرد گفت «چرا گریه می کنی؟ گریه نکن.» پیرمرد همان طور که ایستاده بود و قطرات اشک روی محاسن سفیدش می دوید با بغض گفت «من به قصد شهادت به جبهه آمدم، لیکن حالا تأسف می خورم که شهید نشدم.»

در این موقع یکی از افسران بعثی جلو آمد و کلت کمریش را روی شقیقه ی پیرمرد جابه جا کرد. تصور سردی دهانه ی کلت روی شقیقه ی استخوانی پیرمرد برق از چشمان من جهاند. پیرمرد چشمانش را بست، وردی زیر لب گفت و آن افسر بعثی هم ماشه را چکاند.

این پیرمرد شما بود. این ایمان، قریب یک سال است مرا بیچاره کرده است!

[صفحه ۱۶]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۳)

بسم الله الرحمن الرحیم

من یک بار به حال شما گریه کردم و هزار بار به حال خودم، و در این جنگ ناخواسته به اندازه ی هزار سال بزرگ شدم. من بیش از بیست و پنج سال ندارم ولی جنگ با تمام نکبتی که برای ما دارد، تجربه و پختگی انسان را به طور معجزه آسایی بالا می برد. آنچه بنده عرض می کنم برای شما افسانه نیست. جنگ برای کسانی افسانه و داستان است که بوی باروت با شامه ی آنها آشنا نیست.

بوی باروت مردساز است و زخم گلوله در تن انسان بیش از صد نشان و مدال ارزش دارد. اما همه ی این ارزش ها برای رزمندگان اسلام است. زخمی که می تواند شفیع باشد، در روز موعود، زخمی که برای خدا

در پوست و گوشت آدم جا باز کرده باشد، نشانه ی جاودانگی است.

اما من این سعادت را نداشتم و آنقدر در تنگنا و عسرت بودم که تنها آرزویم تمام شدن جنگ بود یا اسیر شدن به دست نیروهای با ایمان شما. من کشور شما را یک کشور اسلامی می دانم و احساس غرور می کنم که بگویم در ایران اسلامی اسیر هستم. احساس غربت نمی کنم اما از این که ناخواسته به جنگ شما آمده بودم احساس شرم می کنم. اصلا دلم نمی خواست در این جنگ کوچکترین آسیبی ببینم و این ننگ را تا ابد برای خودم حفظ کنم، و مردنم در جهت تحقق امیال شیطانی و حیوانی شخص صدام حسین باشد. حیات، حقی است که خداوند به من عطا فرموده و باید در راه او صرف کنم نه در راه جنگ افروزی که بساط شیاطین را می خواهد رونق ببخشد.

متأسفانه من روزهای بسیار سختی را در جبهه ها گذرانده ام. بعضی از این روزها شاهد حوادثی بوده ام که هرگز قادر به فراموش کردنشان نیستم و به عنوان یک مسلمان مادامی که زنده ام یک گوشه از قلبم در سوگ عزیزان شما افسرده است.

شما شاید نام سرهنگ طالع دودی را شنیده باشید. او فرمانده لشکر نهم عراق است. من در تیپ... واحد تانک این لشکر خدمت می کردم و فرمانده یگان تانک بودم. این سرنگ یکی از مهره های مزدور و کثیف شخص صدام حسین است. او جنایات بی شماری را در ایران مرتکب شده است، بخصوص در اوایل جنگ. خودم ناظر یکی از این جنایات هولناک بودم و دیگری را یک افسر دیگر [برایم تعریف کرده است.] او از دوستان من است. البته او

افسـر بسـیار خوبی است و دو درجه از من بالاتر است و خوشـبختانه او هم اسـیر شـده و زنـده است. دقیقا هفته های اول جنگ بود. چنـد روسـتای سوسـنگرد (مـا این شـهر را خفاجیه می نامیم) توسط واحـدهای این لشـکر، یعنی لشـکر نهم، به فرمانـدهی سرهنگ طالع دودی، به اشـغال کامل درآمد. در یکی از این روستاهای اشغال شده که قسمتی از آن ویران شده بود هنوز عده ای از سـکنه بودند. وقتی به این روسـتا رسـیدیم و مستقر شدیم با سکنه کاری نداشتیم زیرا بسیاری از آنها افراد مسن و از کار افتاده بودند و جوان در این دهکده نبود. بیشتر پیرزنها و پیرمردها و تعداد زیادی، بیش از حد معمول، کودک بودند. می دانید که عرب ها پر اولادند.

سکنه ی این روسـتا بسیار وحشت زده بودند. حضور ما آنها را ترسانده بود. ما بسیار کم احتمال می دادیم که خطری از جانب این سـکنه ی بیچاره تهدیـدمان کند و لذا کاری به کارشان نداشتیم. این وضع تا روزی که سـرهنگ طالع دودی به این روسـتا نیامده بود برقرار بود. اما روزی که سرهنگ وارد روستا شد و اهالی روستا را دید دستور داد همه ی آنها در میدان روستا جمع شونـد همـه، از مرد و زن و کوچـک و بزرگ، حـتی یـک نفر هـم غـایب نباشـد. حـدود چهـل و پنـج نفر از پیرزن و پیرمرد و کودک و حتی مادرانی با طفل شیرخوار در بغل در میدان نیمه ویران جمع شدند.

سرهنگ طالع دودی دسـتور داد همه ی آنها همان جا که هستند بنشینند روی زمین. آنها با ترس و لرز نشستند. سرهنگ گفت جمع تر بشوند. شدند. چندتایی همدیگر را بغل کرده بودند. پیش

خودم فکر کردم حتما سرهنگ می خواهد برای آنها خطابه ای بگوید؛ ولی عجب ساده بودم. افراد خودی دور تا دور میدان را خلوت کرده بودند. یک تانک در دهانه ی ورودی میدان و سرهنگ هم در کنار آن ایستاده بود. می دانید چه شد؟ سرهنگ طالع دودی فرمان آتش صادر کرد و این جمع روستایی غیر نظامی و بی گناه و بی پناه با تیر مستقیم تانک تکه تکه شدند.

روز غم انگیزی بود و منظره ای وحشتناک. گرد و غبار و دود زیادی به هوا بلند شد و تکه های بدن هر کدام به طرفی پرتاب شد و خون میدان را سرخ کرد. منظره ی جان کندن چندتایی از آنها هنوز در نظرم زنده است.

آن روز گریه کردم – دور از چشم سایر نظامیان. اما می شد کسی را یافت که ناظر این جنایت هولناک تاریخی باشد و احساس سرور کند: سرهنگ طالع دودی که این جنایت یکی از افتخارات اوست. من قبلا شنیده بودم که برای این سرهنگ، اسیر جنگی معنا و مفهومی ندارد ولی باور نداشتم، تا این که دیدم و باور کردم. خدا لعنت کند او را

[صفحه ۱۸]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۴)

در تاریخ ۷ / ۲ / ۱۹۸۲ صدام یک فرمان حمله صادر کرد. این فرمان برای باز پس گرفتن شهر بستان بود. او برای دست یافتن به این هدف بیشترین و بزرگترین نیرو را بسیج کرد. از جمله لشکر زرهی ۱۲ و لشکر ۱۸ پیاده و لشکر ۵ و ۱ پیاده، لشکر ۴۲۳، لشکر ۲۷ پیاده و گردان تانک ابوعبیده و چهار لشکر دیگر به همراه مهمات فراوان، در همین حمله بود که دو لشکر تازه نفس دیگر از شهر ثوره

شرکت کردند، همچنین یک لشکر دیگر از شهر دیوانیه به اضافه ی نیروهای ویژه و صدها توپ و تعداد بی شماری موشکهای زمین به زمین.

ساعاتی قبل از حمله، شخص صدام به این منطقه آمد و عده ای از پرسنل که در آنجا بودند شروع کردند به ابراز احساسات کردن و قربان صدقه ی صدام رفتن و چندتایی از فرماندهان هم برای خود شیرینی و خوش رقصی به صدام گفتند «چون فردا سالگرد انقلاب ۸ شباط است ما فتح شهر بستان را به شما هدیه خواهیم کرد.» صدام هم خوشحال و مغرور از آنها تشکر کرد. آنها گفتند «شما از روی جنازه ی ما به بستان خواهید رفت» و صدام گفت «همه با هم خواهیم رفت.»

حمله ساعت هفت صبح شروع شد. آتش بسیار سنگین و بی سابقه ای روی نیروهای شما تدارک دیده شده بود که ریخته شد.

من به عنوان پزشک در منطقه مشغول خدمت بودم. خیل زخمی ها و کشته شدگان به سوی ما سرازیر شد و جنگ به مدت پانزده روز ادامه یافت. ارتش عراق با همه ی قوا فقط توانست دو کیلومتر پیشروی کند. تعداد کشته شدگان در حوزه ی ما به یک هزار نفر می رسید. تعداد مجروحین حدود سه برابر آنها بود. اجساد کشته شدگان عراقی صد تا صد تا روی زمین انباشته بود و من ناچار بودم در هر آمبولانس که ظرفیت بیش از چهار نفر را نداشت هیجده تا بیست کشته جای بدهم. بیچاره مجروحان که بر اثر وحشت و عدم رسیدگی تلف می شدند. در آن جا بود که بیشتر فهمیدم صدام چه خیانتی دارد به اسلام می کند و باید هر طوری هست ریشه ی این مرد فاسد از

[صفحه

روی زمین برداشته شود.

بنده بسیار احساس خطر می کنم. صدام میل دارد که حتی یک نفر از مسلمین را زنده نگذارد و اگر دستش برسد کلیه ی بقاع متبرکه ی مسلمین را ویران می کند. ابعاد تبهکاری صدام را بنده مشکل بتوانم برای شما بیان کنم. شما اگر جای من بودید حتی برای یک ساعت هم نمی توانستید ببینید آن همه نیروی ما، در واقع نیروی اسلام، به دست این صدام تباه می شود.

دنیای کفر از او پشتیبانی می کند؛ زیرا او کاملا در جهت منافع آنان است. آنها این دیوانه ی فاسد را تراشیده و به جان مردم عراق انداخته اند.

مقصد اصلی از حمله به ایران از بین بردن اسلام بود.

نکته ی جالب این است که چند روز پس از شکست در منطقه ی بستان و آن حمله ی شوم و نافرجام که به بهای بسیار گرانی برای ما تمام شد صدام خود آمد پشت تلویزیون و مختصری درباره ی جنگ حرف زد و دست آخر گفت که «جنگ برای گرفتن بستان دارای لذت خاصی است.»

وقاحت و شعبده بازی این مرد نظیر ندارد. شاید خوشتان نیاید اگر بگویم در مقایسه با صدام خدا رحمت کند شاه شما را. هرچند هر دو آنها در بهترین مکان جهنم با هم محشور خواهند شد، ولی این جانی خیلی کمیاب است.

مردم دنیا بیندیشند و فکر به حال و روز مردم بیچاره و ستم کشیده ی عراق بکنند. این آدم کیست که سرنوشت چند میلیون بنده ی خدا در دست اوست وهر کاری که دلش می خواهد انجام می دهد و کسی هم نیست که به او بگوید بالای چشمت ابرو است.

این حقوق بشر سرش را بگذارد زمین و بمیرد. کور بشود این حقوق بشر که

تنها چیزی که نمی بیند حقوق بشر است. اصلا لفظ بشر برای اینها معنی ندارد. یک دکان است که امپریالیسم باز کرده است چند تا نوکر در آن مشغول به کارند و هر از گاهی با کیف و کتاب می آیند اینجا که احوال شما چطور است؟ غذای شما خوب است؟ استحمام شما خوب است؟ وضع نظافت چطور است و... با این که چند بار آنها را رانده ایم ولی باز هم می آیند و سؤالهای چرت و پرت از ما می کنند.

ما به آنها گفتیم که وضع خوب است. شما به جای اینکه بیایید اینجا، اگر مرد هستید و ریگی در کفشتان نیست و مزدور امریکا و صدام نیستید یک سری هم بزنید به زندانیان جنگی ایرانی ها و زندانیان سیاسی عراق و از حال و روز آنها هم باخبر شوید. ولی تنها چیزی که این حضرات ندارند چشم و گوش است. همین تشکیلات حقوق بشر در تمام جنایتهای جهان شریک است. این را بنده با جرئت عرض می کنم.

صدای شیون کودکان یتیم و بی سرپرست و ضجه های همان بیوه زنها و خانواده های داغدیده ی عراقی که نمی دانند جوانشان یا پدرشان چه شده است برای صدام و حقوق بشری ها لذت بخش است. بسیاری از این جوانها و پدرها را دیدم که توسط بعثی ها اعدام شدند و بعد هیچ نشانی از

[صفحه ۲۰]

آنها به دست نیامد.

در یک نامه ی محرمانه آمده بود که اصراری به جمع آوری کشته ها نداشته باشید. می دانید چرا؟ زیرا کثرت آمار کشته ها صدام را رسوا خواهد کرد. آنها آمار را تقلیل می دهند و بر این همه جنایت سرپوش می گذارند؛ اما تا کی خدا می داند.

به قول برادرمان آقای هاشمی رفسنجانی وجدان دنیا

خفته است.

[صفحه ۲۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۵)

در تاریخ ۲۳ / ۱۱ / ۱۹۸۱ از طرف دولت عراق به خدمت احتیاط فراخوانده شدم. اگر حمل بر خودستایی نباشد چون کمی اهل مطالعه هستم از روز اول جنگ همه ی جوانب آن را دریافت کرده بودم و می دانستم که این جنگ به چه انگیزه ای از طرف شخص صدام حسین که مجری فرامین بعضی از دولت های منطقه و استکبار جهانی است شروع شده است. لذا در مقام آن بودم که به هر طریق از آمدن به جنگ طفره بروم. حتی تمارض کردم اما تلاشم بی نتیجه ماند و باید هم بی نتیجه می ماند زیرا ما از آمدن به جبهه ناگزیریم و هیچ عذر و بهانه ای قابل قبول بعثیون نیست و به هر طریق باید مطیع فرامین حیوانی آنان بود. در غیر این صورت عواقب بسیار وحشتناک و کشنده ای در انتظار ماست. سرنوشت خانواده و وابستگان آنها که جسارت و شجاعت فرار از این مخمصه ها را دارند معلوم است.

وقتی به جبهه آمدم سهمیه ی واحد پیاده شدم. از لحظه ی ورود به خط، اوضاع بسیار ملال انگیزی نظر آدم را متوجه خود می کرد.

رفتار نظامیان درجه ی بالا با پرسنل زیردست انسانی نیست. فقط دستور است، دستور است و دستور، لگدمال کردن عواطف و انسانیت آدم.

با این اوصاف هیچ خبری از روحیه و نشاط در هیچ یک از افراد نبود. حتی امکانات رفاهی از جمله فیلم ویدئو، لباس، غذا، هیچ کدام نمی توانست آن خلاء اساسی را پر کند و من هم از این احوال مستثنی نبودم. بیشتر افراد برای فرار از تنهایی و خیالات دردآور دور هم جمع می شدند و از هر دری حرف می زدند و شوخی

می کردنـد. حرفهـای این گونه جلسات بیابانی، گفته ها و خنـده ها، همه در حکم یک مسـکن موقت بود و متأسـفانه چاره ای هم نبود و اگر بود از دست ما کاری بر نمی آمد.

یک بار در یکی از همین دور هم نشسـتن ها که اتفاقا در پشت خاکریز و کنار سنگر خودم بود اتفاقی افتاد. آن روز هوا کاملا خوب و دلچسب بود و چند نفر از پرسنل دور هم نشسته و از هر

[صفحه ۲۲]

دری صحبت می کردند. حرف کشید به جنگ و این که چه کسی از این جنگ نفع می برد و چه کسی جنگ را شروع کرد و از این دست حرف ها و اظهارات متفاوت که بعضا با ترس و تظاهر ارائه می شد. در میان ما سـرباز بود که ظاهرا خود را بسیار شجاع و نترس می دانست و با حرارت حرف می زد، طوری که دشمن نیروهای اسلام است و فقط او می تواند از پس سربازان شما برآید. و بسیار هم از شخص صدام حسین حزب بعث دفاع می کرد و ما را در موضع حق می دانست.

نام این سـرباز را یادم نمی آید ولی این اتفاق باعث شد که این آدم برای همیشه در ذهن ما جاباز کند. او در خلال حرفهایش به مقامـات جمهوری اسـلامی توهین می کرد و از جمله به امـام حفظه الله دشـنام هـای رکیک می داد و می گفت که ایران به عراق حمله کرده است و جـواب متجـاوز همین است که من می دهـم.. یعنی تـا آخرین قطره ی خون خودم بـا آنهـا جنـگ می کنم و یک مشت تحلیل و تفسـیر رادیوهای امپریالیستی را هم تحویل ما می داد. داشت حرف می زد که ناگهان یک گلوله ی خمپاره در چند متری جمع ما منفجر

شد و هر کدام به طرفی خزیدیم. خیلی ترسیده بودیم. اصلا انتظار هیچ گلوله ای نمی رفت. آن روز خطوط جبهه آرام و راکد بود. نه از طرف شما خبری بود و نه از طرف ما. تبادل آتش نشده بود و به همین خاطر بود که با خیال آسوده نشسته بودیم و حرف می زدیم.

وقتی دود و غبار خوابید آن سرباز هم خوابیده بود. همه ی جمع سالم بودند بدون اینکه که کوچکترین صدمه ای دیده باشند. فقط آن سرباز فحاش و شجاع صدام حسین در میان خاک و خون خفته بود.

در آنجا به سربازان گفتم «در هلاکت و تلف شدن این مرد عبرت هایی نهفته است.» و گفتم «چرا از میان این جمع فقط این یک نفر باید هلاک بشود؟» و جواب را برایشان روشن کردم و گفتم که قرآن می گوید... «و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی...»

«ای پیامبر، کفار با دست تو کشته نشدند بلکه این خدا بود که این کفار را کشت.»

من هم آن جا گفتم و هم این جا به شما می گویم و خداوند را که پاک ومنزه است شاهد می گیرم که حق در کنار رزمندگان اسلام است و همچنین پیروزی. تا زمانی که رزمندگان شما در کنار حق باشند خداوند با آنهاست و اینان بندگان صالح خدا هستند.

... الیس الله بکاف عبده... (آیا خداوند در یاری کردن بندگانش کفایت نمی کند.)

و چرا پیروزی از آن یاران خدا نباشد حال آنکه قرآن کریم می فرماید: «یا ایها الذین آمنوا ان تنصروا الله ینصرکم و یثبت اقدامکم.» (ای ایمان آورندگان اگر خدا را یاری کنید خدا شما را یاری می کند و گامهایتان را استوار می سازد.)

هلاکت آن سرباز اسباب

روشنی ما را فراهم آورد.

از خداوند متعال می خواهم برای پیروزی ما شهادت نصیب کند و مستضعفین ارض از زیر ستم ستمگران رها بشوند که وعده ی قرآن کریم تحقق پذیراست و مستضعفین وارثان زمین خدایند.

[صفحه ۲۳]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۶)

یگان خدمتی من واحد بهداری بود. همان طور که می دانید این واحد با فاصله ی زیادی از معرکه ی اصلی برپا می شود. کاربرد اصلی این واحد جلوگیری از خونریزی شدید افراد مجروح است و دادن کمکهای اولیه. بعد مجروح به یکی از بیمارستانهای بزرگ که در نزدیکترین شهر مرزی قرار دارد منتقل می شود. در بیمارستانهای صحرایی محلی برای بستری شدن مجروحین به صورت دراز مدت یا میان مدت وجود ندارد. حداکثر مدتی که یک مجروح در این گونه بیمارستانها می تواند استراحت کند چهل و هشت ساعت بیشتر نیست.

من در یکی از این واحدها جراح عمومی بودم. در روز حمله ی عظیم شما – فتح المبین – اتفاقی در این واحد افتاد که بنده برایتان عرض می کنم.

حمله ی رزمندگان شما آغاز شده بود و افراد ارتش ما تلفات قابل توجهی را متحمل شده بودند وناچار دست به عقب نشینی زده و عده ی زیادی هم به اسارت در آمده بودند. سربازان دلیر قادسیه ی صدام آن قدر عقب نشینی کرده بودند و رزمندگان شما آن قدر جلو آمده بودند که چادر بزرگ بهداری در برد سلاحهای سنگین و سبک شما قرار گرفته بود.

داخل چادر بزرگ بهداری مملو از افراد مجروح و زخمی بود. همه هراسان بودند و نمی دانستند چکار کنند. وقتی که چند تن از مجروحان تازه خبر آوردند که در محاصره هستیم، با شنیدن این خبر، دلم آرام گرفت، اما تلاطم چشمگیری بین مجروحین و کادر

پزشکی افتاد و هر کدام می خواستند از هر طرف که می توانند بگریزند. عده ای که جراحت کمتری داشتند با آمبولانس ها فرار کردند و هر چه به آنها التماس کردم که «بمانید، اینها سربازان اسلام هستند، با ما کاری ندارند.» توجهی نکردند و آمبولانس ها را که مورد نیاز بود برداشتند و گریختند. من مانده بودم و عده ی زیادی مجروح که بیشترشان گریه و زاری می کردند. و حتی چند نفر از ایشان سِرُمهایشان را باز کرده می خواستند فرار کنند که من مانع شدم.

صدای شلیک هرلحظه بیشتر می شد. من خیلی نگران بودم. هر لحظه احساس می کردم

[صفحه ۲۴]

«الآن یک گلوله ی توپ تمام چادر را با نفراتش به آتش خواهد کشید و من اگر زنده بمانم هرگز خودم را نخواهم بخشید.»

عده ی دیگری از مجروحین پیش من آمدند و گفتند «هر طور شده باید از این محاصره فرار کنیم. این جا ماندن فایده ای ندارد وقتی ایرانی ها بیایند همه چیز را نابود می کنند و به هیچ کدام از ما رحم نخواهند کرد.»

به آنها گفتم «هرگز چنین نیست. شما بمانید، اگر حادثه ای رخ نداد و زنده ماندیم خواهید دید آنچه فکر می کردید باطل بوده است.» به آنها قول دادم که «هیچ گونه آسیبی از طرف رزمندگان شما به ما نخواهد رسید.» و پیشنهاد کردم که دعا کنند و یاد خدا را در دل بیاورند. در این میان هر لحظه صدای شلیک ها سنگین تر و نزدیک تر می شد و هراس افراد مجروح بیشتر. در این موقع هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. منتظر دو حادثه بودم: یا چادر و افراد آن به کلی نابود می شدند، یا رزمندگان شما می رسیدند و کار فیصله پیدا می کرد. آتش سهمگین در

اطراف چادر باز هم شدیدتر شد و چند ترکش به چادر اصابت کرد. ناگهان انفجار بسیار مهیبی مرا وادار کرد افراد را روی زمین درازکش کنم تا شاید از خطرات احتمالی تا حدودی مصون بماند. خودم هم در کنار آنها دراز کشیدم - با هزار فکر و خیال. احساس کردم در فضای چادر هیچ کس نیست. صدا از کسی بلند نمی شد. شاید باور نکنید اما می توانم بگویم که مجروحین هم درد زخمهای خود را فراموش کرده بودند. در رؤیا سفری به بغداد کردم، به خانه ام، و سفری به تهران، و حتی به اردوگاه. به سرنوشت می اندیشیدم که مرا به کجا خواهد برد. به آن دنیا هم رفتم. لرز تمام بدنم را فرا گرفت. در این توهمات غوطه می خوردم که ناگهان احساس آرامش عجیبی کردم. صدای الله اکبر آمد. اول خیال کردم شاید باز هم دچار توهم شده ام ولی صدا هر لحظه نزدیکتر می شد. سرم را بلند کردم. دهانه ی چادر باز بود و چند جوان در آستانه ی آن ایستاده بودند. یکی از آنها که جوانکی بود جلو آمد. افراد از زمین بلند شدند و دستهایشان را بالا بردند.من هم بالا بردم و جلوتر رفتم و در مقابل جوانک ایستادم. او با متانت همه را دعوت به آرامش کرد. پسر خیلی معقولی به نظرم آمد. وقتی گفت «شما در امان هستید. در پناه اسلام هستید.» شوق تمام افراد را فرا گرفت و حتی یکدیگر را بوسیدند. او دوباره تکرار کرد «هیچ ترسی نداشته باشید. شما برادران ما هستید».

دلگرم به آن سپاهی گفتم «من پزشک هستم، زخم های ما احتیاج شدید به مواظبت و مداوا دارند.» سپاهی گفت «شما

زخمی هایتان را مداوا کنید.» گفتم «دارو و وسایل لازم کم داریم و باید از انبار مخصوص بیاورم».

به اتفاق آن سپاهی و چند تن دیگر از افراد که جراحات سطحی داشتند از چادر بیرون آمدیم و به طرف انبار داروها رفتیم. هرچه لازم بود همراه آوردم. هنگام برداشتن دارو از انبار به آن سپاهی گفتم اجازه بدهد لباسها و لوازم شخصی خودم را هم بردارم. جوانک گفت «شما آزادید هر کاری که می خواهید انجام دهید و هرچه لازم دارید از انبار بردارید.»

[صفحه ۲۵]

یک کیف دستی، یک ساک، به اضافه ی دو پتو و مقادیری دارو با خود آوردم و به طرف چادر راه افتادیم. وقتی رزمندگان اسلام به ما وارد شدند، شاید باور نکنید، با ما مصافحه کردند، ما را بوسیدند، غذا و آب در اختیارمان گذاشتند و با ما عکس یادگاری گرفتند و حتی با ما شوخی کردند. این را هم بگویم: وقتی آنها فهمیدند که من پزشک هستم کاملا رعایت مرا کردند. رفتار بسیار مؤدبی داشتند. آنها ما را سوار ماشین هایی کردند که به غنیمت گرفته بودند وبه پشت جبهه انتقال دادند. بچه های خیلی خوبی بودند.

[صفحه ۲۶]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۷)

قبل از هر چیز می خواهم از شما تشکر کنم که به اردوگاه ما تشریف آوردید. مایل بودیم که ناهار را هم در کنار ما باشید ولی شما دیر آمدید و ما هم باید زودتر برویم. باید برویم مسابقه ی والیبال. البته تا آنجا که بتوانیم در خدمتتان هستیم. آقای خبرنگار، اگر وقت دارید می توانید بیایید مسابقه ی ما را تماشا کنید. فکر می کنم بازی ما کمی شما را سرحال بیاورد و کسالت این همه گفت و شنودها را از تنتان

بیرون کند. در هر حال ممکن است سربازان خوبی نباشیم ولی والیبالیست های بدی نیستیم. البته سربازان شما هم خوب بازی می کنند. و اما درباره ی مسائلی که شما می پرسید.

ابتدا باید بگویم که همه ی ما، چه آنهایی که موافق انقلاب اسلامی شما هستند و چه مخالفان که مخالفتشان با کینه توزی شدید همراه است، در پنهان و آشکار اعتراف دارند که این جنگ از طرف شخص کثیف صدام حسین و به دستور اربابانش آغاز شده است.

این جنگ ناجوانمردانه جنگ ساده ای نیست و به سهولت نمی توان از اهداف آن گذر کرد و آرمان های دشمنان اسلام را ندیده گرفت - آرمان هایی که برای ریشه کن کردن اسلام است و سرکوب هرگونه گرایش به اسلام و جلوگیری از گسترش روزافزون آن در میان ملل مسلمان و اقوام محروم این دنیا. می دانید که سیاستمداران حزب بعث هنگامی که دریافتند انقلاب اسلامی اساس و پایه ی وجودشان را تهدید می کند و دیر یا زود دامن بسیاری از احکام مرتجع منطقه را خواهد گرفت شعله ی جنگ را افروختند. نیروهای ارتش بعث با نقشه ها و محاسبات و اطلاعات قبلی که حزب بعث از تمام مراجع جاسوسی اربابانش تحویل گرفته بود وارد خاک شما شد و توانست مساحت قابل توجهی از سرزمین های شما را اشغال کند. بسیاری از شهرها به تصرف نظامیان عراق درآمد. تأسیسات صنعتی و نظامی میهن شما نابود شد و به موازات این جنایات بوق تبلیغات صهیونیستی به نفع صدام به دروغ پراکنی پرداخت.

در این میان توده های باشعور و مردم آزاده ی دنیا که بیشترشان محروم و مستضعف هستند از

[صفحه ۲۷]

انقلاب اسلامی شما دفاع کردند؛ زیرا می دانستند که پایان جنگ به نابودی صدام و

پیروزی شما خواهد انجامید و این مطلب بر شما هم پوشیده نیست. فرمایش خداوند متعال است که هر که او را یاری کند، یاریش خواهد کرد.

بنابراین جنگ قادسیه برای صدام ساده نیست؛ زیرا علیه مبانی و اصول پاک اسلام و علیه سنت آسمانی حضرت محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) است.

حالا ببینید با این وعده ای که خداوند داده است آیا هیچ انسان عاقلی می پذیرد که ظلم بر حق غلبه کند؟ وقتی این وعده ها را من به چشم دیده ام چگونه می توانم فرمان الهی را منکر بشوم.

... شما به صدام می گویید «کافر»، اما رادیو اسرائیل و سایر بنگاه های خبری از او با عنوان «پرزیدنت» نام می برند و به تعبیر من این پرزیدنت یعنی پرزیدنت جنایت، کشتار، تباهی و سلطان خفقان و تبلیغات کذب. خوب عنوان هایی برایش پیدا کرده ایم اما لفظ کافر برای او کافیست و جامع است.

این آدم به همراه ارتش بعث، کفر و فساد را به درون جبهه ها هم سرایت داده است. حزب بعث دستگاه ویدئو را جهت پخش فیلمهای سکسی به جبهه ها فرستاده است و بسیاری از سربازان ارتش قادسیه ی صدام کافر بدون هیچ گونه ممانعت شراب - که داروی تقویت روحی آنان است - می نوشند. سربازانی با شکم پر از شراب کشته شدند و با شکم پر از شراب باید حساب و کتاب پس بدهند.

حالا صدام کافر می خواهد با این سربازان، اسلام را ساقط کند و مطمئن است که می تواند. او خودش هم گاهی به جبهه می آید. شب قدر سال گذشته آمده بود.

نیروی ما نزدیک رودخانه ی کرخه و در شاهراه سوسنگرد بودند. صدام کافر به ارتش قادسیه اش فرمان حمله داد و تأکید

کرد که «ارتش اسلام را تار و مار کنید.» اما نتیجه عکس بود و سپاه اسلام با قدرت الهی توانست ضربات مهلکی را بر پیکر گندیده ی ارتش مهاجم عراق وارد سازد. در این حمله دو لشکر به کلی نابود شد. با چشم خودم دیدم سه نفر از رزمندگان شما توانستند نظامیان بسیار زیادی از ما را به اسارت بگیرند و تمام مهمات و جنگ افزار همراه آنان را به غنیمت ببرند. در عملیات فتح المبین، در شاهراه شوش - دزفول، رزمندگان شما با موتورسیکلت به دنبال تانک می گذاشتند و آنها را سالم و دست نخورده به غنیمت می گرفتند.

یک روز در همین شوش یک هیئت سیاسی - اطلاعاتی از بغداد جهت بازدید از خطوط جبهه و بررسی مسائل و کمبودهای پرسنلی به خط آمده بودند. واحد من یکی از واحدهایی بود که مورد بازدید آن هیئت قرار گرفت. تصادفا بازدید آنها مقارن ظهر بود. عده ای از سربازان و درجه داران برای اقامه ی نماز صف جماعت تشکیل داده بودند. صفوف نمازگزاران نظر هیئت بازدید کننده را به خود جلب کرد. آنها از دیدن اوضاع بسیار متغیر شدند، طوری که یکی از آنها گفت «این، بسیار خطرناک است. باید چاره ای اندیشید.»

این گونه عکس العمل ها، به خصوص از طرف یک هیئت سیاسی - اطلاعاتی، نشان دهنده ی

[صفحه ۲۸]

مقاصد و اهداف این جنگ است. این جنگ به نظر من فقط و فقط برای شکستن اسلام تدارک دیده شده است. همان طور که اول مطلب خدمتتان عرض کردم وحشت دشمنان اسلام از بنده و شما نیست. وحشت ایشان از اسلام است. از خداوند متعال مسئلت دارم که ستمگران و کفار را خوار و

ذلیل گرداند و رعب و وحشت در قلب کثیف آنان بیفکند و رزمندگان شما را که رزمندگان اسلام هستند پیروز بگرداند.آمین.

[صفحه ۲۹]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۸)

هرگز مایل نیستم که صدام با هیتلر، دوچه (=لقب موسولینی)، یا شاه مقایسه شود. زیرا اعتقاد دارم با اندک تفحص در زندگی سراسر ننگین این دیکتاتورها شاید بتوان یک نقطه ی روشن ولو بسیار ناچیز یافت.

اما این آدم عمیقا فاقد تمام صفات انسانی است. او یک عنصر عفن اما خوش ظاهر، فریبنده و گزنده است.

یادم نمی رود روزی در جبهه که بودیم مختصات یک هدف را به توپخانه ی ما دادند. برنامه این بود که آتش سنگین روی هدف مورد نظر اجرا کنیم. این کار انجام شد. در وهله ی اول پنداشتیم که هدف، محل تجمع نفرات با یکی از انبارهای مهمات شماست ولی چند روز بعد دریافتیم که هدف مسجد جامع سوسنگرد، یعنی خانه ی خدا بوده است. فرماندهان رده ی بالا در جواب سؤال ما گفتند که خمینی گفته است «مسجد سنگر است.» و سنگر دشمن باید درهم کوبیده شود.

به من حق بدهید که صدام را در حیوانیت و محاربه با خدا و یاران خدا بی همتا و بی نظیر بدانم و جنایتکارتر از هیلتر یا شاه.

من از شانزده سالگی نماز می خواندم، اما مفهوم عالیه ی نماز را در جمهوری اسلامی فهمیدم. این برایم خیلی دلچسب است. می دانید، خیلی دلچسب، حتی از دیدار همسر و پسر دوساله ام دلچسب تر است.

ما حکومت اسلامی خالص می خواهیم. ما جمهوری اسلامی می خواهیم. عراق تعلق به ما دارد. شرق و غرب بیهوده تلاش می کنند که بعد از صدام سرنوشت ما را به دست یک حیوان دیگر بدهند و به جای قانون رسول الله (صلی

الله علیه و آله و سلم) قانون سوسیالیستی یا سرمایه داری که قانون شهوات است بر کشور ما تحمیل کنند. ما شیعه هستیم. ما عاشورا داریم. اگر ملت مسلمان عراق فقط یک بار خروش بردارد، بر صدام همان خواهد رفت که بر دیکتاتورهای تاریخ رفته است. شما بهتر می دانید که آفتاب اسلام دارد از کشور شما طلوع می کند. روشنی و گرمای آن در این جا

[صفحه ۳۰]

محسوس است و عالمتاب خواهد شد. حالا چه استکبار بخواهد و چه نخواهد. خیالتان راحت باشد.

می خواهم بگویم اولین هدیه را که برای همسر و پسر دو ساله ام از کشور اسلامی شما خواهم برد همین اسلام است - اسلامی که در همین اردوگاه ساده آموخته ام. البته آن روز دیگر از صدام و حزب خونخوار بعث خبری نخواهد بود.

روزی که در بیابان های گرم و سوزان سوسنگرد اسیر شدم، روشنی و زلال اسلام را از قمقمه ی پاسدار جوانی که مرا به عقب خط منتقل می کرد نوشیدم. چه صلابت و وجاهتی داشت. ای کاش او را می دیدید. نگاهش تسکینم می داد. اسارتم به دست او تولد دوباره ای بود. چند نفر از این پاسدارها با گروهی از اسرا که من هم در میان آنان بودم عکس یادگاری گرفته اند. میل دارم روزی آنها را ببینم. حتی در بغداد. اما آنها عاشق کربلا هستند، حتی بیشتر از مسلمانان عراق. متشکرم از شما برای همه چیز، از آب تا نماز. متشکرم.

[صفحه ۳۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۰۹)

یک روز پس از حمله ی نافرجام نیروهای عراق در شوش در تاریخ ۲۰ / ۳ / ۱۹۸۱ یک اکیپ فیلمبرداری وابسته به کاخ ریاست جمهوری صدام حسین به ستاد فرماندهی لشکر پیاده آمدند تا از به اصطلاح

پیشروی حمله ی دیروز که رادیو عراق با جار و جنجال آنرا پخش کرده بود فیلم تهیه کنند در صورتی که ما در این حمله ضربه و شکست سختی از رزمندگان اسلام خورده بودیم. فیلمبرداران هر چه جستجو کردند آثار و شواهدی دال بر اخبار اعلام شده از طرف سرفرماندهی کل نیروهای مسلح نیافتند. جالب است برایتان عرض کنم چند تن از فرماندهان ما می خواستند حتی فرماندهی این اکیپ خبری را هم بر عهده بگیرند. به آنها دستور دادند از فاصله ی نه چندان نزدیک از ادوات زرهی خودمان که توسط رزمندگان شما به آتش کشیده و منهدم شده بود فیلم بگیرند، طوری که در تصویر مشخص نباشد که ماشین های جنگی متعلق به خود عراق است. فیلمبردارها کار را شروع کردند و فرماندهان هم دائما تذکر می دادند که از ادوات کاملا سوخته و منهدم شده فیلم بگیرند تا مشخص نشود فیلم ساختگی است.

از ظواهر امر کاملا پیدا بود که فیلمبرداری از روی نقشه ی قبلی است. آنها به تهیه ی آن مقدار فیلم اکتفا نکردند. فرماندهان طرح یک حالت تهاجمی را در اختیار فرماندهان جزء قرار دادند.

طبق این برنامه یک گروه از سربازان خوش قامت را با سر و وضع آراسته و با تمام تجهیزات آماده کردند و به آنها دستور دادند که به حالت تهاجمی و جنگی حرکت کنند. آنها دستورات را اجرا کردند. صحنه ها گاهی آنقدر مضحک بود که حتی سربازان هم خنده شان گرفته بود. فیلمبرداران آن صحنه را گرفتند و رفتند.

وقتی این صحنه ها را مشاهده کردم اولین چیزی که به خاطرم آمد بیچارگی و ستم دیدگی ملت مسلمان عراق بود و بعد پستی و وقاحت صدام.

صـدام حسـین بـا این تبلیغات دروغین توانسـته است به مردم بقبولانـد که ارتش و جنگ قادسـیه اش رو به پیروزی است. او از کشورهای منطقه باج می گیرد و به آنها می گوید که به نیابت از طرف ایشان وارد جنگ شده است. آنها

[صفحه ۳۲]

بی محابا نیازمندیهای نظامی و غیر نظامی قادسیه ی صدام حسـین را فراهم می کنند. تأسف آور است که حکام کشورهای به اصطلاح مسلمان با ساز استکبار جهانی و مولود نامشروعش صهیونیسم می رقصند و با صدام حسین جانی شریک جرم هستند. من تحلیلی از اوضـاع و احوال و هـدف قادسـیه ی صـدام حسـین دارم و بیشتر آنهـا که عرض کردم جزئی از این تحلیل است. مایلم مختصر دیگری را خدمتتان عرض کنم.

ببینید صـهیونیسم به طور وحشـتناکی در جهان ریشه دوانده است اکثر حکام و سلاطین جهان در اختیار صهیونیسم هستند حتی بدون اجازه ی صهیونیسم آب نمی خورند.

اولین هـدف صـهیونیسم محو اسـلام است. برای رسـیدن به این هـدف از هیـچ جنایت و خیانتی کوتاهی نمی کنـد - از جنگ نظـامی تـا جنـگ روانی. می خواهـد هر طـور شـده جهـان کاملاـ در سـیطره ی صـهیونیسم قرار گیرد. برای این منظـور، هم از نیروهای خودش به طور مسـتقیم استفاده می کند و هم از نیروهای فرعی که بعضا قدرتشان از نیروی اصلی که خود صهیونیسم باشـد بیشتر است. عراق یکی از این نیروهـای فرعی است که به جنـگ با ایران کشـیده شـده و مأموریت دارد به هر صورتی از نشـر اسلام در منطقه به طور جدی جلوگیری کند. دشمن اصلی صهیونیسم، اسلام است و ایران اسلامی. احتمال این که بعد از صدام یکی دیگر از نوکران آمریکا و صهیونیسم به کشور شما حمله ی نظامی داشته

باشد ضعیف نیست. می دانید چرا؟ دلیل دارم. وقتی شبکه های خبری دنیا حتی یک مورد از پیروزی های رزمندگان شما را اعلام نمی کنند اما در عوض اخبار سراپا کذب سرفرماندهی کل نیروهای مسلح عراق را با آب و تاب فراوان برای جهانیان پخش می کنند این خود نوعی جنگ روانی است که آنها با شما یعنی با اسلام می کنند. به نظر من جنگ روانی مقدمه ای است بر جنگ نظامی. کارخانه های عظیم مهمات سازی را رای یک چنین برنامه هایی گسترش می دهند. خیلی واضح بگویم: افکار جهانیان و نحوه ی تفکر و تصمیم گیری آنان همه از مطبوعات و رسانه های همگانی صهیونیسم و امپریالیسم مایه می گیرد نیروی انسانی مسلمین هم به دست آنها تلف می شود، مانند نیروی تفکر آنها. پس می بینید که ما در خطر هستیم و شیوه ی تبلیغاتی صدام هم دقیقا یک شیوه ی صهیونیستی است. چون صهیونیسم در پیشبرد اهدافش تا حدودی موفق بوده است صدام هم می پندارد که با تبلیغات دروغ می تواند موفق بشود و از این گرداب عظیم که مانند یک حیوان در آن دست و پا می زند خلاصی پیدا کند. اما مکر خداوند بالاترین مکرهاست و صدام هم غرق شدنی است و روز غرق شدنش را در بغداد با هم جشن می گیریم. انشاء الله.

[صفحه ۳۳]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۰)

سرباز احتیاط هستم. ارتش بعث از آغاز جنگ مرا به خدمت اجباری گرفت. در یکی از واحدهای لشکر دهم ارتش عراق خدمت می کردم. فرمانده ی این لشکر سرهنگ هشام فخری بود. او آدم بسیار بی رحم و خشنی بود. برای سرزمین شما جز ویرانی و کشتار به ارمغان نیاورد - درست مثل - نظامیان دیگر بعثی و شخص صدام حسین.

در روزهای اول جنگ

که روستاهای بی دفاع مرزی شما یکی پس از دیگری به تسخیر ارتش عراق در می آمد و بسیاری از سکنه ی روستاها در دشت و بیابان آواره می شدند، سرهنگ هشام فخری دستور ویرانی روستاها را یکی پس از دیگری صادر می کرد. من در قریه ی شیخ حسن بودم که این سرهنگ دستور داد بلدوزرها به کار بیفتند و تمام این قریه را با خاک یکسان کنند. هرچه خواستند کردند و چیزی از قریه شیخ حسن نماند – حتی حسینیه ی بزرگ آن قریه و لوازمش به تاراج رفت. مدتی راننده ی یک افسر بعثی بودم. نام او طه عبدالله بود. او هنوز زنده است. یک هفته قبل از عملیات فتح المبین به بغداد فراخوانده شد تا در حمله ی قریب الوقوع شما کشته یا اسیر نشود زیرا از نظر بعثی ها افسر بسیار لایق و به درد خوری بود و ارتش عراق به چنین افسرانی نیازمند است. او بعدها یک درجه ترفیع گرفت.

من کاملا به روحیات حیوانی او آشنا شده بودم. یک روز در منطقه ی عین خوش او را به یکی از تیپ ها می بردم. در راه که می آمدیم به یک پیرزن روستایی که پسر کوچکی همراهش بود برخوردیم. پیرزن گوسفندی را می چراند. ستوان به من گفت «نگه دار». جیپ را کنار جاده نگه داشتم. ستوان طه عبدالله پایین آمد و یکراست به سراغ پیرزن رفت و گوسفند را با زور از او گرفت. پیرزن التماس می کرد کاری به کار او نداشته باشد و آزاری به او نرساند. من از جیپ پایین آمدم و شاهد کشمکش پیرزن و او شدم. پیرزن او را به خدا و پیغمبر قسم می داد، به ائمه ی اطهار (علیهم السلام)

قسم می داد و می گفت «ما جز این گوسفند چیز دیگری نداریم» پسرک گریه می کرد. ستوان طه عبدالله به این حرفها توجه نداشت. گوسفند را از دست زن بیرون آورد، همان جا به

[صفحه ۳۴]

زمین خواباند و با کارد سنگری که همیشه همراهش بود آن را ذبح کرد و به من دستور داد آتش درست کنم. من درست کردم. مقداری از گوشت گوسفند را در مقابل چشمان گریان پیرزن کباب کرد و خورد و مابقی را رها کرد و با هم رفتیم.

همین افسر تمام اموال حسینیه ی قریه ی شیخ حسن را تاراج کردو بسیاری از آنها را با میله ای که در دست گرفته بود شکست. هرچه جلو دستش بود خرد کرد و اشیای لازم و مفید را برداشت و به عنوان هدیه به سرهنگ هشام فخری داد. او کولرهای حسینیه و مقداری از اثاثیه را برای سوغات به بغداد فرستاد.

در اوایل جنگ نظامیان عراقی بسیار خوش می گذراندند. آنقدر آسوده خاطر بودند که فرماندهان در مقر فرماندهی شب ها ضیافت می دادند. یک بار در یکی از همین ضیافت ها که در واحد ستوان طه عبدالله برپا بود خود این افسر جنایتکار رفت و دو رأس گاو که متعلق به روستاییان منطقه ی عین خوش بود آ ورد وبا کمک سربازهای آشپزخانه آنها را سر برید و بساط عیش و نوش فرماندهان واحدهای دیگر را مهیا کرد. به نظر فرمانده ی لشکر او صلاحیت کامل داشت و آزاد بود به تشخیص خود هر عملی را در کمال آزادی و بدون اینکه کسی جرئت مزاحمت داشته باشد انجام دهد. روزی دستور داد یکی از خانه های روستایی را خراب و از تیرهای چوبی آن برای خود

سایبان موقت درست کردند.

در این جنگ ظلم و ستم زیادی به کشور شما رفته است. من به عنوان یک سرباز احتیاط دشمن شما شاهد گوشه ی کوچکی از آن بودم که برایتان تعریف کردم. اگر حوصله تان سر نمی رود باز هم بگویم.

روزی در همان جبهه ی عین خوش جنازه ی یک افسر شهید ایرانی روی زمین مانده بود. من به یکی از دوستانم گفتم «برویم آن افسر را دفن کنیم.» آماده شدیم و به سراغ جنازه رفتیم و با زحمت زیاد آن افسر را دفن کردیم. شب شد. یکی از افسران به سنگر ما آمد. نام آن افسر حسن بود. گفت «خبردار شدم که شما یک افسر ایرانی را دفن کرده اید. گور او کجاست؟» گفتم فلان نقطه. دستور داد که بیل و کلنگ را برداریم و برویم. وقتی به آن نقطه رسیدیم ستوان حسن دستور داد دوباره گور را بکنیم و جنازه را بیرون بیاوریم. ما هم با کراهت این کار را کردیم و جنازه ی افسر شما را بیرون آوردیم. ستوان حسن نشست بالای جنازه و جیب های او را خالی کرد. مقداری پول و یک عکس، انگشتر، ساعت و پوتین را از افسر شهید شما جدا کرد و گفت «دیگر لازم نیست او را دفن کنید. بگذارید طعمه ی سگها بشود. بیایید برویم.»

ساعتی یک بعد از نیمه شب بود. خوابم نمی برد. به دوستم گفتم «هر طوری هست باید آن جنازه را دوباره دفن کنیم.» او قبول کرد. ما دوباره جنازه ی افسر شما را در همان گور گذاشتیم و برگشتیم به سنگر. این را هم بگویم برای این که نظامیان دیگر نفهمند که ما مؤید جمهوری

[صفحه ۳۵]

اسلامی هستیم این کار را

بدون اینکه کسی متوجه بشود انجام دادیم و وجدانمان آسوده شد.

یـک روز از منطقه ی جسـر نادری می آمـدیم. کامیون آشپزخانه تحویل من بود. در کنار جاده یک پیرزن آواره ی روسـتایی دستهایش را بلند کرده بود و با التماس می خواست ماشین را نگه دارم. کنار زدم و نگه داشتم. پیرزن ناله می کرد. سر و وضع نابسامـانی داشت. جلو آمـد به مـا فهمانـد که مقـداری نان می خواهـد – برای خودش و بچه هایش. از داخل کامیون به او نان دادم و پیرزن نـاله کنان رفت. وقتی آماده شـدم حرکت کنم جیپ یک افسـر آمـد و کنار کامیون ایسـتاد. وقتی پیاده شـد او را شناختم. افسری بود به نام «حسین اشمیل». او دیده بود که من به پیرزن نان داده ام.

گزارش همین افسـر به مقامـات بالا باعث شـد که مرا پانزده روز زنـدانی کردنـد. در زنـدان احساس دلتنگی نکردم. خیلی هم راحت بودم زیرا معتقد بودم یک کار اسلامی و انسانی کرده ام.

یـک روز مرا به مقر فرمانـدهی احضـار کرده بودنـد. می خواسـتند بازجویی کننـد زیرا پی برده بودنـد که من به نفع جمهوری اسـلامی شـما تبلیغ می کنم. رفتم و مقـداری سؤال و جواب کردنـد. همه چیز را منکر شـدم. وقتی از سـتاد بیرون آمدم سه نفر سپاهی را چشم و دست بسته دیدم که از بازجویی برمی گشتند. هر کس از راه می رسید به آنها توهین می کرد. پرسیدم «اینها چه کسانی هسـتند؟» گفتنـد «از افسـر سـپاه پاسدارانـند که برای عملیات نفوذی آمـده بودند.» با این که پاسدارها چشم بسـته و دست بسـته بودنـد ولی آنها را اذیت می کردنـد، توی سـرشان می زدنـد، لگد می زدند. آنها را بردند و دیگری خبری از آنها ندارم.

یک بار دیگر سه نفر از سربازان شما را دیدم. آنها در یک روستا جا مانده بودند و این روستا را نظامیان عراقی پشت سر گذاشته و جلو رفته بودند. اسیر شدن اینها با آن وضعیت حتمی بود. در آن موقع من راننده ی تانکر آب بودم. وقتی به آن روستا آمدم آن سه نفر سرباز را دیدم. رفتم جلو. یکی از سربازها ترک زبان بود. من خود از ترکهای کرکوک هستم و مقدار زیادی زبان دیگر هم می دانم. وقتی فهمیدند من مؤید جمهوری اسلامی هستم خیلی خوشحال شدند. به من گفتند «ما جا مانده ایم و می خواهیم هر طور که امکان دارد از این روستا برویم به طرف قوای خودی.» به آنها دلداری دادم و گفتم «نگران نباشید. کارتان را درست می کنم.» رفتم و سه دست لباس روستایی پیدا کردم و به آنها پوشاندم. ده ها گوسفند آواره و بی صاحب در روستا می گشتند. گوسفندها را نیز جمع کردم و به آنها دادم. سمت و جهت را هم که خوب می دانستم – زیرا راننده بودم – نشانشان دادم. بعد از خداحافظی آنها را در دشت رها کردم و با چشم بدرقه کردم تا از نظرم دور شدند. خدا کند که سالم رسیده باشند. این را هم بگویم که اول به آنها پیشنهاد کردم مرا با خود ببرند و آنها گفتند «تو شناخته می شوی و تانکر آب کاملاـ مشخص است اگر هم پیاده بیایی چون امکان اسارت ما بسیار است به احتمال زیاد تو را بعد از اسارت تیرباران خواهند کرد.» به آنها گفتم «اگر در جنگ بمانم نیز احتمال کشته شدنم هست.» گفتند «توکل به خدا

کن و بمان انشاء الله طوری نمی شود.» من

[صفحه ۳۶]

هم ماندم و روزهای سختی را گذراندم. اما در اولین لحظات عملیات فتح المبین موفق شدم با یک کامیون به نیروهای شما که خداوند نصرتشان بدهد پناهنده شوم و زنده بمانم و ماندم تا حالا این مسایل را برای شما، نه به خاطر شما، به خاطر اسلام، تعریف کنم. ان شاء الله صدام به هلاکت برسد و رزمندگان اسلام پیروز شوند. موفق باشید.

[صفحه ۳۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۱)

فکر می کنم این جنگ با تمام جنگهایی که تاکنون در جهان رخ داده است تفاوتهای قابل توجهی دارد. کسی می تواند این تفاوت ها را دریابد که از نزدیک در بطن جریانات قرار گرفته و آنها را مشاهده کرده باشد. این جنگ شامل اتفاقات عجیب گوناگون است. هر اتفاقی با دیگری متفاوت است. من در جبهه ی اسلام و کفر ناظر بعضی از این اتفاقات بودم و می توانم بگویم که عامل اصلی این حوادث عجیب ایمان رزمندگان شماست. بالطبع خداوند هم پشتیبان آنان است.

رزمندگان شما با قدرت ایمان راه های صعب العبور را پشت سر می گذارند، از دره های عمیق و بلندیهای مرتفع و رودخانه ها عبور می کنند و جانانه می جنگند. خداوند وعده فرموده است آنان را در این جنگ یاری کند زیرا رزمندگان شما اسلام را یاری می کنند.

در منطقه ی جنگی، از نزدیک، حملات رزمندگان شما را مشاهده کردم. من که خود در طرف مقابل آنها بودم. شاهد رخدادهای باورنکردنی و محیرالعقولی بودم که جز از اراده ی خداوندی نمی تواند صادر شود. در هر یک از این حمله ها، در آغاز یورش رزمندگان شما هوا و شرایط جوی به طور ناگهانی دگرگون می شد و از وضعیت عادی خارج می گشت. گاهی به

صورت بادهای تند که سمت وزش معینی نداشت جلوه می کرد و گاهی با بارش شدید باران توأم می شد که مانع تحرک و عکس العملهای به موقع ما می گشت.

یک شب در یکی از این حملات که نیمه شب آغاز شده بود هوا صاف و مهتابی بود اما به محض این که یورش سربازان اسلام آغاز گردید هوا ناگهان به طرز عجیبی متغیر شد و ابرهای ضخیم و سیاه در آسمان پراکنده شدند و روشنی نور ماه را گرفتند، طوری که ما حتی قادر نبودیم همدیگر را در فاصله ی یک متری ببینیم. این تازه ظاهر قضایا بود. در روح و روان افراد آن چنان ترس و وحشتی مستولی می شد که بسیاری از آنها حتی قادر نمی شدند از جایشان تکان بخورند.

این موردی که الآن خدمتتان عرض می کنم خودم ندیدم ولی شنیده ام که بسیاری از افراد حتی چند تن از افسران فرمانده از ترس و وحشت دچار اسهال و استفراغ شدید شده بودند و بنابر

[صفحه ۳۸]

این شیرازه ی کارها از هم پاشیده بود.

آن شب تا صبح با مرگ و زندگی روبه رو بودم و قدرت هیچ عکس العملی را نداشتم. رمق در تنم نمانده بود و احساس می کردم حتی برای خودم بیگانه ام. این روح ناشناخته و بیگانه چگونه در من حلول کرده بود. متعجب بودم - از خودم، از تمام آنچه در اطرافم می گذشت. این را فهمیده بودم که باید زنده بمانم و جانم را از این معرکه به سلامت به در برم ولی به کجا، نمی دانستم. دلم می خواست خواب مرا می ربود و آنچه در اطرافم می گذشت نمی دیدم و آن صداهای مهیب انفجار و ناله جانگداز زخمی ها را که رها شده

بودند نمی شنیدم. تا این که صبح شد و ناگهان خود را در محاصره ی سپاهیان اسلام یافتم و آنگاه صفات یک مسلمان را دیدم. آنها بچه های باور نکردنی بودند. آنها با گشاده رویی از ما استقبال کردند. یکی از همین پاسدارها مرا برادر خطاب کرد. تمام تنم لرزید. انگار اصلا جنگی در کار نبوده و اینها کسانی نبودند که ما به سرزمینشان تجاوز کرده و تا چند دقیقه پیش به روی آنها آتش ریخته بودیم. احساس کردم در میان برادران خودم هستم.

آن شب فرمانده ی لشکر فرمان داده بود نیروهای پیاده از میادین مین عبور کنند و به سپاهیان شما یورش برند. نیروهای ما وارد میدان مین شدند. چیزی نگذشت که تماس ما با آنها قطع شد و نمی دانم چه بر سرشان آمد. عبور از میدان مین در دستور عملیات نبود و آن فرمانده لشکر به میل خودش فرمان آن را صادر کرده بود. جالب است بدانید در آغاز حمله همه بدون استثنا فراری شدند. گروه دیگری مورد اصابت گلوله های سپاهیان اسلام قرار گرفتند.

ارتش بعث از هر طرف مورد هجوم قرار گرفت و به زودی از هم متلاشی شد. زیرا آنها به این جنگ هیچ اعتقاد ندارند.

رزمندگان شما را تکبیر گویان و لااله الاالله گویان دیدم. همین شعار بود که لرزه بر اندام همه می انداخت. این قوی ترین سلاحی بود که مشاهده کرده بودم. خدای تبارک و تعالی با امدادهای غیبی خود آنان را یاری نمود. در این مورد قرآن کریم می فرماید «قاتلوهم حتی لا تکون فتنه و یکون الدین کله لله»

[صفحه ۳۹]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۲)

واحد ما درست پشت رادار مستقر بود. چند روز اول جنگ به نحو مطلوب گذشت

و هیچ کمبود و نقصی وجود نداشت. نمی دانم این منطقه را دیده اید یا نه. منطقه ی بسیار زیبا و خوش منظره ای است – با دشت های سرسبز و تپه ماهورهای روح انگیز و هواهای بسیار خوب، خوزستان شما واقعا سرزمین زیبا و حاصلخیزی است. در این منطقه بسیار خوش بودیم و اسباب و لوازم به نحو احسن تدارک می شد. از نیروهای شما به هیچ عنوان نشانی نبود و بدون دغدغه ی خاطر روزهای آرام و پر نشاطی را سپری می کردیم و از طبیعت و مناظر آن منطقه لذت می بردیم.

مقر ما مجاور یکی از روستاهای منطقه بود.

این روستا قبلا توسط نیروهای بعثی پاکسازی شده بود ولی هنوز جمعیت زیادی که اکثرا پیرمردان و پیرزنان و کودکان بودند در آن به سر می بردند. ایشان مزاحمتی برای ما نداشتند. سرشان به کار خودشان بود. نیروهای گشتی در اطراف منطقه فعال بودند و به این ترتیب انتظار هیچ حادثه ای نمی رفت. با این حال یک شب به طور ناگهانی موضع ما هدف گلوله های خمپاره قرار گرفت.

افراد واحد، سراسیمه و وحشت زده نمی دانستند چکار کنند. مأمورین مخابرات با دستپاچگی از دیدبان ها می خواستند هرچه زودتر اطلاع دهند که آتش از کدام سمت است تا آن نقطه در هم کوبیده شود، ولی هیچ خبری نشد.این حادثه چند شب تکرار شد و متناوبا مواضع ما از یک نقطه نامعلوم هدف قرار گرفت. ما می دانستیم شما در این منطقه به هیچ وجه نیرو ندارید. منطقه در برد توپ های دوربرد شما هم نبود. این مسئله معضلی شده بود و فرماندهان مکرر دستور می دادند بر تعداد گشتی افزوده شود و هر چه بیشتر تلاش کنند تا نتیجه گرفته شود، ولی

قضیه روشن نمی شد. همه نگران بودیم. نگران شدیم مبادا ناگهان محاصره و قلع و قمع شویم - بدون هیچ اعتقادی به جنگی که در راه اهداف پلید صدام کافر به راه افتاده بود.

با غروری که ارتش بعثی عراق در اوایل جنگ داشت، مدعی آن بود که در همان هفته های

[صفحه ۴۰]

اول، جمهوری اسلامی را به سقوط خواهد کشاند. طبیعی بود که این ضربه های نا به هنگام بر فرماندهان گران بیاید. آنها دستور دادند چند گروه تجسس و تحقیق در اطراف و در گوشه و کنار منطقه کمین کنند تا هر چه زودتر محل آتش کشف و منهدم شود. حتی برای تسریع در این کار چند کمینگاه اختصاص دادیم. رزها و شب ها می گذشت و هیچ نشان و رد پایی به دست نمی آمد. همه مستأصل شده بودند. شبها همه ی افراد تقریبا در حالت نیمه آماده باش به سر می بردند و کمتر تردد داشتند. این حوادث مکرر شبانه اعصاب همه را خرد کرده بود. افراد برای عامل اصلی آن خط و نشان می کشیدند و می گفتند «اگر اسیر شود تکه تکه اش می کنیم. انتقام این همه دلهره و اضطراب را از او خواهیم گرفت.»

یک شب به طور معمول گلوله های خمپاره بر سر ما ریخت، گروه های کمین و تجسس موفق شدند. معلوم شد عامل تیراندازی شبانه پیرمردی از سکنه ی روستای مجاور است که یک خمپاره ی شصت را بر ترک موتور سیکلت از روستا بیرون می برد و از نقطه ای که خودش تشخیص می دهد چند گلوله حواله ی موضع ما می کند و دوباره آن را جمع کرده به نقطه ای دیگر می برد، چند گلوله پرتاب می کند و دوباره...

آن شب گروه تجسس، خمپاره ی آن پیرمرد را به

دست آورد، اما دستش به پیرمرد نرسید. او بلافاصله بعد از دیدن گروه تجسس به وسیله ی موتورسیکلت فرار کرد و به طرف رزمندگان اسلام رفت. گروه به تعقیب او پرداخت ولی موفق نشد اسیرش کند. و پیرمرد جان سالم از معرکه به در برد، حالی آنکه علی رغم ناباوری ما، به تنهایی چندین شبانه روز افراد بسیاری از نیروهای ما را عاجز کرده بود.

ایستادگی و حرص این پیرمرد برای جنگیدن و ضربه زدن به نیروهای بعثی واقعا خارق العاده بود. قیاس نیروی ناچیز او و قوای ما مثل قیاس پشه و فیل بود. بعد از آن شب دیگری خبری از آن مزاحمت های شبانه نبود. اما این حادثه کمابیش به ما حالی کرد که ما با ملتی در افتاده ایم که پیرمردش این گونه می جنگد و مدتها آن همه نیرو را عاجز می کند. پیرمرد رفت اما کابوس عطشی که برای جنگیدن با دشمن در سینه داشت دلهای سپاهیان ما را بی قرار و مضطرب نگه می داشت. امیدوارم اگر زنده است و حرفهای مرا می خواند متوجه شود که عملیات انفرادی شبانه ی او چه ارزشی داشت و قدر خودش را بداند. خداوند او را برای خدمت به اسلام زنده نگه دارد، همچنین باقی رزمندگان شما را.

[صفحه ۴۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۳)

پیرامون رویدادهای شگفت آور جبهه های جنگ سخن فراوان است. هر جنگجو کم و بیش ناظر صحنه های حیرت انگیزی بوده است که هر یک می تواند شخصیت او را تحت تأثیر بگیرد و حتی او را کاملا دگرگون سازد. اما می دانید، من اعتقاد دارم که این صحنه ها اگر تهی از معنویت باشد نمی تواند اثر مطلوب روی او بگذارد یا اگر بگذارد عمیق و تعیین

کننـده نیست. اهمیت اتفاقـات این جنـگ در همین یک نکته است شـجاعت خلبان شـما هم در آن روز یکی از همین اتفاقات بود.

در آن روز ما از شجاعت او مرعوب شدیم اما امروز که فکرش را می کنم لذت می برم.

این اتفاق در تاریـخ ۲۰ / ۳ / ۱۹۸۲ روی داد - هنگـامی که مـا برای دست یـابی به رودخـانه ی کرخه حمله ای را آغاز کرده بودیم. حالا ـ خـدا را شـکر می کنم که در آن حمله موفق نشـدیم. اگر موفق می شـدیم نمی توانستیم از دام ارتش بعث صـدام حسـین که قادسـیه را علم کرده تا کمر اسـلام را خم کنـد بگریزیم و به آغوش رزمنـدگان شـما بیاییم و چند صـباحی میهمان کشور اسـلامیمان باشـیم. ان شاء الله بعد از نابود شدن صدام و حزب بعث که در زمره ی احزاب شیطان است به وطن خودمان بـاز می گردیم تـا عراق را از تسـلط شـرق و غرب رها سازیم و در فضای جمهوری اسـلامی عراق تنفس کنیم. عمر ظلم کوتاه اسـت. بالاـخره مـا هـم صـاحب داریـم. بی صـاحب که نیسـتیم. صـدام ادعـا می کنـد ولی نعمت اعراب است. در صـورتی که صهیونیست است و دشـمن اعراب. صـهیونیست تشنه ی خون اسلام است و صدام تشنه ی خون جمهوری اسلامی. چه فرق می کند؟

برایتـان می گفتم. آن روز که حمله ی مـا آغـاز شـد یکی از اهـداف حمله تسـلط بر رودخـانه ی کرخه بود. در این معرکه دو فروند از هلی کوپترهای شـما ضـربات سـختی به مواضع ما وارد کرده بودند و ما از دست آنها مستأصل شده بودیم و دائما زیر برد موشک های آنان کوبیده می شدیم. آتشبارهای

[صفحه ۴۲]

ضد هوایی ما آن دو هلی کوپتر را آماج رگبارهای شدید

خـود گرفتـه بودنـد. در آخریـن حمله، یکی از هلی کوپترهـا مـورد اصـابت قرار گرفت. هلی کوپـتر میـان زمین و آسـمان می سوخت که خلبـان آن بـا چـتر بیرون پریـد. بعـد هلی کوپتر سـقوط کرد و تبـدیل به آهن پـاره شـد. هلی کوپتر دوم بر شـدت بمبـاران خود به طرف مـا افزود. این عمـل بـاعث شـد گردان مـا فرار را بر قرار ترجیـح بدهـد - حـال آن که همه می دانسـتند مهمات هلی کوپتر محدود است و دیر یا زود تمام خواهد شد.

وقتی خلبان شما متوجه از هم گسیختگی ما شد حمله را متوقف کرد و با هلی کوپتر خود به طرف خلبان دیگر که با چتر پایین می آمـد رفت - خیلی نزدیـک به مـا، در میـان انبوه دشـمن. هلی کوپتر دوم مثـل پروانه دور چتر می گشت تـا خلبـان شـما به سلامت به زمین رسـید. بعـد به زمین نشـست و خلبان آن بلافاصـله بیرون پریـد و او را به درون هلی کوپتر برد. من و گروهی دیگر از افراد کـه نـاظر بـودیم تصـمیم گرفـتیم به طرف هلی کوپـتر شـما بشـتابیم و همین کـار را هم کردیم. از پشت خـاکریز درآمـدیم و به طرف هلی کوپتر دویدیم. وقتی به آنها رسـیدیم من گفتم «ما را هم از این معرکه بیرون ببرید. ما می خواهیم با شما بیاییم.» من و چند نفر از افراد سوار شدیم و هلی کوپتر پرواز کرد.

چه لذت بخش بود آن لحظه که از جهنم فرار می کردم. هر دو خلبان خوشـحال بودند و ما از هر دو خوشحال تر. راستش اول کمی ترسیده بودیم - اما شجاعت آن دو خلبان باعث شد که ما هم دلگرم بشویم و

هراس را از خود دور کنیم. شاید باور نکنید. آنها به ما هیچ نگفتند. با خیال آسوده و در کمال آرامش مانند برادران خود از ما استقبال کردند. مثل این بود که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

وقتی در پایگاه به زمین نشستیم آنها ما را تحویل مقامات دادند و بعد از خداحافظی و روبوسی رفتند. ان شاء الله که خداوند همیشه آنها را سلامت و پیروز بدارد. آمین!

«ان الله یحب الذین یقاتلون فی سبیله صفا کانهم بنیان مرصوص».

[صفحه ۴۳]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۴)

من مدت کوتاهی بود که در جبهه بودم. در این مدت که از ده روز تجاوز نمی کرد بسیاری مسائل برایم روشن تر شد.

واحد ما در تاریخ ۱۹ / ۲ / ۸۲ به منطقه ی شوش رسید. هنوز چند روز نگذشته بود که سیر نزولی وضع روحی در افراد شروع شد. چهره های زرد و پریده رنگ آنها حاکی از یک بی هدفی و سردرگمی شدید بود. می دانستم که این بی هدفی در افراد زیر دست خلاصه نمی شود و فرماندهان رده بالا هم گرفتار آنند. در آن موقع به عنوان فرمانده ی گروه در ستاد لشکر ماندم هر روز از خطوط مقدم جبهه بازدید می کردم.

یک شب اجبار داشتم در خط مقدم بمانم، و ماندم. در آن شب افراد ما به خاطر رعب و وحشتی که ایشان را فرا گرفته بود دیوانه وار به سوی رزمندگان شما آتش می ریختند. صدای شلیک و انفجار برای لحظه ای قطع نمی شد، اما شلیک های ما هیچ گونه عکس العملی از جانب نیروهای شما نداشت. نیروهای ما بی جهت آتش می ریختند ظاهرا این کار هر شب آنها بود.

در روز ۲۶ / ۳ / ۸۲ فرمان پیشروی به سوی کوه

میشداغ صادر شد. در راه این منطقه چند واحد زرهی متوقف شده بودند. واحد ما هم متوقف شد. ظاهرا رئیس ستاد سرهنگ عبدالجبار شنشل از واحدها بازدید می کرد. واحد ما هم مورد بازدید قرار گرفت.

در آن منطقه ملاقات کوتاهی با افسر توجیه سیاسی داشتیم که برایمان کمی صحبت کرد. فحوای کلامش آن بود که باید جنگید و سستی و اهمال به هیچ وجه از طرف هر کس که باشد بخشوده نیست؛ و برای این که ادله ی کافی داشته باشد گفت «ما چهار نفر از سربازان خودی را به علت ترس و بزدلی اعدام کردیم.» بعد از سخنان افسر توجیه سیاسی در ساعت یک بعد از نیمه شب از کوه میشداغ بالا رفتیم و مواضع را مستحکم کردیم. در ساعت شش صبح، حمله ی رزمندگان اسلام در این منطقه آغاز شد. نیروی زرهی ارتش اسلام از سمت راست کوه میشداغ نفوذ کرد. مواضع ما بر اثر آتش شدید توپخانه ی شما به کلی درهم ریخت و متزلزل شد. به دنبال

[صفحه ۴۴]

این شکست فرمان عقب نشینی از رده های بالا آمد. واحدهای ما به سرعت عقب نشینی کردند.

من در این هرج و مرج تصمیم خودم را گرفتم. عمدا از سرعتم کاستم و سعی کردم که فاصله ام با نیروهای در حال فرار بیشتر شود. وقتی فاصله به حد مطلوب رسید به سرعت عقب گرد کرده بدو به سوی سپاهیان اسلام فرار کردم.

قریب بیست دقیقه دویدم. در این لحظات مرگ و زندگی احساس هیجان خاصی داشتم. رسیدن به نیروهای شما جز عنایت و لطف الهی نام دیگری ندارد.

قبل از اینکه به جبهه اعزام شوم به برادرم گفته بودم که هرگز گلوله ای به

سوی برادران مسلمان ایرانی شلیک نخواهم کرد و در اولین فرصت به ارتش اسلام خواهم پیوست. آن شب خیلی به موقع خدای تبارک و تعالی راه نجات از جبهه ی کفر را به من الهام فرمود.

پس از رسیدن به سربازان شما برادران مرا در آغوش گرفتند. صحنه ی بسیار معنوی و پر نشاطی بود: از بس تحت تأثیر قرار گرفته بودم گریه کردم. به خصوص از برخورد خوب برادران پاسدار متأثر شدم. من به سهم خود تا زنده هستم آن شب و آن فرار را فراموش نخواهم کرد. افتخار می کنم که با فرارم قدم بسیار کوچکی برای اسلام و انقلاب اسلامی برداشته ام.

ناگفته نگذارم، با این که اسیرم، اما در این جا بیشتر احساس عزت می کنم تا در عراق. یکی از دوستانم می گفت «آن شب برای تو شب قدر بود». واقعا بود.

[صفحه ۴۵]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۵)

اگر در این ساعت که با هم نشسته ایم و گفتگو می کنیم من در جمع خانواده ام بودم چه می کردم؟

وقتی اسیر شدم در واقع به یک مدرسه آمدم. تربیت صحیح را باید در همین مدرسه جست. مدرسه ی ایمان و اسلام. فرض کنیم حالا در شهرم و در کنار همسر و پسرم به خوبی زندگی می کنم - یک زندگی عادی. اما وقتی آزادی نیست، اسلام نیست، این زندگی چقدر ارزش دارد؟ زندگی در عراق وقتی ارزش پیدا می کند که اسلام پیاده شده باشد - نه اسلام آمریکایی، روسی و صهیونیستی، اسلام اصیل و ناب. وقتی در کشوری اسلام نیست، هیچ چیز نیست - اگر همه چیز باشد.

طرح خوب جمهوری اسلامی برای دیدار اسرا با خانواده هاشان ریشه از اسلام می گرفت. صدام نپذیرفت، زیرا خانواده های عراقی وقتی با فرزندان خود

روبه رو بشوند حقایقی بر آنها روشن می شود که چون به عراق باز گردند در زمره ی مخالفان رژیم صدام حسین خواهند بود.

بله، این که در جمع خانواده ات باشی و اسلام و آزادی را داشته باشی این یک سعادت است. طور دیگری هم می شود زندگی کرد، اما این چه زندگی ای می شود؟ فکر می کنم جواب کافی باشد. بپردازیم به خودمان. من در منطقه ی دزفول اسیر شدم. وقتی بانگ الله اکبر رزمندگان شما در زمین و آسمان پیچید عده ای از سربازان پیش من آمدند - ترسیده و رنگ پریده. گفتند «این صدا را می شنوی؟» گفتم «بله می شنوم.» گفتند «چه کنیم؟» گفتم «تحمل کنید. در همین جا بمانید شاید فرجی بشود و اسیر بشویم.» ماندیم و با دوازده تانک سالم تی ۵۵ (بالانی) جدید اسیر رزمندگان شما شدیم. واحد ما سیزده تانک داشت که یکی از آنها منهدم شده بود.

یکی دو مورد دیگر را که شاهد بوده ام برایتان تعریف می کنم:

نیروهای ما در منطقه ی موسیان مستقر بودند. روزی سربازی شتابزده پیش من آمد و گفت «یک

[صفحه ۴۶]

استوار و پنج سرباز، یک زن و شوهر جوان روستایی را گرفته اند و نسبت به آنها سوء نیت دارند».

بلافاصله با جیپ به آن نقطه رفتم. استوار را می شناختم. او بعثی بود. می خواست بعد از تیرباران شوهر به زن تجاوز کند که من بعد از کشمکش زیاد مانع شدم و آن زن و شوهر بیچاره که به شدت ترسیده بودند و گریه می کردند از دست آنها خلاص کردم.

این استوار نمونه ی کوچکی از حیوانات باغ وحش حزب بعث عراق بود. آنها رفتند و من هم برگشتم و به مقر و جرئت نکردم از عمل زشت

استوار گزاری به مقامات بالا بدهم و قضیه مسکوت ماند.

مورد دیگری که اتفاق افتاد مربوط می شود به سرهنگ هشام فخری فرمانده ی لشکر دهم عراق. شما گفتید که اسرای دیگر درباره ی وحشیگری این سرهنگ برایتان تعریف کرده اند. چه اشکالی دارد من هم یک نمونه از هزاران را برایتان تعریف کنم.

یک روز سرهنگ هشام فخری به سربازی که راننده ی خودرو مهمات بر بود دستور داد مهمات را به خط مقدم برساند. این سرباز از افراد ناراضی واحد بود. من او را می شناختم. او همیشه می گفت «ایران بر حق است.» و از شما جانبداری می کرد.

نام آن سرباز، عبدالستار عامر و اهل شهر کویت عراق بود.

سرباز عبدالستار عامر از دستور سرهنگ هشام فخری تمرد می کند و سرهنگ هم با خشونت تمام او را کناری می کشد و با اسلحه ی کمری خود در مقابل چشمان سایر پرسنل او را تیرباران می کند و جنازه اش را به گوشه ای پرت می کند. همه ی پرسنل حیرت زده و مغموم ناظر حیوان منشی این سرهنگ خونخوار صدام حسین بودند. این عمل تأثیر بسیار بدی در روحیه ی افراد گذاشت.

با این فشاری که فرماندهان عراقی بر افراد وارد می کنند آیا می توانند بر نیروهای اسلامی شما پیروز شوند؟ هرگز. حتی اگر این فشار هم نباشد آنها قادر نخواهند بود شما را از پای در بیاورند - همچنان که تاکنون نتوانسته اند.

فرمانده ی گروهان پیاده که جلوتر از واحد تانک مستقر بود بر حسب معمول نظامی توانسته بود بیست و پنج نفر از افراد شما را اسیر کند. درجه ی این فرمانده ی پیاده سروان بود. نام او را به یاد ندارم. سروان پانزده نفر از اسرای شما را به پشت جبهه فرستاده و ده

نفر باقی مانده را در یک صف قرار داد و تیرباران کرد. من وقتی این خبر را شنیدم به فرمانده گردان شکایت کردم. گفتم «این عمل، انسانی و اسلامی نیست. چرا این کار را می کنید؟» فرمانده گردان به فرمانده تیپ گزارش کرد و آن سروان به مقر فرمانده تیپ احضار شد. من بیرون مقر ایستاده بودم و می خواستم از نتیجه ی بازجوئی مطلع شوم. وقتی سروان از مقر فرمانده ی تیپ بیرون آمد لبخند می زد. و لبخند او گویاتر از آن بود که جای پرسشی باقی بماند.

[صفحه ۴۷]

در آنجا فهمیدم که فرماندهان رده ی بالا- با این جنایت ها موافقت دارند، همچنان که سرهنگ هشام فخری موافقت دارد، همچنان که صدام حسین موافقت دارد و همچنان که اربابان صدام حسین موافقت دارند. همچنان که استکبار موافقت دارد که مسلمین را از بین ببرند.

[صفحه ۴۸]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۶)

قبل از این که اسیر بشوم، اخبار گوناگونی درباره ی نحوه ی رفتار رزمندگان شما با اسرا شنیده بودم. این خبرها هیچ کدام جنبه ی مثبت نداشت. یکی از این موارد که به آن حساسیت نیز داشتم اعدام افسرها بود. چون خودم افسر هستم بالطبع روی این مورد دقیق بودم از خود می پرسیدم اگر اسیر بشوم چه خواهد شد؟

در عملیات فتح المبین اسیر شدم. برخورد رزمندگان شما برایم غیرمنتظره بود. آنها با آغوش باز ما را پذیرفتند. آب، سیگار، پرتقال و غذا به اندازه ی کافی در اختیارمان گذاشتند و مانند میهمان از ما پذیرایی کردند.

تذکر این نکته بد نیست که شایعات بدرفتاری با اسرا را پادوهای سیاسی حزب بعث در جبهه ها می پراکنند تا افراد نسبت به رزمندگان اسلام با بدبینی و کینه روبه رو شوند.

شما حتما عدنان خیرالله

را می شناسید. او پسرخاله ی صدام و وزیر جنگ عراق بود. روزی عدنان خیرالله به جبهه آمد و در مقر فرماندهی لشکر ۹ تأمل کرد. فرماندهی این لشکر را سرتیپ کامل عبدالله لطیف عهده داشت که بعد از او سرهنگ طالع دودی فرمانده شد که در جنایتکاری و خباثت کم نظیر بود. یکی از جنایات او قتل عام مردم یکی از روستاهای سوسنگرد بود.

عدنان خیرالله در جلسه ای، به فرماندهان گفته بود که هر یک از افراد، اعم از افسر، درجه دار یا سرباز، در صورت تمرد و عقب نشینی از مقابل نیروهای ایران باید بلافاصله و بدون محاکمه ی صحرایی اعدام شود.

در این جلسه سرهنگ جمیل محسن الغرباوی فرمانده ی تیپ یکم نیز حضور داشت. این سرهنگ یکی از مهره های رژیم صدام حسین است. سرهنگ جمیل در آن جلسه گزارشی در مورد تمرد یک گروهبان به عدنان خیرالله می دهد و او بلافاصله دستور تیرباران آن گروهبان را صادر می کند. این گروهبان نامش جاسم عزیز بود که از پرسنل گردان دوم تیپ یکم

[صفحه ۴۹]

از لشکر یکم بود. سرهنگ جمیل این گروهبان را اعدام می کند و بعد از اعدام تنها کاری که از دست ما بر می آمد آن بود که نامش را از آمار گردان حذف کنیم - فقط همین. این را بگویم که او را با کلاشینکف تیرباران کردند.

در حمله ی کرخه کور که شما آن را به کرخه نور تغییر نام داده اید نیروهای ما وضع بسیار اسف انگیزی داشتند. این حمله را تیپ ۴۳ به فرماندهی سرهنگ مجری آغاز کرد. در مدت بسیار کوتاهی این تیپ مضمحل شد و عده ی بسیاری از پرسنل آن گریختند. ادوات نظامی بسیاری از بین

رفت و کشته و مجروح هم کم نداشتیم. از فرماندهان بالا دستور آمد تیپ نوزده و یکم وارد عمل شود. ما تازه نفس و آماده بودیم. وارد معرکه شدیم؛ اما پس از ساعتی هر کس سعی کرد جان خود را از معرکه به در برد. آنها که مانده بودند یا کشته شدند یا اسیر.

در این حمله به اتفاق چند تن از سربازان خودم شاهد بودیم در فاصله ی تقریبا سیصد متری از ما، سه نفر از پاسداران شما توانستند بیست وچهار نفر از افراد ما را اسیر کنند و با خود ببرند. چند نفری از اسرا جزء سربازان خودم بودند.

در فاصله ای نه چندان دور از آن سه سپاهی شما، یک آمبولانس ما دست نخورده و سالم مانده بود. ما منتظر بودیم شب بشود، تا هر طور شده آمبولانس را قبل از اینکه ب دست رزمندگان اسلام بیفتد از آن نقطه خارج کنیم. سپاهیان شما و بیست و چهار اسیر ما رفتند. من به آن نقطه خیره شده بودم که دیدم یک نفر سپاهی در اطراف آمبولانس چرخ می خورد و آن را برانداز می کند. بعد با خونسردی نگاهی به اطراف انداخت و رفت پشت فرمان نشست. افراد ما شروع به تیراندازی کردند. آمبولانس حرکت کرد و خیلی آرام از معرکه خارج شد. ما خیلی تیراندازی کردیم اما هیچ صدمه ای به آمبولانس و آن پاسدار نرسید. بعد چه می توانستیم بکنیم. فقط به هم نگاه کردیم.

در آغاز جنگ، تیپ ۳۴ به فرماندهی سرهنگ عقید نزار ساقی مأموریت داشت پاسگاه فکه را فتح کند. در این پاسگاه فقط ژاندارم ها بودند که فکر می کنم جمعا پنجاه نفر می شدند. و فقط سه

توپ ۱۰۶ میلیمتری داشتند، به اضافه ی سلاح های انفرادی. آنها توانستند سه حمله ی سنگین نیروهای ما را در مدت دو روز دفع کنند. بیست و چهار دستگاه از تانک های ما را زدند - که همه ی آنها سوخت. وقتی فرماندهان این مقاومت را دیدند چند دستگاه کاتیوشا را وارد عمل کردند تا پاسگاه سقوط کرد. از همان جا بود که دستور دادند بروید داخل خاک ایران و ما هم آمدیم.

خدا را شکر می کنم که زنده ماندم و ان شاء الله زنده می مانم تا سقوط صدام را که شوق انگیزتر از دیدار همسر و سه فرزندم است ببینم. می دانید من دو دختر و یک پسر دارم.

[صفحه ۵۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۷)

نیروهای شما حمله ی بسیار خوب و کوبنده ای در تاریخ ۱ / ۵ / ۸۱ داشتند. این حمله در جبهه ی سوسنگرد به لشکر یکم ارتش ما صورت گرفت. در همان لحظات اول حصارهای دفاعی شکسته شد و ما از خطوط مقدم چند کیلومتر عقب نشستیم.

در مواضع جدید با مشکلات بسیار توانستیم مستقر شویم. روحیه ی افراد به طرز وحشتناکی پایین آمده بود و کارها نظم و نسق درستی نداشت. حتی بعضی افراد رغبت نداشتند کارهای روزمره و نظافت شخصی را انجام دهند چه رسد به دفاع یا حمله، نگهبانی در شب یکی از بزرگترین مشکلات ما در منطقه ی جدید بود و هر لحظه احتمال می دادیم پاسداران شما سر برسند و تا صبح درگیر شویم. لازم است برایتان بگویم که با یک عملیات چریک شبانه از سوی نیروهای پاسدار شما دستور چهل و هشت ساعت آماده باش از طرف فرماندهان صادر می شد و حسرت یک ساعت خواب راحت بر دل همه افراد می ماند.

وقتی در

این منطقه مستقر شدیم. چند نفر که به مرخصی رفته بودند برگشتند. حمله ی شما مقارن شده بود با مرخصی آنها - تصادفا احتمال حمله ای در کار نبود و آنها به طور عادی و بر طبق ضوابط به مرخصی رفته بودند. تاریخ پایان مرخصی این افراد درست همان روز بود که برگشته بودند. یعنی به موقع برگشته بودند. یکی از این افراد افسری بود به نام جواد کاظم، اهل بصره.

روزی که این افسر به اتفاق افسر دیگر به محل ستاد لشکر یکم می روند تا خود را معرفی کنند بازداشت می شوند. فرمانده ی رده ی بالاـ آنان را متهم می کند که «شما می دانستید ایران حمله ای در پیش دارد و لذا عمدا به مرخصی رفتید تا در این حمله شرکت نداشته باشید. و این تمرد قلمداد می شود» ایشان دوازده نفر بودند - بیشترشان افسر. و یکی سرهنگ بود. فکر می کنم علی جمیل، اهل دیوانیه باشد، که فرمانده بود. همه ی این افراد از تیپ یکم لشکر یکم بودند.فرمانده لشکر سرهنگ سعدی طعمه جمهوری بود. او دستور داد هر دوازده نفر را اعدام کردند - بدون بازجویی و تحقیقات. این وضعیت ارتش عراق است. ما نه از نیروهای خودمان ایمن

[صفحه ۵۱]

بودیم، نه از نیروهای شما. با اینکه من مکانیک هستم و اجبارا در پشت جبهه و در واحد موتوری خدمت می کردم و کمتر با اتفاقات و حوادث برخورد کرده ام ولی این مورد را که برایتان گفتم همه ی افراد لشکر می دانند. در آنجا حتی می گفتند که این دستور شخص صدام حسین است، برای این که افراد عاقبت تمرد و جنگ نکردن با رزمندگان شما را ببینند. آن وقت شخص صدام حسین می آید پشت

تلویزیون و برای کشته شده های عراقی گریه می کند تا احساسات مردم را تحریک کند.

مردم عراق باید بدانند که قاتل تک تک جوانان عراق شخص صدام حسین است. فریب این همه نیرنگ و نمایشهای ساختگی او را نخورند. وقتی آن اتفاق افتاد و دوازده نفر اعدام شدند من لحظه ای به زنده ماندن امید نداشتم. می خواستم به هر طریقی که ممکن است از چنگ بعثی های خونخوار فرار کنم و جانم را نجات دهم.

آیا من با سایر افراد که اکنون در بیابان ها و کوه ها اسیر امیال پلید حزب بعث هستند چاره ای جز اینکه جان خود را نجات دهیم داریم؟

روزی از فرصت استفاده کردم و دور از چشم بعثی ها توانستم از جبهه فرار کرده به نیروهای اسلام پناهنده شوم. با الحاق به نیروهای شما جنگ برایم تمام نشده است. هنوز برادران من اسیر حزب بعث صهیونیست هستند و صدام هم زنده است. او باید از بین برود تا مردم مسلمان و ستم کشیده ی عراق روزهای خوش را ببینند و گرنه تا صدام و حزب بعث در عراق حکومت دارند ما روز خوش نخواهیم دید. من می خواهم زنده بمانم و نابودی حزب بعث و صدام را ببینم. وقتی آنها مردند و جمهوری اسلامی در عراق برپا شد دیگر ناراحتی ندارم. افراد بعثی در جبهه ها سایه به سایه ی دیگر افراد می آیند تا از آنها مواظبت کنند، تا مبادا کسی از جبهه فرار کند یا حتی به رادیو جمهوری اسلامی گوش دهد. این یک مرگ روانی است. ما در جبهه، هم مرگ روانی داریم، هم مرگ جسمی. مگر با این وضعیت می شود زندگی کرد؟ می دانیم که شما هم نمی توانید. هیچ کس در

دنیا قادر نیست این زندگی را که مردم عراق دارند تحمل کند.

غریو «الله اکبر» رزمندگان شما در روان خفته ی افراد ما شورش به پا می کند. آنها تشنه ی این آوای آسمانیند. برای همین است که وقتی این ندا در بیابان می پیچد انتظام نیروی ما در هم می ریزد.

[صفحه ۵۲]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۸)

چه بسیار سربازان و افسران که در جبهه شراب می خوردند و مست می کردند و لایعقل در اول شب به خواب می رفتند. من به آنها می گفتم «چرا این عمل را انجام می دهید؟ مگر از خدا نمی ترسید؟ در این محیط پر خطر که از هر سو گلوله ی توپ و خمپاره می بارد و هر لحظه امکان کشته شدن هست، این عمل حرام را انجام ندهید.» آنها می گفتند «ما تحمل این جنگ را نداریم و می خواهیم مست کنیم تا همه چیز را فراموش کنیم.»

خودآزاری و فساد و میل به فراموشی در تمام اقشار بعث عراق نفوذ دارد، به خصوص میان افسران. برای فرمانده خودمان هر سه روز یک حلقه فیلم ویدئو جدید سکسی می رسید و او افسران دیگر را به سنگر دعوت می کرد و آنها شبها برای تماشا میهمان فرمانده گردان ما می شدند.

در حمله ی بستان به مقر فرماندهی آمدم تا بگویم که اوضاع بسیار وخیم است و عده ی کشته ها و مجروحین هر لحظه بالا می رود و ما داریم تلف می شویم. وقتی وارد مقر شدم فرمانده - سروان نقیب اسعد - با چند تن از افسران مشغول تماشای فیلم سکسی ویدئو بودند.

او خبر را با بی میلی شنید و آرام پاسخ داد «بگذار کشته بشوند، بالاخره آدم باید روزی بمیرد دیگر. فعلا بگذار فیلم را تماشا کنیم.»

موارد زیادی از این قبیل در جبهه های

مـا وجود داشت. حتی چنـد فقره لواط بین افسـران و سـربازان اتفاق افتاد که ظاهرا گزارشـی هم به مقامات بالا رد شـد ولی ما هیـچ عکس العملی ندیـدیم. گـاهی هم از طرف اتحـادیه زنـان عراق عـده ای از دختران و زنان با لباسـهای جلف به جبهه می آمدند.

روزی یک گروه از این زنان به گردان ما آمدنـد. یکی از زنان اظهار تمایل کرد که طناب آتش یکی از توپ ها را بکشـد که یک گلوله به طرف رزمندگان شما انداخته باشد. یکی از افسران -

[صفحه ۵۳]

سرگرد ناصر - دست او را گرفت و به طرف یکی از توپها برد. آن زن طناب را کشـید و برگشـتند به مقر فرماندهی و نشستند به حرف زدن و شوخی کردن. بعضـی افسـران آدرس آنها را گرفتند. به سـرگرد گفتم «این چه کاریست که می کنید؟» گفت «تو چیزی از دنیا نمی فهمی. فردا که ما رفتیم به مرخصی می رویم سراغ آنها و...»

مـا مجبور بودیم دوش به دوش چه کسـانی علیه کی بجنگیم؟ صـدام بـا این روحیه ای که به افرادش می دهـد دقیقـا یک کار شیطانی می کند. صدام شیطان است. واقعا.

بعـد از شـکست ما در بسـتان صـدام دیوانه شـده بود. می خواست به هر طریقی که ممکن است بسـتان را پس بگیرد. به همین دلیل تلفات و خسارات سنگین و جبران ناپذیری را متحمل شدیم.

صـدام حسـین فرماندهی حمله را به سـرهنگ عبدالهادی صالح - اهل موصل - واگذار کرد. این سـرهنگ به تازگی از دسـت شخص صـدام درجه ی تشویقی گرفته و سـرتیپ شده بود. تلویزیون عراق او را هنگام گرفتن درجه نشان داده بود و صدام در آن برنامه گفته بود «سرتیپ عبدالهادی صالح، قعقاع قادسیه ی

قرن بیستم است.»

روز حمله به بستان فرا رسید. تیپ مخصوص حراست از کاخ صدام به فرماندهی «قعقاع قادسیه» وارد عمل شد. صدام به این سرتیپ گفته بود «من بستان را از تو می خواهم».

روز حمله، «قعقاع قرن بیستم» در مرخصی بود. صدام دستور داد او را با هلی کوپتر به جبهه آوردند. سرتیپ عبدالهادی صالح یعنی همان قعقاع، پیشاپیش نیروهای عراق وارد معرکه شد تا بستان را فتح کند... و تا این لحظه که من در کنار شما هستم هیچ خبری از قعقاع قادسیه ی قرن بیستم در دست نیست. حتی جنازه اش هم به دست نیامده است.

هر روز یک سرگرد از توجیه سیاسی می آمد و می پرسید «خبری از سرتیپ صالح ندارید؟» و جواب منفی می گرفت تا این که آن سرگرد گفت «راز کشته شدن او را بر ملا نکنید و این جزو اسرار نظامی است. و باید حفظ شود.» و جز چند نفری از جمله من کسی نفهمید چه بلایی بر سر آن سرتیپ آمد. جالب است بدانید که هنوز ارتش عراق نمی داند که این سرتیپ کشته شده است.

اتفاق دیگری را برایتان بگویم. یکی از دوستانم که در همین اردوگاه اسیر است برایم تعریف کرد. او می گفت «روزی یکی از سربازان شما اسیر شده بود. این سرباز مجروح هم بود. کنار چادر بهداری روی زمین نشسته بود و من می خواستم او را پانسمان کنم».

یکی از سربازان توجیه سیاسی آمد و لوله ی تفنگش را روی سینه ی سرباز اسیر شما گذاشت و فاتحانه پرسید: «خمینی کیست؟»

سرباز شما گفت «الله اکبر، خمینی رهبر.»

[صفحه ۵۴]

سرباز توجیه سیاسی عصبانی شد و دوباره پرسید. سرباز اسیر شما دوباره گفت «الله اکبر، خمینی رهبر.»

سرباز

توجیه سیاسی کمی از سرباز اسیر شما فاصله گرفت و آماده شد او را تیرباران کند ولی من ممانعت کردم و گفتم «او مجروح و اسیر است و منصرفش کردم او هم رفت دنبال کارش و اسیر شما را بعد از پانسمان به پشت خط منتقل کردم.»

[صفحه ۵۵]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۱۹)

من فقط یک روز در جبهه بودم. فقط یک روز. آن روز چه پر برکت بود.

در گردان ۵۹۵ تیپ یکم از لشکر یازدهم خدمت می کردم. سرباز وظیفه بودم. همه ی پرسنل گردان و فرماندهانم می دانستند که من به جمهوری اسلامی تمایل دارم واز این که در خدمت ارتش عراق هستم بیزارم. لذا آنها نه به من اسلحه می دادند و نه مرا نگهبان می گذاشتند. می گفتند «تو ایرانی هستی.» این امر باعث شده بود که مرا به جبهه هم نیاورند زیرا می ترسیدند که برایشان اشکالاتی به وجود آورم. بحث و جنگ و جدل فراوانی با آنها داشتم و می گفتم که اسلام، ایرانی و غیر ایرانی، سیاه و سفید نمی شناسد. هر که تقوا داشت مقرب خداوند می شود و هر که نداشت مغضوب اوست. متأسفانه آنها توجهی به حرفهای من نداشتند.

واحد ما به طرف جبهه حرکت کرد بالاجبار من هم به جبهه آورده شدم. صبح به منطقه ی عملیاتی رمضان رسیدیم. شب همان روز حمله ی نیروهای اسلام آغاز شد و نیروهای ما با بیچارگی و فضاحت عقب نشینی کردند. اما من از جایم تکان نخوردم و در سنگر ماندم با اینکه از صبح به کندن سنگر مشغول بودم و از خستگی مفرط رنج می بردم اما مجبور بودم تحمل کنم و شب را تا صبح بیدار بمانم و در اولین فرصت به نیروهای اسلام

بپیونـدم. ناگفته نگـذارم که من حدود پنجاه نفر از پرسـنل را که می خواسـتند عقب نشـینی کند مانع شدم و به آنها گفتم «در سنگرهایتان بمانید تا صبح همگی اسیر رزمندگان اسلام بشویم.» در میان این عده شش نفر افسر بودند که بیشتر از همه می ترسیدند و می خواستند به عقب برگردند. برایشان صحبت کردم و مانع شدم. به آنها قول دادم که سالم همه را اسیر نیروهای شما کنم.

شب ساعت دو و نیم بود که از بی خوابی و خستگی بی رمق شده بودم. به آن پنجاه نفر گفتم «حرکت کنیم به طرف نیروهای اسلام». آنها قبول کردند و به راه افتادیم. در بین راه گم شدیم. اصلا به منطقه آشنایی نداشتم ولی می دانستم که باید مستقیم رفت. چند نفری پرخاش کردند که اگر کشته بشویم تمام تقصیرها به گردن توست واصرار داشتند که از همان نیمه ی راه بازگردیم و

[صفحه ۵۶]

فکر اسارت را از سرمان بیرون کنیم. دو نفر بر اثر اصابت ترکش خمپاره کشته شدند. زیرا ما زیر آتش هر دو نیرو بودیم و در اطرافمان گلوله های خمپاره و توپ منفجر می شد. کشمکش بین من و بقیه بالا گرفت، اما بالاخره دوباره به سمت نیروهای شما به راه افتادیم.

هوا کم کم روشن می شد و ما می توانستیم خاکریزها و سنگرهای نیروهای شما را از دور ببینیم. به ایشان گفتم «شما در یکی از گودالها توقف کنید تا من به طرف نیروهای اسلامی بروم و آنها را باخبر کنم.» با سرعت از افراد خودمان جدا شدم و به طرف یکی از سنگرهای شما آمدم. زیر پیراهنم را بیرون آوردم و بالای سرم گرفتم. آنها مرا دیدند. به

سرعت به طرفشان رفتم. چهار نفر بودند: سه پاسدار و یک بسیجی. با خوشحالی همه ی آنها را بوسیدم و گفتم «به ما کمک کنید تا سالم از این معرکه بیرون برویم. ما حدود پنجاه نفر هستیم که می خواهیم اسیر بشویم.»

پسرک بسیجی خیلی بچه بود. وقتی به صورت او نگاه کردم از معصومیتش گریه ام گرفت. به من گفت «چرا گریه می کنی؟» گفتم «آخر تو برای جنگ خیلی کوچک هستی. آیا پدر و مادرت نگران تو نیستند؟» گفت «چرا ناراحت باشند. من فی سبیل الله آمده ام. فی سبیل قرآن آمده ام. برای شهادت آمده ام. چرا باید آنها ناراحت باشند؟» گفتم «من هم دوست داشتم مانند شما باشم. اما به اجبار به جبهه آمدم و حالا خودم به اتفاق پنجاه نفر دیگر آمده ایم که اسیر شویم». پسرک بسیجی گفت «اسارت شما به میل خودتان کمک به اسلام است. حالا برویم آن عده را بیاوریم.»

وقتی به افراد خودمان رسیدیم پاسداران با همه ی آنها مصافحه کردند و با روی باز آنها را پذیرفتند. آن شش افسر را که هنوز می ترسیدند کنار کشیدم و گفتم «بفرمایید آقایان، این هم جمهوری اسلامی و این هم رفتار پاسداران اسلام. این روش ارتش اسلام است. آیا شما که فرماندهان ما هستید چنین رفتاری با اسرای ایرانی می کردید؟» آنها قبول کردند که اصلا انتظار چنین رفتاری را نداشتند. ما به سرعت به طرف مواضع نیروهای شما آمدیم و در اولین فرصت به اهواز منتقل شدیم و بعد از مدتی به تهران آمدیم. اینجا اردوگاه بسیار خوبیست. در این اردوگاه تقریبا کار ایدئولوژیک و ارشادی می کنم و تا آنجا که بتوانم افراد را به واقعیات اسلام و

جمهوری اسلامی آشنا می کنم. برای نمونه افسری در این اردوگاه است که اخلاق پسندیده ای نداشت ولی به کمک خداوند توانستم او را به اسلام متمایل کنم وافکار ناپسندی را که از قبل در ذهن او بود از بین ببرم. حالا او حتی روزهای دوشنبه و پنجشنبه را روزه می گیرد. ان شاء الله بار دیگر که به اردوگاه ما آمدید شما را با او آشنا خواهم کرد و می دانم حرفهای بسیار جالبی برای شما خواهد داشت. البته من مایل بودم که از طرف صدای جمهوری اسلامی هم به اردوگاه ما بیایند و مصاحبه کنند، یا حداقل ما توسط پیام رادیویی سلامت خودمان را به خانواده مان اطلاع بدهیم که نگران نباشند و بدانند که در دامن پر مهر اسلام بسیار خوب زندگی می کنیم و ان شاء الله بعد از هلاکت صدام و حزب بعث به عراق باز خواهیم گشت.

[صفحه ۵۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۰)

برای من بسیار مشکل است که بتوانم داستان دو سال در جنگ بودن را برای شما تعریف کنم و از روزهایی بگویم که گذشته اند. اما ماجراهایی هست که میل دارم برای همه تعریف کنم. یاد این ماجراها همیشه با من است. هرگاه به یکی از آنها فکر می کنم به نظرم می آید که همه ی آنها رؤیا بوده است. اما حقیقت دارد که من تمام آن حوادث را طی دو سال جنگ و گریز و از این بیابان به آن بیابان رفتن، از این کوه به آن کوه شدن را در بیداری دیده ام. گاهی میل دارم احساس کنم همه ی آنها رؤیا بوده است اما نمی توانم. زیرا به محیط و به خودم که نگاه می کنم می بینم به عنوان یک گروهبان

احتیاط در این اردوگاه اسیر هستم. این که دیگر رؤیا نیست. گاهی در عجب می مانم که من چگونه طاقت و توان دیدن این حوادث را داشته ام. این چه نیرویی بوده که مرا زنده نگه می داشته است. چه روزهایی بود! یاد آن وجودم را به آتش می کشد و گاهی گریه می کنم. آن روزها را دوست ندارم. من آن پاسدار شما را که در بستان حماسه آفرید دوست دارم. مکتب او بهترین مدرسه است. هیچ کس آن پاسدار را نشناخت و ندانست او چه کرد. آن پاسدار را خدا می شناسد و اولیای او. شما در جنگ چه می کنید و ما چه می کنیم! من که هستم و آن پاسدار در بستان کیست؛ یا آن بسیجی در سوسنگرد! من نام آن پاسدار را نمی دانم. ما به آنها پاسدار می گوییم. ما آنها را مجوس می دانیم و آتش پرست. آنها باید در آتش بسوزند. این را من نمی گویم. این حرف سرهنگ مقدم حسن است. خدا او را لعنت کند. صدام چه شیاطینی در آستین دارد و شما چه فرشته هایی دارید! باید به آنها مباهات کنید. جنگجویان شما در عین حال فرشته های رحمتند. من به عنوان یک نظامی دشمن به آنان فخر می کنم و فکر می کنم در تمام نظامیان جهان یک فرد مانند آن پاسدار پیدا نمی شود. حالا که می خواهیم یاد او و آن نه نفر پاسدار را زنده کنم، احساس شرم می کنم. اما اسلام عزیزتر از این است. بگذارید من شرم کنم و بگویم. آن پاسداران دیگر نیستند که بگویند. آنها خون دادند و من هم بگذارید عرق شرم بدهم. چه کاری از دستم برمی آید جز این که بگویم و شما

بنویسید. شرم کنم تا گناهانم

[صفحه ۵۸]

بریزید. ان شاء الله که رحمت خداوند شامل احوال ما شود. عجالتا بگذارید از پاسداری که در بستان آن حماسه را آفرید برای شما بگویم.

نیروهای ما در منطقه ی دزفول مستقر بودند. بستان به دست نیروهای شما فتح شد، و این شکست برای صدام حسین بسیار سنگین و باور نکردنی بود. صدام قصد داشت با تمام نیرو حمله کند تا بستان را پس بگیرد. دستور رسید از دزفول به طرف بستان حرکت کنیم. نیروهای ما در فرصت بسیار کم آماده ی جابه جایی شدند. به طرف بستان حرکت کردیم.

قبل از ما چندین واحد با توان رزمی خوب وارد عمل شده بودند. در منطقه چیزی جز کشته ها و ادوات نظامی منهدم شده به چشم نمی آمد. نیروهای ما تلفات سنگینی را متحمل شده بودند. عده ای از سربازان در حال فرار و عقب نشینی بودند. وقتی آن همه تلفات و کشته های انباشته روی زمین را دیدم حیرت کردم. نمی دانم آن همه ضایعات از چند لشکر بود. عده ای از سربازان را که در حال فرار بودند نگه داشتیم و اوضاع را پرسیدیم. زبانشان بند آمده بود. حدود چهل نفر بودند. به سختی توانسته بودند از معرکه جان سالم به در برند. دیگر نیرویی نمانده بود که ما کمک آنها باشیم. در آن نزدیکی یک سرباز مجروح خودمان روی زمین افتاه بود و ناله می کرد. جلو رفتم تا به او آب بدهم و اگر امکان داشته باشد به یکی از تانک های خودمان منتقلش کنم. بالای سر سرباز مجروح نشستم و قدری آب در گلویش ریختم. به او گفتم «این چه اوضاعیست؟ چطور این وضعیت پیش آمد!؟» سرباز

مجروح سر تکـان داد و بـا دست اشـاره به روبرو کرد و گفت «مـا با روبرو درگیر بودیم. خیال می کردیم ایرانی ها فقط آنجا هستند. ولی یکباره نفهمیدیم چطور آنها از پشت سرمان ظاهر شدند. ما از جلو و پشت سر مورد هجوم قرار گرفتیم و تار و مار شدیم. هیچ کس نفهمید آنها چطور از پشت سر آمدند. اصلا فکرش را هم نمی کردیم. از آن همه نیرو فقط همین مانده است که می بینی.» گفتم «از پشت سریها کسـی را هم اسـیر کردیـد؟» گفت «آنها پاسـدار بودند ولی لباس سـربازهای عراقی به تن داشـتند. مـا فقـط یکی از آنهـا را اسـیر کردیم.» گفتم «حالا او کجاست؟» گفت «نمی دانم» تعجب کردم که چطور نمی دانـد. دوباره پرسیدم «نمی دانی آن پاسدار اسیر کجاست؟» سرباز مجروح گفت «او را اسیر کردیم فشنگش تمام شده بود. دستهایش را بالای سـرش گذاشت و جلو آمد. ما او را نشانه رفته بودیم. وقتی جلوتر آمد و به چند قدمی ما رسـید بیست نفری می شدیم که او را حلقه کردیم. می خواستیم او را تیربـاران کنیم چون دسـتور داشتیم اسـیر نگیریم. ناگهـان دسـتهایش را پـایین آورد وماننـد برق از زیر پیراهنش یـک نارنجک بیرون کشـید و آن را منفجر کرد. خودش تکه تکه شـد و دوازده نفر هم از ما کشـته شدند. من زخمی ترکش نارنجک آن پاسدار هستم.» و با دست اشاره به تکه های بدن پاسدار کرد و گفت «پاسدار آنجاست. آنجاست...»

ایـن نمـونه که برایتـان گفتم در تمـام دنیـا بی نظیر است. در هیـچ جنگی نمی توانیـد سـراغ چنین دلاوری را بگیریـد. کینه ی نظامیان عراق از پاسداران به همین دلیل است. اگر می خواهی عمق

این کینه را بدانید اتفاق دیگری را که در جبهه ی سوسنگرد در همان اوایل جنگ پیش آمد برایتان

[صفحه ۵۹]

تعریف می کنم.

در حمله ی سوسنگرد که تاریخ آن باید ۵ / ۱ / ۸۱ باشد - دقیقا به خاطر ندارم. ما از سوسنگرد رانده شدیم و بعد از طی مسافتی در کناره ی کرخه کور مستقر شدیم. فرماندهان تصمیم داشتند این شهر را دوباره به تصرف در آورند. بنابراین بدون وقفه و به سرعت مشغول تدارک و سامان دادن نیروها بودند. چند روز از استقرار ما در این منطقه گذشته بود که موضعمان مورد هجوم یک گروه چریکی قرار گرفت - البته از پشت سر. ما می دانستیم که عده ی نیروهای مهاجم کم است و سلاح سنگین هم ندارند. لذا با قدرت عمل کردیم و اوضاع به حال عادی برگشت. در این عملیات نفوذی از طرف نیروهای شما نه پاسدار اسیر ما شدند. جالب است اگر بدانید که این نه نفر را فرمانده ی تیپ ۹ اسیر کرده بود. وقتی آنها فهمیدند که اسرا پاسدار هستند خیلی خوشحال شدند. فرمانده تیپ، سرهنگ مقدم حسن، اسرا را به موضع ما آورد. این سرهنگ جنایاتی مرتکب شده است که من بعضی را برای شما خواهم گفت.

آن نه پاسدار را آوردند. سرهنگ مقدم حسن دستوراتی داد و دستهای آنها را از پست بستند و روی زمین نشاندند. آنها نزدیک یکدیگر و شانه به شانه ی هم نشسته بودند روی زمین و به ما نگاه می کردند. سرهنگ دستور داد یک گالن بنزین بیاورند. بنزین نبود. مجبور شدند از تانک بنزین بکشند.

پاسداران ساکت و آرام نشسته بودند. چهره های نورانی و معصومی داشتند، مثل فرشته ها.

سرهنگ مقدم حسن

گالن بنزین را به دست گرفت. با لگد پاسدارها را جمع تر کرد تا بتواند به راحتی بنزین را روی آنها خالی کند. سرهنگ با حرص و ولع بنزین را روی پاسدارها پاشید، طوری که کاملا خیس شدند. مقداری هم دورادور آنها ریخت. پاسدارها نشسته بودند؛ مثل اینکه بوی بنزین و خیسی لباس ناراحتشان کرده بود. حالا مدام تکان می خوردند. من در فاصله ی چند متری ایستاده بودم. شاید پاسدارها نمی دانستند چه اتفاقی در شرف وقوع است. اما من می دانستم. زیرا یک بار نظیر این اتفاق را دیده بودم.

در روز اول جنگ که می خواستیم از کرخه عبور کنیم یک پاسدار به تنهایی چهار پل احداث شده روی رودخانه را منفجر کرد و بعد زخمی شد. وقتی از رودخانه عبور کردیم آن پاسدار را گرفتند و در همان کناره ی کرخه با بنزین سوزاندند. جنازه ی او را من دفن کردم و چون برای حرکت کردن عجله داشتیم نیمی از بدن او بیرون مانده بود. گروهبان یکمی وقتی جنازه ی نیمه دفن شده را دید با تمسخر گفت «این چه سوزاندنیست» دوباره جنازه را بیرون کشید و با بنزین آتش زد. بعد وارد حمیدیه شدیم. مزارع را طی می کردیم تا به جاده برسیم. اولین تانک که از ما منهدم شد، تانک گروهبان بود. گروهبان تکه تکه شد و به سزای عمل حیوانی خود رسید.

باری آن نه پاسدار نمی دانستند چه به روزشان خواهد آمد. اما من می دانستم چه اتفاقی در انتظار آن بچه های معصوم است. وقتی بنزین را روی آنها ریختند، چند نفرشان با هم نجوا

[صفحه ۶۰]

کردند. شاید انتظار این نوع اعدام را نداشتند، اما عجیب بود: آثار یأس در چهره ی آنان

دیـده نمی شد. گرچه به طور مرموزی ساکت بودند. من در چند قدمی به آنها نگاه می کردم. عده ای از فرماندهان واحدهای دیگر هم برای تماشا آمده بودند. سرهنگ مقدم حسن وقتی دور تا دور آنها را بنزین ریخت کناری آمد. فهمیدم تا چند لحظه ی دیگر فاجعه رخ خواهد داد.

متوجه نشدم چه کسی کبریت را روشن کرد ولی در یک چشم به هم زدن شعله های آتش زبانه کشید. صورتم را برگردانم و مثـل آنهـا روی زمین نشسـتم و گریسـتم. دلم می خواست من هم بـا آنهـا در میان شـعله های آتش می سوختم و از این زنـده ماندن باطل خلاص می شدم. سـرهنگ دائما زیر لب می گفت «اینها مجوسـند. اینها آتش پرسـتند. باید آنها را نابود کرد. چه بهتر که آتش پرست را بسوزانیم» پاسداران معصوم شـما در میان شعله های آتش ذوب شدند. وقتی آتش فروکش کرد از آن نه انسـان جز تکه هـای سوخته و سـیاه شـده ای روی زمین به چشم نمی خورد. یک بولـدوزر آنها را زیر خاک مـدفون کرد و همه متفرق شدند. اما غم سنگینی روی دل من افتاه بود.

چه می شـنوید؟ این حرفها را به کـدام مرجع قانونی جهان خواهیـد گفت؟ به کـدام دادگاه بین المللی شـکایت خواهیـد کرد؟ چقدر سود خواهد داشت؟

این حرفها را بنویسـید تا نسل ها بداننـد که در جنگ قادسـیه ی صـدام حسـین چه به روز فرزنـدان شـما آوردند. دنیا بداند که طرفـداران اسـلام چه مصائب و مشـکلاتی را تحمل می کننـد. ابرقدرتها چه بی رحم هسـتند و اسـلام چقدر عزیز است که این پاسدارها برای آن این گونه مظلومانه در آتش سوختند.

امیدوارم مرا ببخشید که این طور بی پروا مسائل را برایتان باز می کنم و شما این

طور از ما پذیرایی می کنید. گریزی نیست. من که دشمن شما نبوده و نیستم. من برادر شما هستم و دوست دارم جنایات ارتش بعث در تاریخ ثبت بشود.

این فجایع فقط افراد نظامی شما را شامل نمی شود. غیر نظامیان شما هم در آتش خباثت افراد بعثی ارتش عراق بسیار سوخته اند. شاید اسرای دیگر برای شما گفته باشند. حتما از فجایعی که به روستاهای مرزی رفته است مطلع هستید. من یکی دو مورد را شاهد بودم که برایتان نقل می کنم.

قبل از حمله ی کرخه کور نیروهای ما در منطقه مستقر بودند. در حوالی موضع ما قریه ای بود که همه ی اهالی آن را عشایر تشکیل می دادند. اهالی به کارهای روزمره ی خود مشغول بودند، ولی اجازه نداشتند به مواضع ما نزدیک شوند.

یک روز سرهنگ مقدم حسن فرمانده تیپ ۹ به افراد دستور داد همه ی اهالی آن قریه را دستگیر کنند و به تیپ بیاورند. عده ای از نظامیان مسلح به طرف قریه رفتند و بعد از ساعتی اهالی را

[صفحه ۶۱]

آوردند. اهالی دستگیر شده حدود سی نفر می شدند که ده زن هم در میان آنان بود. سرهنگ حسن دستور داد زن ها را جدا و رها کنند که به خانه هایشان برگردند اطفال و مردها را نگه دارند. بچه ها گریه کنان به دنبال مادرانشان می دویدند و جدا کردن آنها از مادرانشان کار بس دشواری بود. بالاخره نظامیان ما با دردسر فراوان زن ها را جدا کردند و به قریه فرستادند. مردان و کودکان را در یک سنگر بزرگ و خالی که برای تانک کنده شده بود جمع کردند. بعضی از اطفال به سختی مویه می کردند. مردها، با خوف و رجا چشم به دهان سرهنگ دوخته

بودنـد. سـرهنگ یکی از سـربازان مسـلح را صـدا کرد و به او دسـتور داد همه را به رگبار ببنـدد. سـرباز نگاهی به اطفال کرد. دسـتور سـرهنگ دوبـاره تکرار شـد. اما سـرباز از اجرای دسـتور امتناع کرد و با صـدای لرزان گفت قادر نیست چنین کاری را بکنـد و از سـرهنگ ملتمسانه خواست اجازه دهد که او برود. ولی سـرهنگ او را نگه داشت و یکی از کماندوها را صدا کرد. کماندو اسـلحه را از دست سـرباز گرفت و منتظر دسـتور شد. سـرهنگ، سـرباز را نیز پیش عشایر فرستاد و دستور آتش داد. و کماندو همه را به رگبار بست. هنوز چند دقیقه نگذشته بود که بولدوزری آمد و روی سنگر بزرگ را با خاک پوشاند.

ایـن حـادثه، بیشـتر از همه ی آنهـا که به شـما گفتم مرا تحت تـأثیر قرار داد. گریه ی اطفـال و کشـته شـدن آنهـا و سـپس زیر خروارها خاک مدفون شدنشان به شدت روحم را آزرده کرد.

از فردای آن روز هر روز زنان عشایر به محل تیپ می آمدنـد. بعـد از معطلی زیاد به آنها گفته می شـد «هنوز بازجویی دارند. فردا بیایید.» آنها اطفال خود را می خواسـتند و می گفتند «اطفال که بازجویی ندارند. یک دختر بچه ی چهار پنج ساله چه می داند! شما از او چه می خواهید بپرسید؟!

چنـد روزی به این منوال گـذشت تا این که حمله ی شـما در منطقه ی کرخه کور آغاز شـد و ما عقب نشـستیم. اما بـد نیسـت بدانید بعد از کشته شدن مردان و کودکان آن قریه یک شب بر زنان داغدار قریه چه گذشت.

وقتی افراد تیپ دانستند مردان قریه همه اعدام شده اند و زنان در قریه تنها هستند شبی ددصفتانه هجوم

بردندو با تهدید و زور به بعضی از زنان تجاوز کردند.

آن شب صـدای زنان عشایر را که در بیابان ها از دست آن حیوان صـفتان می گریختند یا التماس می کردند که به آنها کاری نداشـته باشند به گوش خود می شنیدم و کاری از دستم بر نمی آمد. ناگفته نگذارم که من چهار بار از جبهه گریختم و هر بار دستگیرم کرده، آوردند. آخر این وحشیگری ها را دیدن و دم نزدن بی غیرتی است. نظیر این حادثه را در هویزه هم دیدم.

وقتی هویزه به دست مـا سـقوط کرد همه ی اهـالی آن فرار کرده بودنـد. در شـهر فقـط یـک زن و شوهر پیر و دختر جوانشـان مانده بودند. آنها توانایی فرار نداشتند.

همه ی اموال خـانه هـا به غـارت رفت. از یخچـال، فرش، رادیو و سـایر لوازم خانگی چیزی به جا نمانـد. بیشتر آنها را به شـهر بصـره بردنـد. شـنیدم مردم بصـره از خریدن آنها اکراه داشـتند زیرا آنها را اموال غارت شده ی مسـلمین می دانسـتند. ولی بین نظامیان بعثی این اسباب و اثاثیه خرید و

[صفحه ۶۲]

عـده ای از افراد نظـامی متوجه شـده بودنـد که زن و شوهر پیر بـا دختر جوانشـان در شـهر مانـده انـد و دائما سـراغ آنها را می گرفتند. یک جیپ برای آنها غذا و آذوقه می برد.

شبی سـر و صـدای زیادی از خانه بلنـد شـد و ما به محل رفتیم. پیرزن فحاشـی می کرد. او به همه ی مقامات عراقی توهین می کرد. وقتی علت را پرسـیدیم معلوم شـد پنـج تن از نظامیـان مـا شـبانه به خـانه هجوم برده و به دختر آنهـا تجـاوز کرده بودنـد. فرمانده ی گردان، سرهنگ نعمان، در مقابل این فاجعه هیچ واکنشی نشان نداد. این سرهنگ، بعثی و آدم بسیار کثیفی

بود. رزمندگان اسلام هم او را می شناختند و شبها با بی سیم روی کانال او می آمدند و به مرگ تهدیدش می کردند. سرهنگ نعمان آن شب آمد و نمی دانم کار کرد که غائله خوابید و همه رفتند.

یک مورد هم در یکی از قریه های عشایری دزفول اتفاق افتاد. چند خانه با دینامیت ویران شد و صبح روز بعد که من آنجا را دیدم نزدیک به بیست جسد از زن و مرد و کودک در محل پراکنده شده بود.

عملیات رمضان بسیار وسیع و گسترده بود. بین دو طرف آتش سنگینی رد و بدل می شد. ما در خط مقدم بودیم. من ماندم داخل سنگر و بیرون نیامدم. بسیاری از سربازان ما منتظر حمله ی شما بودند تا خودشان را اسیر کنند. نیروهای شما از پشت هم به ما حمله کردند. داخل سنگر بودم با یک سرباز دیگر به نام عبدالحافظ. با هم قرار گذاشتیم افراد جامانده را جمع کنیم و تحویل نیروهای اسلام دهیم. قبل از این کار فکری به نظرمان رسید و آن این بود که سیمهای تلفن گردان و تیپ را قطع کنیم. با سرباز عبدالحافظ و سیمها را قطع کردیم. این سرباز بسیار مؤمن و مؤید جمهوری اسلامی بود. متأسفانه شهید شد و من نیت کردم که هر طوری هست به جمهوری اسلامی خدمت کنم یا شهید شوم. نیروهای ما عقب نشستند و حدود صد و پنجاه نفر جا ماندند. من بلافاصله آنها را جمع کردم و گفتم از سنگرهایشان بیرون نیایند و خود مشغول جمع آوری مهمات برای رزمندگان شما شدم. تعداد بسیار زیادی اسلحه در یک جا انباشتم و بعد داخل سنگری رفتم تا صبح

شود. صبح به سراغ سنگرها رفتم و افراد را صدا زدم که «هوا روشن شده است. بیایید برویم به طرف نیروهای اسلام» همه جمع شدند. منتظر نیروهای شما بودیم ولی کسی در آن طرف نبود. همه نگران و مضطرب بودند. ناگهان یک رزمنده ی شما پیدا شده که به طرف ما می آمد. جلوتر آمد. پیرمرد محاسن سفیدی بود که چفیه ای دور گردن بسته و رادیو ترانزیستوری کوچکی را به گوشش چسبانده بود. به طرف پیرمرد رفتم. او اسلحه نداشت. تعجب کردم. بعد از مصافحه و روبوسی آن صد و پنجاه نفر را به دستش سپردم. راستش وضعیت آن پیرمرد بسیجی مرا به خنده انداخت. به پیرمرد این سؤال را فهماندم

[صفحه ۶۳]

که چرا بدون اسلحه است. گفت «من که نمی ترسم، چرا اسلحه داشته باشم؟» بعد از چند ساعت سه نفر از پاسداران آمدند و یک نفربر هم آمد و ما را به پشت جبهه تخلیه کرد. در راه که می آمدیم من می دیدم آمبولانس های شما قبل از برداشتن زخمی خودشان زخمی های عراقی را بر می داشتند و این بسیار جالب بود. حتی یکی از آمبولانس ها به چند مجروح عراقی که رسید مجروح ایرانی را پیاده کرد وآنها را سوار کرد و برد. وقتی به اهواز رسیدیم همه چیز تمام شده بود. اما بعد از این چگونه باید درد آن روزها را تحمل کنم، نمی دانم!

[صفحه ۶۵]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۱)

واحد ما مدتی در منطقه ی جنگی سرپل ذهاب استقرار داشت. من تازه به این منطقه آمده بودم که یک حمله از طرف نیروهای شما صورت گرفت. در آن جا متوجه شدم سربازان ما بیشتر تمایل به اسارت دارند تا جنگیدن. این مسئله دلایل عمده ای

دارد که شـما آنهـا را می دانیـد و لازم نیست تک تک آنها را برای شـما بشـمارم. فقط بایـد بگویم که وقتی پی بردم که افراد ارتش عراق چنین روحیه ای دارند. در مورد جنگ بیشتر فکر کردم و نکات تاریک برایم روشـنتر شد. پس حرکت خاصـی را در جنـگ برای خودم تعیین کردم و تصـمیم آخر را گرفتم. این حرکت در زنـده مانـدن و اسـارتم بسـیار مهم بود. بسیاری از مسائل برایم حل شد و با آسودگی به خدمت در ارتش عراق مشغول شدم.

در سر پل ذهاب نیروهای شـما حمله کردنـد و طبق یک نقشه ی دقیق موفق شدنـد چند ارتفاع و مناطق مهمی را تسـخیر کند: مناطق امام حسن و صالح آباد به اضافه ی جاده ی قصر شیرین به صالح آباد.

در این حمله بسـیاری از ادوات و نفرات ما مضـمحل گردید و تیپهای ۴۱۷ و ۲۳۲ تلفات و ضایعات سـنگینی را متحمل شدند. مناطق تسخیر شده جمعا سه روز در اختیار نیروهای بسیار کم شما بود. نیرویی حدود صد و پنجاه نفر، بدون سلاح سنگین. این عده توانسـته بودند از قابلیت رزمی دو تیپ ما به طور چشمگیری بکاهند. طوری که در یک پاتک، دو گردان تازه نفس ما را تقویت کردنـد تا توانستیم مجـددا آن مناطق را از دست نیروهای شـما خارج کنیم. این مناطق را در روزهای اول جنگ بـدون کوچکترین مقـاومتی اشـغال کرده بودیم و لـذا نمی دانستیم از نظر نظامی چقـدر ارزش دارد. وقتی مجـددا به آنها دست پیـدا کرده بودیم برایمان روشن شد. البته بعد دوباره تمام این مناطق را از دست دادیم و نیروهای بسیار از ما تلف شدند.

در آن حمله که

برایتان گفتم دو تن از پاسداران شما به اسارت ما در آمدند. مأموریت آنان بسیار مشکل و تقریبا غیر ممکن بود ولی آنها از عهده ی آن بر آمده بودند. این دو پاسدار یک شب در

موضع ما نفوذ کرده و در یک محل امن و کم تردد موضع گرفته بودند. در آن موضع کاملا بر مواضع ما تسلط داشتند. آنها تمام نیروهای ما را شناسایی کرده و نحوه ی استقرار و آرایش جنگی ما را به دست آورده بودند. مختصات دقیق موضع را به توپخانه می دادند و یگانهای توپخانه نیروهای ما را بسیار دقیق زیر آتش می گرفتند. ما از این دقت عمل متعجب شده بودیم و از خودمان می پرسیدیم چطور امکان دارد توپخانه این قدر دقیق عمل کند. متأسفانه هر دو پاسدار اسیر و به پشت خط منتقل شدند. دیگر خبری از آنها ندارم.

لازم است برایتان بگویم که من در این منطقه دیدبان بودم و در حمله ی اول شما که ما عقب نشینی کردیم گزارشی درباره ی اهمال دیدبان که من باشم به مقامات بالاتر داده شد. واحد ما به طرف خرمشهر حرکت کرد وآن گزارش هم نتیجه ای نداد.

در عملیات بیت المقدس اسیر شدم. باید اعتراف کنم که این عملیات بسیار عالی و غافلگیر کننده بود، به طوری که عده ای از سربازان ما با زیر پیراهن اسیر شدند. در این منطقه یک روز مأموریت یافتم که به اتفاق سی تن برای شناسایی منطقه برویم و محاسبه کنیم که چند پل می توانیم روی رودخانه ی کارون بزنیم. رودخانه و منطقه را دیدم و در گزارش قید کردم: «به هیچ وجه نمی توان روی کارون پل شناور زد». و گزارش را

تسلیم سرهنگ حازم کردم.

سرهنگ آدم بسیار فاسد و بیرحمی بود. او در اولین لحظات حمله ی دلاوران شما با جیپ از معرکه گریخت و هنوز نمی دانم زنده است یا مرده.

ما در این حمله محاصره شدیم و همه ی افراد واحدمان اسیر شدند.

وقتی ما را با کامیون می آوردند، تصادفا از روی پلی که روی رودخانه ی کارون زده شده بود عبور کردیم. رزمندگان شما هفت پل روی این رودخانه متلاطم زده بودند. در پایان امیدوارم هر چه زودتر خداوند پیروزی را نصیب اسلام و رزمندگان شما کند.

[صفحه ۶۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۲)

یک هفته بعد از سقوط هویزه، در روزهای اول جنگ، وارد هویزه شدیم. شهر بزرگ و خوبی بود. همه چیز داشت. حتی مدتی از حمام آنجا استفاده کردیم. مغازه های بسیاری توسط افراد ما چپاول شد. اسباب خانه ها: چرخ خیاطی، کولر، رادیو، ضبط صوت، ساعت دیواری، فرش، قالیچه، حتی در و پنجره را بردند. ولی شهر سالم بود و خسارت جزئی دیده بود.

در محله ای که مستقر بودیم یک زن و شوهر پیر تنها مانده بودند و روزی یک بار برای گرفتن غذا نزد ما می آمدند. ما به آنها غذا می دادیم. البته آنها راضی به نظر نمی رسیدند ولی چاره ای نداشتند. گاه به صراحت اعتراض می کردند. «این جا خاک ایران است و شما عراقی هستید. شما این جا چکار دارید؟» و زیر لب چیزهایی می گفتند که ما متوجه نمی شدیم. بعضی روزها که برای بردن غذا می آمدند با آنها صحبت می کردیم و به آنها می گفتیم جای دیگر بروند ولی آنها قادر به رفتن از شهر نبودند. می ترسیدند در جاده مورد اصابت ترکش یا گلوله قرار گیرند. می دانستیم که یک دختر پیرزن در هویزه شهید شده

است. پیرزن برایمـان گفته بود دخترش در حیـاط، کنـار تنور، نـان می پخته که هواپیماهـا هویزه را بمبـاران کرده بودنـد. پـای دخترش بر اثر ترکش راکت هواپیمـای ما قطع شـده و او به شـهادت رسـیده بود. برای همین بود که پیرزن و پیرمرد به ما روی خوش نشان نمی دادند. فقط غذا می گرفتند و می رفتند.

یک روز به مقر آمـده بودنـد تا غذا ببرند. یکی از افسـرهای ضد اطلاعات وارد مقر شد و آنها را دید. افسـر از ما پرسـید «اینها کیسـتند؟» قضـیه را گفـتیم. این افسـر، سـتوان یکم کریم بود. او را به این اسم می شـناختیم. اهـل شـهر واسـط از نواحی اسـتان صویره بود. سـتوان کریم گفت «چرا به اینها غذا می دهید؟ چرا دلتان به اینها می سوزد؟ اینها دشـمنند. شـما اجازه ندارید آنها را تأمین کنید» به سـتوان کریم گفتیم «پیرند. خدا را خوش نمی آید از گرسنگی بمیرند. در این جا کسی نیست به آنها کمک کنـد. بنابراین روزی یک بار می آینـد و از ما غـذا می گیرند.» سـتوان کریم که از این عمل به شدت عصبانی و ناراحت شده بود. بعد از چند دقیقه توقف و حرف زدن با ما از مقر

[صفحه ۶۸]

خارج شـد. چند ساعت بعد سـتوان فاضل که یکی از افسـرهای خوب و مؤمن بود به مقر ما آمد. خیلی ناراحت و غم زده بود. علت نـاراحتی را پرسـیدم. سـتوان فاضـل که به مـا اعتمـاد داشت و بسـیاری از مسائل را با ما در میان می گـذاشت، گفت «این ستوان کریم عجب آدم جنایتکـاریست!» پرسـیدیم «چطور مگر، چه اتفـاقی افتاده است؟» ادامه داد «من در مقر فرمانـدهی تیپ بودم. ستوان کریم با موافقت فرمانده تیپ، سرهنگ

حسن جاسم الساعدی، چند نفر سرباز را به دنبال آن پیرزن و پیرمرد فرستاد. آنها را به مقر آوردند و بعد از بازجویی، با مشورت سرهنگ حسن جاسم...» - که الآن در وزارت دفاع عراق سمتی دارد، نمی دانم چه کاره است، ولی مدتی که از جنگ گذشته بود او را به بغداد احضار کردند و پست مهمی به او دادند. سرهنگ جاسم عضو حزب بعث است و مانند همه ی بعثی ها ذره ای انسانیت در او وجود نداشت - «... بله پیرمرد و پیرزن را از مقر تیپ بیرون آوردند آنها نمی دانستند این همه سؤال و جواب برای چیست و ستوان کریم به چه منظوری آنها را احضار کرده است. قبلا کسی کار به کار آنها نداشت. پیرمرد می گفت پس کی ما را خلاص می کنید برویم. شما از جان ما چه می خواهید؟ نه شهری برایمان گذاشته اید، نه همشهری. اصلا شما این جا چه می کنید. بگذارید به حال خودمان باشیم. و ستوان کریم گفته بود الآن خلاصتان می کنم.»

با بی رحمی تمام پیرزن را به طرفی می کشد و با زور و فشار او را روی زمین می نشاند. پیرزن، مضطرب و گریان، از شوهرش استمداد می کند. پیرمرد او را دلداری می دهد و از او می خواهد که آرام باشد تا ببیند چطور می شود. ستوان کریم می رود از مقر یک گالن نفت می آورد و روی پیرزن بیچاره خالی می کند. پیرزن داد و فریاد به راه می اندازد که این چه کاریست! مگر دیوانه شده ای! چرا روی من نفت می ریزی؟ و می خواهد از جایش بلند شود تا کاری کند اما دیگر خیلی دیر شده و ستوان کریم با بی رحمی و قساوت تمام شعله ی

کبریت را به جانش انداخته بود. پیرزن بیچاره در مقابل چشمان شوهرش آنقدر دست و پا می زند تا می سوزد و به تکه های ذغال مبدل می گردد. شوهرش مانند دیوانه ها به منظره ی دلخراش آتش گرفتن همسر پیرش نگاه می کند و از بهت و حیرت نمی تواند حرف بزند، یا بگرید. بعد ستوان کریم، پیرمرد را از جایش می کند و او را مانند تکه گوشتی به طرف رودخانه می برد. پیرمرد هنوز پشت سرش را نگاه می کرد و به دودی که از جنازه ی سوخته ی همسر پیرش به هوا بلند است خیره می نگرد. ستوان کریم با قلدری زیر بغل پیرمرد را گرفته او را به طرف رودخانه می برد و بدون اینکه پیرمرد بتواند از خود مقاومتی نشان بدهد دست و پاهایش را با سیم تلفن صحرایی می بندد و او را که هنوز مبهوت از سوختن همسر پیرش است به رودخانه ی کرخه که از کناره هویزه می گذرد پرتاب می کند و آب خروشان کرخه پیرمرد را در خود می غلتاند.

ستوان کریم رسته اش شیمیایی بود ولی آنقدر خباثت داشت که به کار اطلاعاتی برای حزب بعث مشغول بود و برای این کار حکم رسمی داشت.

[صفحه ۶۹]

واحد ما بعد از چند ماه توقف. به پشت جبهه برگشت. در بصره مستقر شدیم و تا روزی که من آنجا بودم ستوان کریم هنوز زنده بود.

بعد از مدتی واحد ما به خرمشهر آمد. می گفتند نیروهای اسلام می خواهند خرمشهر را پس بگیرند. شب حمله فرا رسید. نیروهای شما از هر طرف خرمشهر را محاصره کردند. ما عده ی زیادی بودیم که عقب نشینی کردیم و به بندر خرمشهر آمدیم. تقریبا دو روز تمام گرسنه و تشنه ماندیم. حال آن که

هر ساعت فرماندهان می گفتند «نیروی کمکی خواهد رسید. شما مقاومت کنید.» دیگر توانی برای هیچ یک از افراد نمانده بود تا بتواند مقاومت کند و اصلا میل مقاومت کردن نبود. در بند خرمشهر تقریبا پنج هزار نفر جمع شده بودند و از ترس و گرسنگی رمق تحرک نداشتند. نزدیکی های ظهر بود که نیروهای اسلام آمدند و همه ی ما را اسیر کردند و به پشت جبهه آوردند.

در روزهای اول جنگ در منطقه ی شلمچه نیروهای اسیر شده ی شما را دیدم. حدود پانزده نفر می شدند که در میان آنها سرهنگ هم بود. عده ای از افسرهای ما برای دیدن اسرای شما آمدند. حتی فرمانده لشکر ۳ هم آمد. با آنها حرف نزد. فقط آنها را دید و رفت. بعد از آن، وقتی می خواستند اسرای شما را سوار کامیون کنند و ببرند یکی از سربازان ما یک یک اسرای شما را می گرفت و هل می داد به داخل کامیون. این منظره در ذهن من ماند. روزی که اسیر شدم و در مقابل رفتار انسانی نیروهای شما قرار گرفتم باز بی اختیار به یاد رفتار نیروهای خودمان با اسرای شما افتادم و خجالت کشیدم. واقعا رفتار و روحیه ی نیروهای ما و نیروهای اسلام قابل مقایسه نیست. امیدوارم خداوند مرا عفو کند. من چشم امید به رحمت خداوند دارم و از این که مدتی در مقابل نیروهای اسلام قرار گرفته بودم شرمنده ام. ان شاء الله خداوند مرا عفو کند و توفیق دهد در خدمت اسلام درآیم و جبران آن همه گناه را بکنم.

[صفحه ۷۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۳)

یک شب فرمانده مرا احضار کرد و مأموریتی به من داد. تازه به جبهه آمده بودم و افسری کم

تجربه و جنگ ندیده بودم. اصلا حقیقت جنگ را نمی دانستم. تصور می کردم در جناح حق هستیم و نیروهای شما متجاوزند. تا اینکه...

آن شب فرمانده دستور داد از پشت جسد پاسداری که در میان تله های مین افتاده بود بی سیم او را بیاورم. یک ماه می شد که این جسد در آنجا افتاده و آنتن بی سیم هم پیدا بود. به فرمانده گفتم که مرا از این مأموریت معاف کند و کس دیگری را بفرستد. زیرا می دانستم جسد زیر حرارت آفتاب پوسیده و متلاشی شده است و بوی تندی می دهد که شدیدا آزار دهنده است. علاوه بر این، قدرت دیدن چنان صحنه ای را نداشتم. دلایلم را به فرمانده گفتم و ابراز ناراحتی کردم ولی فرمانده نپذیرفت و گفت «باید هر طور شده بروی و بی سیم را بیاوری.» به فرمانده گفتم «پس اجازه بدهید بند بی سیم را پاره کنم که اگر بی سیم را از پشت جنازه باز کنم تمام اجزای بدنش از هم باز می شود و منظره ای دلخراش دارد که نمی توانم ببینم.» فرمانده پذیرفت و به اتفاق دو سرباز و یک گروه مین یاب به راه افتادیم.

شب بود. گروه مین یاب جلو می رفت و ما هم از پشت سر آنها. وقتی مسیرمان کاملا از مین پاکسازی شد با سرعت بیشتری به طرف جسد رفتم. وقتی چراغ قوه را روی جسد انداختم یکه خوردم. پاسدار جوانی بود با محاسن نرم و صورتی نورانی که گرد و خاک زیادی روی او نشسته بود اما سالم و باطراوت بود. انگار بیش از ساعتی از شهادت وی نمی گذشت. تمام اجزای بدنش سالم بود و هیچ بوی تندی به مشام

نمی رسید. بسیار حیرت کردم. مگر امکان دارد جسدی زخمی یک ماه در بیابان بماند و تغییری نکند. در آن هوای گرم، یک جسد، بیشتر از بیست و چهار ساعت، سالم نمی ماند و به طور وحشتناکی تغییر می کرد. با دیدن این صحنه بر خود لرزیدم و فورا بدون هیچ حرفی بی سیم را از جنازه جدا کردم و با عجله به اتفاق دو سرباز دیگر به واحد برگشتم.

[صفحه ۷۱]

شاید باور نکنید، من جرئت نکردم به فرمانده بگویم که این جنازه هنوز تازه است و هیچ تغییری نکرده زیرا وحشت داشتم مبادا به طرفداری از نیروهای شما متهم و اعدامم کنند. وقتی بی سیم را به فرمانده تحویل می دادم از او پرسیدم «شما مطمئن هستید که این جنازه یک ماه در این میدان بوده است؟» و او جواب داد «بله، یک ماه پیش که ایرانیها حمله کردند جنازه ی این پاسدار در این میدان ماند و من هر روز او را از دور می بینم.»

با حیرت از پست فرماندهی بیرون آمدم و به یاد آوردم که این یکی از فضیلت های شهید است و تازه فهمیدم که واقعا ایرانیها لشکر اسلام هستند. قبلا شنیده بودم که جنازه ی شهید بو نمی دهد ولی تا به چشم خود ندیده بودم باور نمی کردم.

معجزه ی دیگری برایتان نقل کنم:

یکی از کامیونهای خواربار شما هدف گلوله قرار گرفته و سوخته بود. کامیون متلاشی شده بود. داخل کامیون، میوه و غذا و سایر خوراکیها بود، کمی جستجو کردم و از لابلای خاکسترها و اجناس سوخته کتابی یافتم. کتاب، جلد پلاستیکی داشت. فقط لبه های جلد آن ذوب شده بود اما خود کتاب کاملا سالم بود. آن را برداشتم و

ورق زدم. مفاتیح الجنان بود.

در عرا شنیده بودیم امام خمینی - حفظه الله - کلیدی به هر سرباز و پاسدار می دهد تا به گردن بیاویزند و به وقت شهادت یکی از درهای بهشت را با آن باز کنند و داخل شوند. حتی یک بار یکی از سربازها آمد و گفت «یک سرباز ایرانی را اسیر کرده ایم.» از او پرسیدم آیا دور گردنش کلیدی بود یا نه؟» سرباز گفت «من یقه اش را باز کردم تا کلید را ببینم ولی کلیدی نبود.»

حالا هم بسیاری از مردم عراق تصور می کنند سربازان و پاسداران ایرانی در گردن خود کلیدی دارند که امام خمینی به آنها داده است.

آن جا در میان خاکستر کامیون سوخته، دانستم که کلید بهشت چیست و این خزعبلات را حزب بعث می سازد تا نیروهای ایرانی را آتش پرست و غیر عادی و خرافاتی معرفی کند. از ترس نتوانستم کتاب را بردارم و با خود بیاورم. آن را همان جا انداختم و برگشتم. با دیدن این صحنه حرف پدرم را به خاطر آوردم که گفته بود «مبادا به طرف ایرانی ها شلیک کنی. آنها مسلمانند. حتی در بدترین شرایط هیچ عمل خلافی علیه ایرانیها نداشته باش». و تصمیم گرفتم هر طور شده خودم را تسلیم کنم.

شبی که نیروهای شما در جبهه ی مندلی حمله را آغاز کردند بلافاصله داخل یکی از سنگرها رفتم و پنهان شدم تا نیروهای شما آمدند و به اسارت آنها در آمدم. برای این که به نیروهای شما ثابت کنم به جمهوری اسلامی علاقمندم تمام میدانهای مین و بشکه های ناپالم را که آتش زا

[صفحه ۷۲]

هستند و نیروهای ما آنها را در مسیر نیروهای شما کار

گذاشته بودند به پاسداران نشان دادم. پاسداران بعضی از آنها را منفجر و بعضی دیگر را خنثی کردند که از این عمل خودم بسیار خوشحال و دلخوش شدم.

در منطقه ی عملیات رمضان – شما این نام را روی عملیات گذاشته اید – جنازه های بسیاری، هم از نیروهای شما، هم از نیروهای عراقی، پشت یک خاکریز افتاده بود. فرماندهان دستور دادند همه ی آنها را دفن کنند. می توانستند جنازه های عراقی را جدا کرده به پشت جبهه منتقل کنند و به دست خانواده هایشان برسانند ولی این کار را نکردند. جنازه ای را دیدم که تا نیمه خاک شده بود. به سربازان گفتم «این جنازه را بیرون بکشید تا ببینم ایرانی است یا عراقی.» از لباس و پوتین او پیدا بود که عراقی است. جنازه را بیرون آوردند جیبهای او را گشتم. سرباز بود و اهل اماره. پول و ساعت و سایر محتویات جیب را در آوردم و به فرمانده گفتم «این سرباز عراقی است. او را به پشت جبهه برسانید.» فرمانده فریاد زد «لازم نیست. سر جایش دفن کنید.» و ما سرباز خودمان را در خاک شما دفن کردیم. فرماندهان صدام حسین به نیروهای خودمان هم رحم نمی کنند. شما فکر می کنید سربازی که ناظر چنین عمل حیوانی و غیر انسانی است و می داند هیچ ارزشی ندارد می تواند بماند و جنگ کند! من مطمئن هستم که این همه فساد و سنگدلی دوام نخواهد داشت. روزی خواهد رسید که صدام حسین و فرماندهانش تقاص این اعمال وحشیانه را به مردم مظلوم و ستمدیده ی عراقی پس بدهند. روزی خواهد رسید که مردم عراق متوجه شوند این مرد کثیف تکریتی هدفی جز نابود کردن مسلمین

نـدارد. صـدام مزدور صـهیونیست هـا است. آنها او را سـر کار آورده انـد تا نسل مسـلمین را نابود کنـد. به حول و قوه ی الهی خودش دارد نابود می شود. امیدوارم هرچه زودتر از بین برود و مردم عراق از شر این مفسد بزرگ خلاص شوند.

[صفحه ۷۳]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۴)

در کنار رود کارون قریه ای است به نام سـلمان. در روزهای اول جنگ این قریه به تصـرف ما درآمـد و در آن مسـتقر شـدیم. قریه خیلی بزرگ نبود. بسیاری از خـانه هـای آن ویران شـده و حیوانـات اهلی بسـیاری بر اثر ترکش مرده بودنـد. اهـالی فقط توانسـته بودند جان خودشان را نجات دهند. آنها فرصت نیافته بودند حتی یک پتو با خود ببرند. تمام اسـباب و وسایل خانه ها زیر آوار مانده بود و وسایل خانه هایی که سالم بودند در دسترس بود. بسـیاری از افراد ما هر چه دسـتشان می رسید از خانه ها دزدیـده و برده بودنـد. ولی اتفاقی افتاده بود که من معتقـد شده بودم نباید به این وسایل دست زد. حال هم عرض می کنم که عقوبت سـختی در انتظار کسانی است که اموال مردم روسـتاهای دور افتاده ی مرزی شـما را چپاول می کنند. یک روز با عده ای به مرخصـی می رفتیم. هنوز از قریه بیرون نیامده بودیم که سرباز وظیفه ای به نام جعفر فاخر جباره به طرف ما آمد و گفت «در یکی از کوچه های قریه گردنبنـد طلایی روی زمین افتاده بود که من آن را بر نداشـتم.» به او گفتنـد «کجاست؟ برویم آن را برداریم».

اسـتواری به نام حسـین محسن با لحن توهین آمیزی به جعفر گفت «حتما وضع مالیت خوب است که گردنبد طلا را می بینی و بر نمی داری. برویم آن را به من

نشان بده تا بگویم که چگونه باید آن را برداشت.» همگی به طرفی که سرباز راهنمایی می کرد به راه افتادیم. به آن کوچه رسیدیم.استوار حسین محسن جلوتر از همه و دوش به دوش سرباز پیش می رفت. وسط کوچه یک گردنبد طلا روی خاک افتاده بود و برق می زد. اما مار بزرگی هم در کنار آن حلقه زده بو و از جایش تکان نمی خورد. استوار حسین محسن و بقیه پا به فرار گذاشتند.

عده ای می گفتند «این کار خداست و گناه است که اموال مردم را برداریم» عده ای هم می گفتند «تصادفی است.» ولی من می دانستم که از اشارات الهی است.

راننده ای بود از تیپ ۳۰۳ که تریلی بزرگی در تحویل او بود و دائما بین نیروهای عراقی و

[صفحه ۷۴]

بصره رفت و آمد می کرد. هر دفعه که بار می آورد و تخلیه می کرد به خانه های مردم هجوم می برد و بود و نبود مردم را در تریلی می ریخت و با خود به بصره می برد و می فروخت. یک بار در خرمشهر تریلی خود را پر از کولر گازیهایی کرده بود که بیشتر آنها هنوز از جعبه بیرون نیامده بود و به طرف بصره می برد. در جاده ی شلمچه تریلیش واژگون شد و او در دم جان داد. شاگردش هم که کولرها را از پنجره ی اتاقها بیرون می کشید کشته شد.

من اینها را دیده بودم. بنابراین جرئت نمی کردم دست به اموال مردم شما بزنم.

این اتفاقات، ما را از جنگ کردن منع می کرد.

یک نمونه ی دیگر برایتان تعریف می کنم:

یک روز در جاده ی اهواز - خرمشهر به یک کامیون کمپرسی طوسی رنگ ایست دادیم. توقف نکرد و به سرعت به دل نیروهای ما راند. و ناگهان از پشت

کمپرسی موشکهایی به طرفمان شلیک شد یک تانک ما آتش گرفت و چند نفر زخمی و کشته شدند. من دیدم هشت نفر با لباس شخصی از کمپرسی بیرون پریدند و فرار کردند به طرف خط آهن. ما نتوانستیم آنها را بگیریم زیرا از پشت کمپرسی هنوز موشک به طرفمان شلیک می شد. بعد از چند دقیقه به طرف کمپرسی شلیک کردیم و کمپرسی زمین گیر شد. نزدیک کمپرسی رفتیم. هیچ کس در آن نبود. اثری از موشک یا فشنگ یا پوکه فشنگی هم نبود. هر چه تفحص کردیم نفهمیدم موشک ها چگونه از پشت کمپرسی شلیک می شده است. موشکها شبیه موشک آرپی جی بود. همگی مبهوت شده بودیم. حادثه ی بسیار غریبی بود.

در جبهه ی اهواز جند روز به طور دقیق و مرتب موضع ما گلوله باران می شد. گلوله ها آنقدر دقیق به هدف می خورد که همه تعجب کرده بودند وضعیت خیلی خراب بود و ما جرئت نمی کردیم از سنگرها بیرون بیاییم. از این وضعیت بسیار ناراحت بودیم و هر لحظه می گفتیم الآن مورد اصابت قرار می گیریم. تازه به این جبهه آمده بودیم و هنوز سنگرهای مناسبی برای ادوات و خودمان نکنده بودیم و چند شب را هم در فضای باز خوابیدیم.

آن طرف موضع ما قریه ای بود. بین ما و قریه چند درخت بود که مرد چوپانی با تعداد زیادی گاو و گوسفند در آنجا می نشست. ماشین غذای ما از طرف این قریه می آمد و بعضی از روزها چوپان خوراکی و غذا طلب می کرد که سربازان ما به او می دادند.

یک روز ماشین غذا می آید که به آن مرد چوپان غذا بدهد. یکی از سربازها می بیند گاو و گوسفند هستند ولی

چوپان نیست. کمی این طرف و آن طرف را نگاه می کنـد و ناگهان چوپان را با یک بی سـیم بالای درخت می بینـد که دارد گرای موضع ما را می دهد. در همان لحظه موضع ما به شدت زیر آتش قرار داشت.

چوپان را اسـیر کرده به موضع آوردنـد. لباس کاملا محلی پوشـیده بود. کمی چاق بود. حدود سـی و سه سال داشت و موهای وسط سرش ریخته بود. یک استوار به محض دیدن او جلو آمد و

[صفحه ۷۵]

گلوله ای به پایش زد و او را مجروح کرد. بعد از تفتیش و بیرون آوردن کارت شـناسایی دیدند که چوپان سـروان است که تا اینجا آمده. سـرگرد فاروق ابراهیم فرمانده گردان ما دسـتور داد او را بعد از پانسمان به بصره بفرستند و فرستادند: دیگر خبری از او ندارم.

حادثه ی دیگری را تعریف می کنم که بسـیار عجیب بود. یک روز به اتفاق اسـتوار برزان بحیال و سـرباز وظیفه سید فاضل به خرمشـهر آمدیم. فقط نیروهای ما در شـهر بودند و هیچ خبری از نیروهای شـما نبود. کمی در شـهر گردش کردیم. رسـتورانی دیدیم. اسـتوار برزان گفت داخل رسـتوران شویم. با هم رفتیم داخل رسـتوران. اسـتوار برزان گفت «بیایید فورمیکاهایی که به پـایین دیوار چسبیـده بکنیم و برای سـنگر فرمانـده ببریم.» اسـتوار برزان فورمیکاها را از دیوار جـدا کرد و کناری گـذاشت که موقع مراجعت به خط آنها را بردارد. از رستوران بیرون آمدیم. رستوران تقریبا سالم بود. بعد از کمی گردش و دیدن خرمشهر وارد خـانه ای شـدیم. خـانه نسبتا بزرگی بود. وارد یکی از اتاقها شـدیم. داخل اتاق پر از کتاب بود و قاب عکسـی کسـی هم بالای کتابخانه قرار داشت

که روحانی بود. چند عکس دیگر هم از روحانیان آنجا بود. فهمیدم خانه مال یک روحانی است. عکس امام خمینی حفظه الله هم بود و قرآن و نهج البلاغه هنوز روی میز کوچکی باز بود. به اتاقهای دیگر این خانه نرفتیم. سرباز سید فاضل گفت «می خواهم قاب عکس امیرالمؤمنین را از دیوار بردارم، چون سید هستم و قاب عکس به من می رسد.» ظاهرا قاب بسیار نفیسی بود. روی دیوار اتاق کتابخانه آویخته بود. نمی دانم طلا- بود یا نقره. وقتی سید فاضل دستش را دراز کرد قاب را از روی دیوار بردارد ناگهان گلوله ای زیر دستش خورد وحشت زده دستش را کشید. نفهمیدیم گلوله از کجا آمد. اصلا شما در خرمشهر نیرویی نداشتید. ما از مرخصی بر می گشتیم. یک کامیون ما را به جبهه می برد. بنابراین امکان این که این گلوله از طرف شما شلیک شده باشد نبود. از نیروهای ما هم کسی در آن حوالی نبود. سید فاضل دیگر دست به عکس نزد. وحشت زده از خانه بیرون آمدیم و دوباره به رستوران برگشتیم. استوار برزان فورمیکاها را برداشت و به جبهه برگشتیم.

خانه نزدیک فلکه ای قرار داشت که یک منبع بزرگ آب در وسط آن بود - در کوچه ی یکی از خیابانهای آن فلکه در محاصره ی آبادان اسیر شدم. شبی که نیروهای شما حمله را شروع کردند. بسیاری از افراد ما کشته شدند. کامیونها و تانکهایمان سوخت. از ساعت چهار تا هشت صبح منتظر نیروهای شما بودیم تا بیایند و اسیرم کنند. حدود سیصد و پنجاه نفر بودیم. در ساعت هشت صبح سرباز کوچک اندام و کم سن و سالی پیدا شد. چند سرباز ما

به طرف او رفتند و همه ی ما جمع شدیم. سرباز کوچک دستور داد لباسهایمان را در آوریم. به او گفتیم «هوا سرد است. بگذار شلوارمان را در نیاوریم.» قبول نکرد و ما سیصد و پنجاه نفر لباسهایمان را در آوردیم و با شورت و زیر پیراهن در یک ستون حرکت کردیم و به پشت جبهه منتقل شدیم. از این وضعیت و صحنه خنده مان گرفته بود.

[صفحه ۷۶]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۵)

من جزو اولین سربازان عراقی بودم که پایم به آسفالت خیابانهای سوسنگرد رسید. دو واحد کماندو و پنج تانک اولین نیروهایی بودند که وارد شهر نیمه ویران سوسنگرد شدند و آن فجایع را به بار آوردند که می دانید.

وقتی وارد خیابان اصلی سوسنگرد شدم اولین منظره ای که دیدم تمام تنم لرزید و از خودم نفرت پیدا کردم. خودم را حیوان درنده ای می دیدم که به گله ای هجوم برده باشد.

در مدخل شهر بودیم که چند پاسدار شما را دیدم که برق آسا خودشان را در پس کوچه ای مخفی کردند و در برابر ما به مقاومت پرداختند. دود و غبار از گوشه و کنار شهر بلند بود و صدای انفجار و شلیک لحظه ای قطع نمی شد. کماندوهای ما وحشیانه به شهر ریخته بودند و هر کاری که برای ویرانی و کشتار می توانستند می کردند. در همان خیابان اصلی خانواده کوچکی را دیدم که گریان و سراسیمه بودند. دست چپ طفل پنج ساله شان که در آغوش مادر بود از بازو ترکش خورده بود و خونریزی داشت. طفل گریه می کرد. مادر و دختر به هر طرف که می دویدند با نیروهای ما مواجه می شدند یا انفجار خمپاره ای آنها را به زمین می چسباند. وقتی آنها را این طور مستأصل و

بیچاره دیدم، خودم را به آنها رساندم و به مادر که حدود چهل و پنج سال داشت و لباس کاملا اسلامی پوشیده بود گفتم «من شیعه و اهل کربلا هستم. از من نترسید. به من اعتماد کنید و بگذارید پسر کوچک شما را به یگان بهداری برسانم تا زخمش را مداوا کنند.» اما آنها به من اعتماد نکردند و از من خواستند از آنها دور شوم. سرانجام با اصرار زیاد توانستم اعتماد مادر را جلب کنم ولی دخترش که تقریبا هجده ساله بود و او هم مانند مادرش لباس اسلامی به تن داشت قبول نکرد و گفت «لازم نیست عراقیها ما را معالجه کنند.» و اضافه کرد «اگر شما می خواستید ما را معالجه کنید پس چرا این طور وحشیانه به شهر ما هجوم آوردید؟» جوابی نداشتم و نمی دانستم چه باید بگویم ولی دلم می خواست برای آنها کاری انجام بدهم زیرا در آن لحظات خودم را به شدت گناهکار احساس می کردم.

[صفحه ۷۷]

در همین اثنا یک لندکروز فرماندهی وارد خیابان شد. وقتی ما را دید نگه داشت. پنج نفر شخصی داخل آن بودند که من آنها را می شناختم.اهل سوسنگرد بودند. برای ما جاسوسی می کردند، همیشه با فرمانده لشکر یا فرمانده تیپ دیده می شدند. یکی از آنها پایین آمد و تقریبا با زور مادر و دختر و طفل مجروح را سوار لندکروز کردند و از شهر خارج شدند. من به طرف نیروهای خودمان در آن سوی خیابان رفتم. از پنجره ی خانه ای نارنجک پرتاب شد که پنج نفر را زخمی کرد. در بین ما گروهبان سومی بود به نام عبدالامیر خشام اهل ناصریه. او گفت برویم داخل آن خانه،

به اتفاق گروهبان داخل کوچه شدیم و رفتیم به آن خانه، در یکی از اتاقها، کنار پنجره، پیرمردی روی صندلی نشسته بود که یک پا نداشت، اتاق، درهم ریخته و تاریک بود. در آن لحظات پر اضطراب اولین چیزی که در پیرمرد جلب نظر می کرد شال سبزی بود که دور گردن داشت. فکر کردم حتما سید است. حدود پنجاه و پنج سال داشت. گروهبان عبدالامیر داخل اتاق شد. پیرمرد با چشمان پر جذبه ای نگاه می کرد. من می ترسیدم. گروهبان عبدالامیر جلوتر رفت و مقابل پیرمرد ایستاد. پیرمرد یک ریز نگاهش می کرد. گروهبان عبدالامیر کلاشینکف خود را آهسته بالا آورد و دهانه ی لوله را روی سینه ی پیرمرد جا به جا کرد. من پشت گروهبان بودم. احساس کردم که هر دو، چشم در چشم هم دوخته اند و دیدم که ذره ای ترس و واهمه در پیرمرد نیست. برای یک لحظه همان طور ماندند و ناگهان پنج یا شش گلوله از کلاشینکف گروهبان عبدالامیر در سینه ی پیرمرد نشست و پیرمرد در میان دود باروت از روی صندلی به زمین غلتید و در همین حال شال سبز از گردنش باز شد و توی خون افتاد. از ترس لب و دهانم خشک شده بود. بعد از این جنایت به سرعت از خانه خارج شدیم. هنوز نیمی از کوچه را طی نکرده بودیم که یکی از پاسدارهای شما را روی پشت بام روبروی کوچه دیدم. گروهبان عبدالامیر هم دید و تا خواست به طرف او شلیک کند. گلوله ای از پاسدار شما روی پیشانی او نشست و مغزش را به در و دیوار و حتی به لباسهای من پاشید و تکه هایی از سر او

را که مو هم داشت وسط کوچه پخش کرد. من خودم را روی زمین انداختم و سینه خیز از کوچه خارج و به افراد خودمان ملحق شدم. کمی که آرام گرفتم احساس کردم در این چند ساعت دیوانه شده ام و اصلا حال طبیعی ندارم. هر کجا را نگاه می کردم جسد بود و خون و دود. شهر هر لحظه ویرانتر می شد. از همه مهمتر روی دیوارها و در خانه ها با عجله نوشته بودند «امانه الله و رسوله» و داخل خانه هایی که من دیدم قرآن و نهج البلاغه و کتابهای اسلامی فراوان بود در حالی که صدام می گفت که شما ایرانی ها آتش پرستید. پس این همه نشانه از اسلام برای چه بود؟ فهمیدم که فریب خورده ام و به جنگ شیعه ها آمده ام در حالی که خودم شیعه و اهل کربلا هستم - کربلایی که رزمندگان شما و امت اسلامی شما شیفته ی زیارت آنند.

در همان روز اول ورود به سوسنگرد سربازان و افراد خودمان را دیدم که چگونه اموال مردم سوسنگرد را تاراج می کردند. گروهبان سوم فاضل سمچ اهل کوت موتور سیکلتی از حیاط خانه ای برداشت و فردای آن روز دیوانه شد. او حالات عجیبی پیدا کرده بود. یک ساعت

[صفحه ۷۸]

می خندید، یک ساعت گریه می کرد، یک ساعت سر و روی خودش را می زد. بعد دیگر نفهمیدم چه بلایی به سرش آمد. گروهبان دوم «شهید جبار» اهل کربلا- طلا- برداشت و در خود سوسنگرد کشته شد. گروهبان دوم دیگری طلای زیادی برداشت و آنها را در یک کیسه ی پلاستیکی ریخت و زیر بلوزش پنهان کرد. وقتی در سر پل ذهاب حمله کردیم اولین نفری که از ما کشته شد هم او

بود.

گروهبان یکم دیگری به نام کریم فاضل اهل دیوانیه قبل از حمله به من گفته بود «شنیده ام سوسنگرد زنان و دختران زیبایی دارد. اگر داخل شهر شدیم اولین کاری که می توانیم بکنیم...» خدا شاهد است که به او گفتم «اگر تو این کار را بکنی کشته می شوی» و او را از این کار منع کردم. بعد از دو روز من از سوسنگرد فرار کردم و به خانه آمدم و چهار ماه فراری بودم. دیگر نمی دانم چه اتفاقاتی در آنجا افتاد ولی شنیدم به عده ای از زنان و دختران سوسنگردی تجاوز کرده و بیشتر آنها را کشته اند.

چیزی برای شما بگویم آقای خبرنگار و خیالتان را راحت کنم، شما که دنبال حوادث و جنایات جنگ هستید، اگر سالها تلاش کنید باز نمی توانید حتی گوشه ی کوچکی از جنایات صدام را جمع آوری کنید این حوادث به قدری زیاد است که من فکر می کنم اگر تمام دنیا جمع شوند نمی توانند جنایات صدام حسین تکریتی کافر را شماره کنند اما امیدوارم شما موفق باشید.

من بیش از دو روز نتوانستم در سوسنگرد طاقت بیاورم. روز سوم فرار کردم و به کربلا رفتم. چهار ماه تمام فراری بودم و هر لحظه انتظار می کشیدم که مأمورین کثیف حزب بعث به خانه مان بیایند و دستگیرم کنند. بعد از چهار ماه صدام کثیف و جنایتکار اطلاعیه ی عفو صادر کرد که افراد نظامی فراری اعم از افسر، درجه دار و سرباز می توانند بدون تنبیه یا زندانی شدن به جبهه برگردند. با این همه، من دلم نمی خواست دوباره به جبهه برگردم و مسلمان کشی کنم، اما برادرم مرا راضی کرد و راستش دانستم اگر بعثیها مرا دستگیر کنند خواهر

و مادرم را هم به زندان خواهند برد و آنوقت چه اتفاقی می افتاد خدا می داند. این بود که به جبهه برگشتم.

یک بار مزه ی زندان بعثی ها را چشیده ام - آن هم به خاطر حضرت اباعبدالله الحسین علیه السلام.

چند سال پیش در کربلا یک هیئت سینه زنی داشتیم. روز عاشورا سینه زنی به خیابان آمد. آن روز برادرم قمه زد. قمه زدن در عراق ممنوع بود و جریمه داشت. مأمورین نتوانستند برادرم را بگیرند و مرا به جای او دستگیر کردند. دو روز در حبس و شکنجه بودم. در زندان یکی از مأمورین بعثی با چوبدستی خود سرم را شکست. الآن هم جایش هست. نگاه کنید آقای خبرنگار، همین جا است... بعد مرا به اتاق رئیس خود برد. رئیس از من پرسید «برای چه قمه زده ای؟» گفتم «برادرم قمه زده و مأمورین شما مرا دستگیر کرده اند!» رئیس پلیس گفت «اگر قمه نزده ای پس چرا سرت شکسته است؟» گفتم «مأمور شما سرم را با چوبدستی شکست!» دیگر حرفی نزد و بعد از دو روز از زندان آزاد شدم. باور کنید بیشتر ترس و نگرانیم از خواهر و

[صفحه ۷۹]

مادرم بود که مبادا به دست بعثی های کافر بیفتند و مورد شکنجه و اهانت و... قرار گیرند. بنابراین به جبهه برگشتم، ولی واحد ما از سوسنگرد به سر پل ذهاب منتقل شده بود. به سر پل ذهاب رفتم. از بد حادثه همان روزی که به سر پل ذهاب آمدم واحد ما حمله ای به طرف نیروهای شما داشت. دوباره احوالم دگرگون شد و از خود پرسیدم چرا به جبهه بازگشتم. پشیمان شده بودم. خواستم دوباره در همان روز فرار کنم ولی فرصت نشد. در

منطقه ای که ما بودیم، همان روز حمله، جنازه ی یک جوان ایرانی را دیدم که لباس شخصی به تن داشت. صورت او را با اسید سوزانده بودند و جای هیچ گلوله ای در بدنش نبود. دستهایش را با بند پوتین بسته بودند. جنازه روی یکی از ارتفاعات بود. سابقه داشت و بیشتر به دستور سروان حکیم، اهل دیاله، انجام می گرفت.این سروان هنوز هم زنده است. اسید را از باطری کامیونهای نظامی تخلیه می کردند و روی چشمها و دهان و صورت اسیر زنده ی شما می ریختند و او را زجرکش می کردند و به تماشای او می ایستادند. سروان حکیم دو نفر از درجه داران واحد ما (یکی به نام صلاح نعمت اهل کربلا ـ و دیگری از یگان ما نبود و اسمش را نمی دانم) را به اتهام تمرد از دستور تیراندازی به طرف نیروهای شما به مقامات بالا معرفی کرد. در نتیجه هر دو به جوخه ی اعدام سپرده شدند.

بعد از فرار من و چند نفر دیگر سروان حکیم حکم اعدام ما را هم صادر کرده بود و وقتی به جبهه آمدیم آن سربازها پیشنهاد کردند برویم پیش سروان حکیم و از او عذرخواهی کنیم و تشکر بکنیم که ما را اعدام نکرد. به آنها گفتم «به یک شرط می آیم – که یک موشک آرپی جی به او بزنم و خیال همه را راحت کنم.» آن روز نرفتم چون از این سروان کثیفتر کس دیگری را نمی شناختم. البته می گوئید صدای پیشوای همه آنهاست.

در آن حمله ما نتوانستیم کاری از پیش ببریم و عقب نشینی کردیم، اما یکی از سربازان مجروح شما اسیر نیروهای ما شد. او را تحویل دو سرباز دادند تا به بهداری

ببرند. بین راه، یکی از سربازان که نامش حمید ضخر بود تصمیم می گیرد به سرباز مجروح تجاوز کند. فاصله ی بهداری تا واحد زیاد بود. دو سرباز ما مجروح شما را در بیابان روی زمین می گذارند. سرباز حمید ضخر به هر نحوی که ممکن بود می خواست به سرباز مجروح تجاوز کند اما سرباز شما مقاومت می کند و سرباز دیگر هم ممانعت می کند و بالاخره حمید ضخر نمی تواند کاری بکند. آنها بعد از تحویل اسیر مجروح به خط مقدم برمی گردند.

سرباز حمید ضخر تازه به سنگر تانک خودشان رسیده بود که یک گلوله توپ در یک قدمی او خورد و منفجر شد. به جز چند تکه گوشت از حمید ضخر پیدا نشد. تکه های گوشت را در کیسه ای نایلونی ریختند و به بصره فرستادند. فکر می کنم اهل بصره بود.

چند ماه در سر پل ذهاب بودم. بدترین روزهای عمرم بود. در تاریخ ۱۶ / ۷ / ۸۲ در جبهه ی گیلان غرب نیروهای شما حمله ای کردند و من به اتفاق شانزده نفر دیگر پشت تپه ای مخفی شدیم.

در همین حمله بود که گروهبان کریم فاضل، گروهبانی که از سوسنگرد طلای زیادی دزدیده

[صفحه ۸۰]

بود، در دقایق اول حمله به طرز وحشتناکی کشته شد.

ما پشت تپه ماندیم. سنگر گرفته بودیم که گلوله یا ترکشی به ما اصابت نکند. بعد از چند ساعت دیدم نیروهای شما جلو می آیند. فورا زیر پیراهنم را در آوردم، آن را بالای آرپی جی بستم و به آنها نشان دادم. دو نفر از پاسدارها جلو آمدند. یکی از آنها ما را به پشت جبهه منتقل کرد و به منطقه ی داغ آورد. همه خانه های بین راه ویران شده بود و تنها

یک خانه سالم مانده بود. ما را به آن خانه بردند و یک سطل آب خنک دادند.

یکی از سربازهای شما عربی می دانست با او صحبت کردم به من یک کلاشینکف داد و گفت «ممکن است عراقی ها تا اینجا بیایند. شما از خودتان دفاع کنید.» تقریبا یک ربع یا نیم ساعت در خانه توقف کردیم. بعد یک ماشین آمد و ما را به قصر شیرین برد. یک خانه ی بزرگ مقر نیروهای شما بود. آن سرباز ما را تحویل یک پاسدار داد به نام محمد که بعد به ما گفت یک برادرش شهید شده است. این پاسدار بسیار انسان بود و رفتارش همه ی ما را شرمنده کرد. لباسم کثیف و خونی بود. برایم لباس تمیز و تازه آورد. شب را در آنجا ماندیم. غذای خوب و جای مناسبی برای خوابیدن به ما داد. حتی چند پتوی اضافه برایمان آورد. دلم می خواست بمیرم و آن لحظه را نبینم. فقط او را بوسیدم و تشکر کردم. همان روز ما را به کرمانشاه بردند و از آن جا به تهران منتقل کردند.

دلم می خواهد وقتی عراق انقلاب اسلامی شد و ملت مسلمان عراق صدام و حزب بعث کثیف او را به درک فرستادند ما هم در آنجا سپاه پاسداران انقلاب اسلامی داشته باشیم و من هم یک پاسدار باشم.

[صفحه ۸۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۶)

ساعت دوازده شب بود. صدای الله اکبر در زمین و آسمان پیچید وحمله ی شما شروع شد. من داخل سنگر بودم. دو سرباز با من بودند. به آنها گفتم «شما همین جا بمانید تا من بروم بیرون و اوضاع را ببینم» گلوله از هر طرف می بارید و انفجارهای شدید اطراف را می لرزاند.

می خواستم فورا به داخل سنگر برگردم ولی نیروهای شما خیلی نزدیک شده بودند. بولدوزر بزرگی در نزدیکی ما مشغول زدن خاکریز بود. تعداد زیادی از پاسداران و بسیجی ها در اطراف خاکریز به این طرف و آن طرف می رفتند.

با عجله برگشتم به داخل سنگر و به آن دو سرباز گفتم «همین جا می مانیم. دو سرباز دیگر هم داخل تانک بودند. به آنها هم گفته بودم بیایند داخل سنگر تا با هم به اسارت نیروهای اسلام در آییم، ولی آنها نیامدند.

حقانیت جمهوری اسلامی را از مدتها پیش می دانستم افسری همه ی مسائل را برایمان روشن گفته بود «جمهوری اسلامی بر حق است و ما بر باطلیم. شما سعی کنید به طرف نیروهای اسلام شلیک نکنید یا حداقل هدف را دقیق مورد اصابت گلوله قرار ندهید.» افسر بسیار خوبی بود، مجروح شد و به عراق بازگشت. روی همین اصل بود که من از سنگر بیرون نیامدم تا نیروهای شما رسیدند. البته یک نارنجک داخل سنگر ما افتاد که من و آن دو سرباز را مجروح کرد. دست و پای من مجروح شد ولی شدت جراحات زیاد نبود، آن دو سرباز دیگر از پا زخمی شدند که یکی از آنها خونریزی داشت. با همان حال خودم را از سنگر بیرون کشیدم و بالای خاکریز رفتم و فریاد زدم الله اکبر، خمینی رهبر.

چند نفر از پاسداران به طرفم دویدند. وقتی با هم روبرو شدیم آنها مرا در آغوش گرفتند و یکدیگر را بوسیدیم. از سیمای آنها رحمت می بارید. مطمئن شدم که هیچ خطری تهدیدم نمی کند. بنابراین با خیال راحت به آنها گفتم «ما چند مجروح هستیم. هرچه زودتر ما را به

پشت جبهه برسانید.»

[صفحه ۸۲]

یکی از پاسدارها با ما ماند و دیگران رفتند جلو. به آن پاسدار گفتم «سربازها در این سنگرند» پاسدار داخل سنگر شد و سربازهای مجروح را بیرون آورد و کنار خاکریز نشاند. دو سربازی هم که در تانک مانده بودند مجروح شده بودند. پاسدار رفت آنها را هم آورد. به او گفتم «در یکی از سنگرها یک سرباز جوان هست که از ترس گریه می کند و بیرون نمی آید.» به اتفاق پاسدار به طرف سنگر رفتیم. او سرباز کم سن و سال را در آغوش گرفت و از سنگر بیرون آورد. جمعا هفت نفر شدیم. خوشبختانه نام آن پاسدار را می دانم، او را حسن صدا می زنند. پسر بسیار خوب و پر عطوفتی بود.

نیم ساعتی منتظر ماشین بودیم تا بیاید و ما را به پشت جبهه منتقل کند. سربازهای مجروح مویه می کردند. توانسته بودم محل جراحت آنها را ببندم و آرامشان کنم. حسن به طرف من آمد و گفت «اسلحه مرا بگیر!»

سخت تعجب کردم. او تنها بود و ما شش سرباز دشمن بودیم. پرسیدم «می خواهی چکار کنی؟» گفت «می خواهم دو رکعت نماز شکر بخوانم. تو اسلحه ام را نگه دار».

در ناباوری اما با کمال میل و رغبت پذیرفتم. تفنگ را از ضامن خارج کردم و به نگهبانی از پاسدار نماز گزار ایستادم. سربازهای مجروح از حیرت دهانشان باز مانده بود و من اگر شناختی که آن افسر به من داده بود نداشتم و اگر با چشم خود نمی دیدم تصور چنین صحنه ای برایم غیر ممکن بود. گرد آن پاسدار می گشتم و او با طمانینه نماز می خواند و پس از نماز برای سلامتی امام خمینی حفظه الله

دعا کرد. بعد اسلحه اش را گرفت. بعد از دقایقی یک وانت تویوتا آمد. همه سوار شدیم و از پاسدار حسن خداحافظی کردیم.

این، نحوه ی اسارت من بود که برایتان نقل کردم.

ماجرای دیگری را شاهد بودم که در روزهای اول جنگ اتفاق افتاد و تأثیر زیادی روی افراد ما گذاشت. ماجرا با یک حمله از جانب شما آغاز شد.

در یکی از نخلستانهای اطراف جاده ی آبادان – ماهشهر، نیروهای شما حمله ای به موضع ما کردند که موفق نشدند. عده ای از کماندوهای پیاده ی ما داخل نخلستان نفوذ کردند و تعدادی از پاسداران شما را به اسارت گرفتند و به موضع آوردند. بعد از تفتیش بدنی آنها را سوار اتوبوسی کردند. نفر آخر در وقت سوار شدن نارنجکی از زیر پیراهنش بیرون کشید و زیر پای راننده انداخت. نارنجک منفجر شد و راننده ی اتوبوس را تکه تکه کرد. خسارتی هم به قسمت جلو اتوبوس وارد شد. اما هیچ یک از پاسداران صدمه ای ندیدند. پاسداران از اتوبوس بیرون ریختند و سرهنگ صبیح عمران که حالا فرمانده یکی از لشکرهای عراق است آن پاسدار نارجنک انداز را با بی رحمی تمام کتک زد طوری که دهان او پرخون شد.

این شجاعت ها قابل تحسین است. نیروهای شما تا آخرین لحظات مبارزه می کنند. یک هزارم این ایمان و قدرت در نیروهای ما نیست. ناگفته نگذارم که من به مدت سه ماه در جبهه ی آبادان

[صفحه ۸۳]

بودم و همراه برادران پاسدار می جنگیدم. راستش را بخواهید آقای خبرنگار، وقتی شما تفاوت این دو جبهه را از من می پرسید باید برایتان بگویم که تفاوت جبهه ی عراق با جبهه ی شما، تفاوت جبهه ی یزید با جبهه ی امام حسین (علیه السلام) است همین

یک جمله فکر می کنم کافی باشد، خدا نگهدارتان.

[صفحه ۸۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۷)

می دانید برای من چقدر مشکل است که آن واقعه ی عجیب و باور نکردنی را برایتان تعریف کنم؟ باور کردن آن نیز شاید برای شما مشکل باشد. شاید در دنیا عده ی معدودی باشند که این داستان را در روزنامه ی شما از زبان یک اسیر بخوانند یا بشنوند و باور کنند، ولی اگر در دنیا یک نفر باشد که این حرف مرا باور کند برایم کافیست. حتی اگر آن یک نفر هم پیدا نشود باز هم من می دانم و خدای من. این واقعه را برای شما تعریف می کنم. برای ملت بزرگوار ایران تعریف می کنم تا آنها از قدرت ایمان فرزندان خود آگاه شوند و بدانند که فرزندانشان با امدادهای غیبی پیروز می شوند و اگر لحظه ای ارتباط آنها با امدادهای غیبی قطع شود هرگز روی پیروزی را نخواهند دید.

شما می دانید که حمله ی صدام جنایتکار به سرزمین اسلامی شما با چه حیله های شیطانی طرح ریزی شد و چه کشورهایی در این حمله دست داشتند و چه مدت طولانی روی نقشه ی حمله به سرزمین اسلامی ایران کارشناسان سیاسی و نظامی عراق و ابرقدرتها کار کرده اند. شما می دانید که مقدمات این حمله از یک سال پیشتر طرح ریزی شده بود؟ یا شاید از همان اوایل پیروزی انقلاب اسلامی؟ صدام تنها قدرتی در منطقه بود که فکر می کرد می تواند با نیروی نظامی بزرگ و قوی خود انقلاب شما را به شکست یا انحراف بکشد. شما فکر می کنید اگر ابرقدرت ها و صدام احتمال یک درصد می دادند که حمله به سرزمین اسلامی با شکست مواجه می شود، حمله می کردند! بنده می گویم نه، آنها فکر می کردند صد

در صد پیروز خواهند شد و شـما شـکست خواهید خورد و گرنه هرگز تهاجمی به این وسعت و شدت را به سرزمین شما آغاز نمی کردند.

شایـد این داسـتانی که می خواهم برایتـان نقـل کنم ظاهرا به مسائل سیاسـی ربط نداشـته باشـد ولی از آنجا که لیسانس حقوق سیاسـی هسـتم و به عنوان افسر احتیاط ناخواسـته به خـدمت ارتش عراق درآمـدم نمی توانم بیشتر مسائل را جدای از سیاسـی بودن آن تحلیل کنم. حتما شـما می دانید من چه می گویم. می خواهم بگویم که شما با امدادهای غیبی جنگ می کنید و دنیا با

[صفحه ۸۵]

امدادهای مادی. می توانید حدس بزنید و با صراحت بگویید که کدام طرف پیروز است.

آن حـادثه اتفـاق افتـاد و من مـدتها بهت زده بـودم. این را واقعـا می گـویم: بهت زده بودم. نمی دانسـتم چه بایـد بکنم. تمـام حرکات و سکنات من تغییر کرده بود. آدمی شده بودم که حتی با خودم مأنوس نبودم و بعد از مدتها توانستم با این روحیه ی جدید که در من حلول کرده بود انس بگیرم و سازش کنم که خوب البته برایم بسـیار لذت بخش بود. اگر می دانستم خداوند این قـدر بنـدگانش را دوست دارد خیلی پیشتر به خودم مراجعه می کردم و احوال و اخلاقیاتم را سامان می دادم، ولی چه می دانسـتم، و ضـمنا آن طور که بایـد و شایـد به مسائـل غیـبی هم اعتقـاد نداشـتم امـا وقتی آن واقعه را به چشم خود دیـدم دیگر چگونه می توانم انکار کنم و همان آدم سابق باشم. با دیـدن آن واقعه پرده ی ضـخیمی که در برابر دیدگانم بود دریده شد و توانستم طور دیگری به جهان نگاه کنم، حتی اطرافم را بهتر بشناسم و قدرتی پیدا کنم که

در مرحله ی اول به من صبر بدهد و امیدوارم کند به آینده و به این که دیر یا زود باید از دنیا رفت و به مقصد رسید – که بهشت یا جهنم است.

و اما آن واقعه:

ساعت چهار صبح بود که ما حمله ای را در شرق اماره، در منطقه ی طیب، علیه نیروهای شما در تاریخ ۲۸ / ۱۱ / ۸۲ شروع کردیم. در همان دقایق اول حمله زخمی شدم. یک ترکش به کمرم خورد و زخمم خونریزی کرد. ظاهرا نیروهای شما یک خاکریز عقب نشسته بودند و پیاده های ما جلو می رفتند اما امکان پیشروی برای من نبود بنابراین تصمیم گرفتم خودم را از معرکه دور کنم و به عقب برگردم. با هر زحمتی بود توانستم پنجاه متری عقب بیایم و در یک گودال کوچک پناه بگیریم. سرم را به دیوار گودال تکیه دادم و به آسمان نگاه کردم و از خدا کمک می خواستم. سردی هوا، تنهایی، و زخمی بودنم در آن بیابان پهناور هول و هراس عجیبی را در من به وجود آورده بود و مرگ در تنهایی را به چشم خودم می دیدم. درگیری در جلو ادامه داشت و من هر لحظه احساس می کردم قوای بدنیم تحلیل می رود. ولی هنوز امیدی داشتم به این که زنده بمانم. تنها فکری که آن لحظه از ذهنم گذشت این بود که قرآن کوچکی که در جیبم بود در بیاورم و سوره های کوچک آن را بخوانم. همین کار را کردم. دو ساعت از زخمی شدنم گذشته بود. هوا کم کم داشت روشن می شد. همچنان مشغول خواندن قرآن بودم. تنهایی و زخم را فراموش کرده بودم. ناگهان متوجه شدم دو نفر

از سربازان شما در فاصله ی نسبتا زیادی به طرفم می آیند. خوشحال شدم. جان تازه ای گرفتم و با تمام قوا فریاد زدم. هرچه فریاد می کردم آنها نمی شنیدند. بالاخره هم مسیرشان را تغییر دادند و به طرف دیگر رفتند. با ناامیدی آنها را با چشم تعقیب می کردم که متوجه شدم شبحی نورانی بین من و ایشان حایل شد. پشتش به من بود. من دیدم که شبح نورانی با اشاره ی دست، آن دو سرباز را صدا می کند. همان طور مات و مبهوت مانده بودم. آن دو سرباز مجددا مسیرشان را تغییر دادند و به طرف من آمدند و شبح ناپدید شد. مرا از گودال کوچک بیرون آوردند. یکی از آنها به طرف راستم آمد و دیگری به طرف چپم. زیر بغل مرا گرفتند

[صفحه ۸۶]

و من راحت و آسوده با آنها به مقر آمدم. وقتی به مقر فرماندهی رسیدیم متوجه شدم که شبح نورانی از این سمت به طرف من آمده بود. متأسفانه نام آن سربازها را نمی دانم ولی یکی از آنها قد متوسطی داشت و بیست ساله به نظر می آمد. من حتی نتوانستم این سؤال را به آنها بفهمانم که آیا آن شبح نورانی را دیده اند یا نه و آمدن آنها به طرف من چگونه بود. فقط دیدم که شبح نورانی که یکپارچه سفید بود و چیزی شبیه عبا روی دوش داشت به آن سربازها اشاره کرد ولی صدای او را نشنیدم.. بیشتر از این قادر نیستم توضیح بدهم ولی یک نشانی به شما می دهم که بنویسید. ان شاء الله که آن سربازها این مطلب را در روزنامه بخوانند و به شما مراجعه کنند و شما هر چه

دلتان می خواهد از آنها بپرسید. من نشان منطقه و وضعیت را برایتان گفتم. در ضمن اگر آنها پیش شما آمدند و امکانش بود به عنوان ملاقاتی آنها را هم پیش من بیاورید که من دوباره آنها را ببینم و با هم صحبت کنیم. شاید بسیاری مسائل حل شود.

آن نشانی که می خواهم به شما بدهم و نشانه ی مفیدی هم برای آن سربازها می تواند باشد این است که وقتی آنها مرا به مقر آوردند یکی از سربازهای شما عصبانی بود به طرف من آمد و مرا تهدید کرد که «همین الآن تو را می کشم» ولی آن دو سرباز با پرخاش و تندی سرباز را از خودشان و من دور کردند. مسئله دیگری که برای خود من هنوز حل نشده این است که دو سرباز در آن منطقه چه می کردند و آن مقر تقریبا سمت راست نیروهای ما بود که فاصله ی زیادی نداشت. آن سربازها از کجا آمده بودند که توانسته بودند خودشان را به پشت نیروهای ما برسانند؟

با این حادثه که برایتان تعریف کردم حالا می توانم ادعا کنم که اعتقاد من به امدادهای غیبی بیشتر از ایرانی ها است، چون من آن را دیده و لمس کرده ام.

[صفحه ۸۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۸)

درست چهار ماه است که به خانواده ام نامه ننوشته ام. قبلا نامه می نوشتم حتی بعضی از مسائل دینی و مذهبی را برایشان مختصرا توضیح می دادم که تقریبا جنبه ی ارشادی داشت ولی متأسفانه هیچ کدام از نامه ها به دستشان نمی رسد زیرا حزب بعث نامه های اسرا را کنترل می کند و هر نامه ای که چیزی درباره ی اسلام در آن نوشته شده باشد به خانواده ی اسرا نمی رساند. هر چند خانواده ی من سید هستند ولی در

تربیت من کوتاهی کردند و من آنها را مقصر می دانم. برای همین است که برای تنبیه شان دیگر نامه ای به آنها نمی نویسم تا شاید به هوش بیایند و حداقل خودشان را به آنچه که اسلام می گوید نزدیک کنند. من در عراق اصلا آگاهی نداشتم و هیچ نمی دانستم که اسلام این قدر قدرت و معنویت دارد و مسبب این نادانی را خانواده ام می دانم. آنها به من راه مستقیم را نشان ندادند و من از آنها گله دارم. در جبهه که بودم قدرت اسلام و قدرت نیروهای اسلام را فهمیدم. وقتی اسیر شدم و به اردوگاه های شما آمدم روز به روز و شاید ساعت به ساعت بیشتر پی بردم که اسلام یعنی چه و امت اسلامی یعنی چه. من احساس تقصیر و گناه می کنم. نزدیک سی سال سن دارم. دو ماه بود ازدواج کرده بودم که به جبهه آمدم. پیش از اسارت از هر کس و از خود سؤال می کردم «علت بروز این جنگ چیست؟» جوابی نمی یافتم. آنچه من فهمیدم در وطن اسلامی شما بود و بس.

حالا از بسیاری جهات آسوده ام. این جا را مانند خانه ی خود می دانم و با این که چهار ماه است نامه ننوشته ام، اصلا احساس دلتنگی نمی کنم. تلاش هر روز و شبم این است که کوتاهی های گذشته را با عبادت و حسن خلق و روزه گرفتن جبران کنم.

همان طور که می دانید من در جبهه ی آبادان اسیر شدم. شب حمله یکی از عجیب ترین شبهایی بود که به عمر خود دیده بودم. باید این را به شما بگویم که ما از تمام حملات شما اطلاع داشتیم، حتی در بعضی از حمله ها فرماندهان جمع مان می کردند و

مفصلا نحوه ی حمله ی شما را با تمام جزئیات برایمان شرح می دادند. مثلا «فردا شب حمله است، از فلان سمت. این واحدی که

[صفحه ۸۸]

حمله می کند به استعداد چند گروهان است. سلاح آنها فلان است.» حتی می گفتند مثلا «این واحد حمله کننده، از پشتیبانی توپخانه برخوردار نیست و شما به راحتی می توانید آنها را درهم بکوبید. راستش دلم به حال پاسدارها و سربازان و بسیجی های شما می سوخت. پیش خودم می گفتم ه «ایرانیهای بیچاره نمی دانند تمام اسرار حمله شان لو رفته و چه دامی برایشان گذاشته اند.» آنها می آمدند، می زدند و می رفتند، بدون این که ما با تمام آگاهی از حمله ی آنها بتوانیم کاری صورت بدهیم. البته من می دانستم که علیه نیروهای شما خیانت می شود و رئیس جمهوری آن وقت شما بنی صدر و اطرافیانش دستی در این کارها دارند ولی هیچ گاه نشد که ما بتوانیم در مقابل یورش رزمندگان اسلام آنچنان که باید مقاومت کنیم. می دانستم که رزمندگان شما با امدادهای غیبی جنگ می کنند و شواهد بسیاری، هم شنیده ام و هم دیده ام. مهمترین آنها که خودم به چشم دیدم شب حمله برای شکستن محاصره ی آبادان بود. این امداد غیبی که برایتان می خواهم تعریف کنم شب حمله اتفاق افتاد و یادآوری آن الآن تمام تنم را می لرزاند.

ساعت دوازده شب، هوا روشن و مهتابی بود. حمله شروع شد. نیروهای شما ما را به گلوله باران کردند. خیلی به طرفمان شلیک شد.بیشتر آنها درست به هدف می خورد. پشت خاکریز دراز کشیده بودم و جلو را نگاه می کردم. منطقه ی جلو خاکریز مسطح و خاکش سفت و سخت بود. ناگهان هوا منقلب شد. تکه ابر سیاه بزرگی روی موضع ما آمد و همه

جا را سیاه کرد. چندان اهمیتی به این ابر ندادم زیرا منطقه ی روبرویم را نگاه می کردم. عده ی خیلی زیادی از نفرات شما سینه خیز به طرف خاکریز می آمدند. عده شان خیلی زیاد بود. به سرعت روی زمین می خزیدند و پیش می آمدند. خیلی ترسیدم و به سربازان اطرافم گفتم «ایرانی ها آمدند.» آنقدر نزدیک شده بودند که من صدا می کردم «شما کی هستید؟» و البته کسی جواب نمی داد. ترس و وحشت وجودم را فرا گرفته بود. متحیر بودم و نمی دانستم چکار کنم. ناگهان این عده مسیرشان ر تغییر دادند و آمدند پشت خاکریز. برگشتم و آنها را نگاه کرم. هیچ کس نبود جز کلافی از گرد و غبار که روی زمین موج بر می داشت. متوجه دیگر افراد شدم. آنها متحیر بودند. ساعت تقریبا یک بعد از نیمه شب بود که نیروهای حقیقی شما را دیدم. آنها از کنار خاکریز ما عبور کردند و رفتن به پشت ولی هوا خیلی تاریک بود حتی گلوله های منور هم تأثیری نداشت. آنطور که ما می دانستیم نیروهای اسلام سه ساعت با موضع ما فاصله داشتند، در حالی که من ساعت یک نیروهای شما را دیدم. در این اردوگاه اسرا که الآن هستم سربازی بود که به اردوگاه دیگر منتقل شد. او هم در محاصره ی آبادان اسیر شده بود. یک روز که با هم نشسته بودیم و از جبهه حرف می زدیم گفت «روی پل کارون مأمور انتظامات بودم و ساعت یک اسیر شدم» موضع او از ما عقبتر بود و یک ساعت بعد از حمله اسیر شد.

در آن شب وقتی عبور نیروهای شما را به پشت مشاهده کردم، به افراد خودمان گفتم «برویم

[صفحه ۸۹]

داخل

سنگر و به انتظار بنشینم تا ایرانی ها بیایند.» مطمئن بودم که نیروهای شما خاکریزها را عبور کرده اند. به اتفاق چهار نفر از سربازها داخل سنگر رفتم. نفرات دیگر خاکریز هم رفتند داخل سنگرهای خودشان. خاموش و ساکت داخل سنگر در انتظار نیروهای شما نشسته بودیم. کمی خوابیدیم و کمی هم حرف زدیم. ساعتها گذشت. ساعتم را نگاه کردم. هشت و نیم صبح بود. گمان کردم ساعتم خراب شده است. چن هوا تاریک بود بیرون سنگر هم هنوز تاریک بود و کسی هم پشت خاکریز نبود متوجه شدم که آن ابر بزرگ سیاه به امر خدای سبحان مأمور پوشش نیروهای اسلام بوده است. چه حالی به من دست داده بود خدا می داند. نمی توانم آن حال را توصیف کنم.

چند ساعت گذشت. ظهر شد و ما تازه متوجه شدیم که اولین نفرات نیروهای شما به خاکریز ما رسیدند، البته از پشت. پیش خود تصور کردم حتی آن نیرویی که دیشب خاکریزمان را عبور کرده بودند. حقیقی نبوده است. نمی دانم چه بود ولی باعث شد ما دست از دفاع برداریم و به سنگرها پناهنده شویم.

تقریبا ساعت دو بعدازظهر بود که من دیدم عده ی بسیار زیادی از پشت می آیند. لباس آنها تیره بود - تیره تر از روپوش سورمه ای من. به طرف آنها رفتم. آنها هم جلوتر آمدند. وقتی نزدیک همدیگر رسیدیم من دیدم دو نفر بسیجی هستند. فقط دو نفر، نه بیشتر. یکی از آنها پسرک جوانی بود که ریش نداشت ولی دیگری بزرگتر از او و ریش دار بود. من ترسیدم که آنها ما را بکشند. برای همین بلند داد زدم شیعه ی جعفری... شیعه ی جعفری...

وقتی به هم رسیدیم بسیجی

کوچکتر خم شد و مشتی خاک از زمین برداشت و آن را لای انگشتانش به زمین ریخت و گفت «تو شیعه ی جعفری!؟» گفتم «بله» چیزی گفت که این معنی به ذهنم آمـد «اگر شـیعه ی جعفری هستی در خاک ما چه می کنی!» من دو کلمه بلـد بودم که هر دو، هم عربی است و هم فارسـی. به او گفتم «به خـدا مجبور... آقـا به خـدا مجبور...» آنها کلاشـینکف داشـتند و لباسـشان سربازی بود. خندیدند و همدیگر را بوسـیدیم. بعد از چند دقیقه یک جیپ توپدار آمد. ما آب خواستیم. آنها به ما آب دادند. سوار شـدیم و کمی عقبتر آمـدیم. چند اسـیر دیگر آنجا بودند آنها ما را پیش اسـرای دیگر گذاشـتند و رفتند. ما ماندیم بدون محافظ و به همدیگر گفتیم «این ایرانی ها عجب آدمهایی هستند! ما را همان طور گذاشتند و رفتند.» ما می توانستیم فرار کنیم! ولی مگر می شد به سربازان شما خیانت کنیم. مدت ها در آرزوی اسیر شدن بودیم. حالا چطور می توانستیم فرار کنیم.

ما چنـد نفر به میل خود آمدیم جلوتر. اسـرای دیگری نشسـته بودند بعد از مدتی همه ی ما خود به خود در محلی جمع شدیم. نیروهای اسـلامی به ما آب و غـذا دادنـد و بعـد از آن یک کامیون آمـد و ما را به آبادان منتقل کرد. در هتلی بودیم که سه یا چهار طبقه داشت. چند نفر از پاسداران شما به اتفاق یک نفر عراقی که اهل نجف بود پیش ما آمدند و من به آن عراقی گفتم «اهل

[صفحه ۹۰]

نجف هستم.» او گفت «اگر اهل نجف هستی چرا به جنگ اسلام آمده ای؟» و با عصبانیت افزود «من اهل نجف هستم.

نه تو!»

کمی با آن عراقی اهل نجف صحبت کردم و او گفت «این چند نفر پاسدار هستند. اینها همان کسانی هستند که صدام می گوید خون شما را می گیرند. ببینید آیا اینها همانهایی هستند که صدام می گوید!» پاسدارها دستشان را به طرف ما دراز کردند و من با شوق به آنها دست دادم و همدیگر را بوسیدیم. بعد ما را به اهواز بردند. یک شب در اهواز بودیم و فردای آن به تهران منتقل شدیم.

مطلب دیگری که می خواهم برایتان بگویم از یک سرباز شنیدم. این سرباز به واحد ما منتقل شده بود. معمولاً در ارتش عراق این نقل و انتقالات صورت می گیرد. سرباز تعریف کرد که «در موضع ما منطقه ی خیلی وسیعی را مین گذاشته بودند. (البته این مین ها پلاستیکی است و همین طور روی زمین می گذارند.) در یکی از حمله ها ایرانی ها همه شان رفتند روی این مین ها ولی هیچ کدام منفجر نشد در صورتی که چند نفر از سربازان خودمان که به طور تصادفی روی آنها رفته بودند منفجر شده و تکه تکه شان کرده بود.» البته من قبلاـ نمی دانستم امداد غیبی یعنی چه. در این جا که الحمدلله کتابخانه ی خوبی داریم مطالعه کردم و با افراد مؤمن معاشرت کردم به مرور برایم روشن شد که آن حوادث عجیب و باور نکردنی تصادفی نبوده و همه ی آنها از امدادهای غیبی است. امیدوارم نیروهای اسلامی شما با کمک همین امدادهای غیبی هرچه زودتر پیروز شوند و ما هم در عراق جمهوری اسلامی به تمام معنا داشته باشیم.

[صفحه ۹۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۲۹)

اولین جنگ واحد ما در حاجی عمران مستقر بود. البته پشت جبهه بودیم. سربازی در واحد ما بود به

نـام قـاسم که به او شـیخ قـاسم می گفتیم. از شاگردان شـهید آیت الله صـدر رحمه الله علیه بود. او را اجبارا به سـربازی آورده بودند. با شیخ قاسم هم خرج و معاشر بودم. یک روز با او وعده کردم که به نیروهای اسلامی پناهنده شویم و او قبول کرد.

نوبت مرخصـیم بود. از جبهه به خانه رفتم و نقشه ی پناهنـده شـدن به نیروهای اسـلامی را ریختم. اولین کار من نرفتن به جبهه بود. دیگر به جبهه برنگشـتم و مدت چهار ماه فراری بودم. در این فاصـله با افراد مؤمنی که در محله بودند تماس گرفتم و آنها تأییـد کردنـد که باید به جمهوری اسـلامی پناهنده شوم. عده ای از اقوامم معتقد بودند دیر یا زود به دست بعثی ها گرفتار می شوم و به عنوان فراری از جبهه اعـدامم می کنند. در همین خلال بخشـنامه ی محرمانه ای درباره ی فراریان صادر شده بود که جنبه ی عفو داشت بـدین مضـمون که اگر فراریان به جبهه برگردند عفو شامل آنها خواهد شد. البته این بخشـنامه به هیچ وجه در روزنامه ها و رادیو و تلویزیون عراق منتشر نشد. از فرصت استفاده کردم و به جبهه برگشتم. وقتی به جبهه آمدم فهمیدم که در غیبت من یگـان مـا به جبهه ی میمـک منتقـل شـده و در این جبهه مورد حمله ی نیروهـای شـما قرار گرفته و به کلی از هم پاشـیده و برای تجدیـد سازمـان به منطقه ی مصـیب از نواحی شـهر حله نزدیـک کربلا رفته است. من هم به مصـیب رفتم و به واحد خودمان ملحق شدم.

شیخ قاسم مرا دید. با من صحبت کرد و سرزنشم کرد که چرا به جبهه برگشتم. قضایا را تعریف کردم و گفتم

«هنوز آماده ام که پناهنده شویم» پرسیدم «تو چرا در این مدت پناهنده نشده ای؟» او گفت «وضعیت برای پناهنده شدن مساعد نیست. افراد بعثی کلیه ی سربازان و درجه داران را زیرنظر دارند. از طرفی در اطراف ما میدان مین و موانع بسیاری است که به این آسانی نمی شود به طرف نیروهای اسلام رفت».

یگان ما در این منطقه تجدید سازمان یافت و بعد از مدتی به طرف قصر شیرین حرکت کرد

[صفحه ۹۲]

در این منطقه تقریبا چهار روز مستقر بودیم. روز پنجم به طرف سرپل ذهاب حرکت کردیم و در این منطقه مستقر شدیم. در این جا با شیخ قاسم و یک سرباز دیگر به نام سعید هادی متفق شدیم که به نیروهای اسلام پناهنده شویم. (سعید هادی هم اکنون در همین اردوگاه است).

[صفحه ۹۲]

در این منطقه واحد ما حمله ای را آغاز کرد. سربازان ما جلو رفتند. من و سعید هادی در سنگر ماندیم و جلو نرفتیم. بعد از چند ساعت نفرات واحد ما شکست خوردند و عقب نشستند و بلافاصله حمله ی دیگری تدارک دیدند و به طرف نیروهای شما یورش بردند سعید هادی و شیخ قاسم هم با آنها رفتند و من دوباره عقب ماندم. دقایقی گذشت. درگیری در جلو ادامه داشت. از دور شاهد بودم آتش سوزی مهیبی رخ داد که انفجارات پی در پی به دنبال داشت.

این منظره را نگاه می کردم که متوجه شدم فرمانده تیپ و عده ای از نفرات، خسته و هراسان، عقب نشینی می کنند. فرمانده تیپ درجه اش را کنده بود. اسم او را نمی دانم ولی اهل موصل بود. عده ای از نفرات پیش من آمدند. سعید هادی هم آمد. پرسیدم «آن جلو چه اتفاقی

افتاده و این آتش سوزی مهیب چیست؟»

سعید هادی گفت «نیروهای ما در آن شیار مستقر بودند که یک دفعه متوجه شدیم نارنجکی درون یکی از نفربرها افتاده. اصلا نفهمیدیم نارنجک از کجا آمد. نیروهای ایرانی با ما خیلی فاصله داشتند و امکان اینکه بتوانند نارنجک پرتاب کنند نبود. نارنجک در داخل نفربر منفجر شد و باعث گردید انبار مهمات ما هم منفجر شود. این انفجارات به تانکها و نفرات سرایت کرد. پانزده تانک سوخت. عده ی زیادی از بین رفتند. ما هم عقب نشینی کردیم.» به سعید هادی گفتم «فرصت خوبی است. تقاضای سلاح کنیم و برویم جلو پیش شیخ قاسم و از آنجا به طرف نیروهای ایرانی برویم.» ضمنا سعید هادی از روی آتش دهانه ی توپخانه ی شما مقر نیروهای شما را پیدا کرده بود. آمدیم به خط مقدم پیش شیخ قاسم و در یک فرصت مناسب سه نفری راه افتادیم و تا ساعت شش صبح در کوهستان راهپیمایی کردیم. تا سنگرهای توپخانه ی شما را دیدیم. من زیر پیراهنم را بیرون آوردم، آن را در هوا تکان دادم و چند بار الله اکبر گفتم. دو نفر از نیروهای شما ما را دیدند.

ناگفته نگذارم که آن شب نزدیک بود به دست نیروهای خودمان اسیر شویم زیرا بعد از طی مسافتی صدایی شنیدیم. وقتی دقت کردیم دیدیم یک واحد از نیروهای خودمان در آن محل مستقر است. بلافاصله تغییر مسیر دادیم و به طرف نیروهای شما آمدیم.

خلاصه به اتفاق دو نفر از سربازان شما به مقر آمدیم. آنها برایمان صبحانه، نان و چای و حلوا آوردند. لباسهایمان خیس بود، چون مقداری از راه را از رودخانه ای عبور کرده

بودیم. سربازان شما برایمان لباس نیز آوردند و تا ظهر پیش آنها بودیم. تحقیق مختصری از ما کردند و بعد ما را به کرمانشاه بردند. از آنجا به تهران آمدیم. ما تمام مصائب و مشکلات را پشت سر گذاشتیم تا به نیروهای اسلام بپیوندیم. خدای متعال را شکر می کنیم که حالا در جمهوری اسلامی واقعا آزاد هستیم و توانستیم با توکل به خدا خودمان را از چنگال حزب بعث که ارتش عراق را به کلی نابود کرده است فرار کنیم و به جمهوری اسلامی پناهنده شویم. خدا را شکر.

[صفحه ۹۳]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۰)

وقتی به این منطقه رسیدیم، بعد از کمی توقف دوباره حمله را شروع کردیم. این منطقه را شما سوسنگرد می گویید و ما خفاجیه. در این حمله نیروهای ما نیروهای ما نزدیک شهر مستقر شدند و سوسنگرد را زیر آتش شدید قرار دادند.

نیروی بسیار کوچکی در مقابل ما دفاع می کرد و قصد داشت از ورود نیروهای ما به سوسنگرد جلوگیری کند. فکر می کنم دوازده نفر می شدند. آنها دو تانك و یك توپ داشتند که در همان دقایق اول از بین رفت. یکی از سربازهای ما که نامش اسماعیل بود دو نفر از پاسداران این واحد کوچك دفاعی را اسیر کرد و به مقر فرماندهی آورد. سن آنها بین ۲۵ تا ۳۰ سال بود. لباس شخصی به تن داشتند. از محاسن و روحیه ی بالا و سرسختی شان فهمیدم که باید پاسدار باشند. آنها را تفتیش کردند. در جیب یکی از آنها خنجر کوچکی بود که آن را برداشتند و پول و سایر محتویات جیب آنها را پس دادند. بعد اسیران را به مقر فرماندهی آوردند.

فرمانده ی تیپ سرهنگ

ستاد، نوری جدوع از آنها بازجویی می کرد. سرهنگ جدوع با خشونت از آنها اطلاعات می خواست.

پاسدارها هیچ نمی گفتند و آرام به سرهنگ نگاه می کردند. وقتی سرهنگ جدوع مطمئن شد که نمی تواند از آنها اطلاعات بگیرد به آنها گفت «خوب، حالا به خمینی فحش بدهید تا من بشنوم و لذت ببرم.» یکی از آنها بلند شد و به صورت سرهنگ تف انداخت. سرهنگ بسیار عصبانی شد و دستور داد دستهای آنها را ببندند و هر دو را اعدام کنند. آنها را از مقر فرماندهی بیرون آوردند. سرهنگ جدوع یکی از سربازها را صدا زد و دستور داد همان جا اعدامشان کنند. سرباز بلافاصله نشانه رفت و شلیک کرد. هر دو پاسدار روی زمین افتادند. واقعه ای که مرا به شدت متأثر کرد رفتار وحشیانه ای بود که عده ای از سربازان عراقی با این دو جنازه کردند. هر کس از کنار اجساد می گذشت چندین گلوله به آنها می زد، گاهی تا سی گلوله. آن دو جنازه آنجا ماند و ما پیشروی کردیم. چند شب بعد رادیو عربی صدای ایران پیامی به سرهنگ جدوع

[صفحه ۹۴]

می داد و می گفت که چرا آن دو پاسدار را با آن وضع فجیع اعدام کردی. از دست ما نمی توانی فرار کنی. ما انتقام خون آن دو پاسدار بیگناه را از تو خواهیم گرفت. اضافه کنم سربازی که پاسدارها را اعدام کرد بعد از سه چهار ماه دیوانه شد و از ارتش اخراجش کردند. سرباز اسماعیل هم که آن دو پاسدار را اسیر کرده بود تقریبا حالت روانی بدی داشت. از ارتش فرار کرد و تا مدتی که من در جبهه بودم هنوز بازنگشته بود. سرهنگ نوری جدوع بعثی

از جبهه احضار شد و در وزارت جنگ عراق پست بالاتری گرفت. سرهنگ جدوع خلق و خوی خونخواران را داشت، طوری که هر کس در مسئله ای با او مخالفت می کرد فورا دستور تیربارانش را می داد و به این خاطر کسی نبود که از او وحشت نداشته باشد.

در تاریخ ۱۵ / ۱ / ۸۱، در سوسنگرد، نیروهای شما به ما حمله کردند. فشار زیاد در این حمله بر نیروهای ما وارد شد و عقب نشینی کردیم. چند روز بعد نیروهای ما تجدید قوا کردند و ضد حمله زدند. این بار نیروهای شما عقب نشستند وما جلوتر آمدیم. یکی دو روز از این حمله گذشته بود، با سروان نبیل طه که فرمانده ی گروهان ما بود در گوشه و کنار منطقه تازه تصرف شده قدم می زدیم. نامه ای پیدا کردیم. وصیتنامه ی پاسداری بود. سروان نبیل فارسی می دانست. نامه را خواند. از چهره اش فهمیدم که متأثر شده است. به او گفتم «چه نوشته. به نظر ناراحت شدی!؟» گفت «بیا ببین این پاسدار چه نوشته!» نامه را برایم ترجمه کرد. نامه با آیاتی از قرآن کریم شروع شده بود و در آن از شهادت نوشته بود و نوشته بود که «ای خدا ما را جزو شهدای کربلا قرار بده. آنها مقرب درگاه تو هستند ما را با آنان محشور کن» و مطالبی نظیر این.

سروان نبیل به من گفت «ببین نیروهای ایرانی از خدا چه تقاضایی دارند. آنها از خدا شهادت می خواهند و ما از خدا چه می خواهیم! برای همین است که این طور می جنگند و مقاومت می کنند. ما فکر فرار هستیم و می خواهیم جان خودمان را نجات بدهیم. ببین چقدر بین

ما و آنها تفاوت است. آنها خودشان می آیند که شهید شوند اما ما را به زور می آورند و ما فرار می کنیم.» البته سروان نبیل در منطقه ی گریشات سوسنگرد زخمی شد و به عراق بازگشت. دیگر خبری از او ندارم.

یک روز به اتفاق چند سرباز با یک نفربر به یکی از مواضع می رفتیم. جنازه ی پاسداری در میان علفها افتاده بود. به راننده ی نفربر گفتم نگه دارد تا جسد را دفن کنیم. چند تا از سربازها گفتند «لازم نیست. زودتر برویم.» ولی چون افسر بودم دستور دادم پیاده شدند. بیل و کلنگ از نفربر آوردیم و قبری کندیم و من به طرف جسد رفتم. محاسن بلندی داشت. جوان بود. یک ساک کوچک هم در کنارش روی زمین افتاده بود. وقتی جنازه را دیدم احساس کردم رایحه ی بسیار خوبی از آن پراکنده می شود. سر را جلوتر بردم - نزدیک سینه اش - و بو کشیدم. بوی عطر می داد. هرگز چنین عطری را استشمام نکرده بودم. هرچه نگاه کردم جای زخم در بدنش نبود. جسد سالم بود. جیبهای او را تفتیش کردم. یک مهر و نماز و یک گوشی رادیو در جیبش بود. فقط مهر

[صفحه ۹۵]

را برداشتم و مدتها با آن نماز می خواندم. جسد متوسط القامه بود و کمی سبزه. وقتی او را دفن کردم احساس آرامشی وجودم را پر کرد. سبک شده بودم.

یکی از سربازها ساک کوچک را برداشت. وقتی به موضع برگشتم دیدم آن سرباز پسته می خورد. به او گفتم «پسته از کجا آوردی؟» گفت «در ساک آن پاسدار بود که دفنش کردیم.» به او گفتم «کار بسیار بدی کردی.» بعدها آن ساک را روی میز سروان نبیل

دیدم.

آن مهر نماز که از جیب پاسدار برداشته بودم مدتها با من بود. یک روز به مرخصی رفتم. در خانه با آن مهر نماز می خواندم. مادرم گفت «این مهر را از کجا آوردی؟» ماجرا را برایش تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و گریه کرد و گفت «نباید این کار را می کردی.» توضیح دادم «جنازه ی آن پاسدار بوی عطر می داد و من مطمئن شدم که او یک شهید واقعی است و این مهر را به تبرک برداشتم.» و مادرم باز گریه کرد. او مهر را نگه داشت.

در جبهه ی طاهری – ماهشهر نیروهای ما دوازده سیزده نفر از بسیجی های شما را اسیر کرده بودند. سن آنها بین ۹ تا ۱۳ سال بود. آنها را به موضع آوردند. فرمانده دستور داد آنها را به همه ی مواضع ببرند و نشان سربازان بدهند و بگویند که این اطفال به جنگ ما آمده اند و همه ی آنها آتش پرست و کافرند. من هم به اتفاق ستوان یکم ثامر کامل توفیق به دیدن این بسیجی ها رفتیم و با آنها سلام و علیک کردیم. یکی از بسیجی ها از من پرسید «تو شیعه هستی؟» گفتم «بله. من شیعه هستم.» سرش را تکان داد. از ستوان ثامر هم پرسید. او گفت «من سنی هستم». باز سرش را تکان داد. نمی دانم چه منظوری از این سؤال داشت ولی آن قدر برایش مهم بود که در آن ساعات اول اسارت برایش پیش آمده بود. آنها آرپی جی هفت داشتند و در جیب یکی از ایشان مقدار زیادی طناب بود که برای اسارت سربازان ما به همراه داشت. چیزی که من در چهره های معصوم و کودکانه ی بسیجیهای اسیر دیدم این

بود که آنها اصلا اعتنایی به افراد ما نداشتند و ذره ای نشانه ی درخواست رحمت و ملاطفت در چهره ی آنها نبود. ما وقتی اسیر شدیم سراپا عجز بودیم و التماس می کردیم، ولی آنها اصلا این طور نبودند. یکی از بسیجی ها که واقعا طفل بود، از ما آب خواست. بچه بود و طاقت نداشت. برایش آب آوردند. به یکی دیگر که بزرگتر بود آب دادند ولی نپذیرفت، اما باقیمانده ی آب لیوان آن بسیجی کوچک را گرفت و سر کشید. از سرسختی و غرور این پسرک بسیجی، مبهوت شدم. بعد، آنها به پشت جبهه منتقل شدند و من دیگر ایشان را ندیدم.

در همان جبهه ی سوسنگرد یک شب بارانی حمله ی کوچکی از طرف نیروهای شما صورت گرفت. ضربه ای به ما زدند و برگشتند. خیلی کوتاه بود و زود تمام شد. صبح، راننده ی یکی از نفربرهای ما به سنگر سربازی می رود. وقتی داخل سنگر می شود یک بسیجی را می بیند که با اسلحه ژ-۳ اما با خشاب خالی در سنگر نشسته است. بسیجی را به مقر فرمانده می برد. سرگرد ستاد علی الجبوری از او بازجویی می کند. سرگرد هرچه تلاش می کند اطلاعاتی از بسیجی بگیرد نمی تواند. به

[صفحه ۹۶]

بسیجی می گوید «بگو صدام بر حق است و خمینی بر باطل.» بسیجی می گوید «جناب سرگرد، صدام باطل است و امام خمینی بر حق.» سرگرد ناراحت می شود و دوباره می گوید «بگو صدام بر حق است و خمینی بر باطل». ولی بسیجی زیر بار نمی رود.

سرگرد علی الجبوری عصبانی می شود و با تلفن به فرمانده لشکر خبر می دهد «یک بسیجی را اسیر کرده ایم که اصلا انعطاف ندارد و به صدام حسین هم توهین می کند. اجازه می دهید او را

اعدام کنیم؟»

فرمانده لشکر می گوید «او را به مقر لشکر بفرستید.» بسیجی را به مقر لشکر فرستادند و احتمالا الآن اسیر است.

حالا من می گویم که عنایت آن پاسدار شهید شما بود که من اسیر بشوم و زندگی تازه ای را در ایران تجربه کنم. وگرنه باید در جبهه کفر می ماندم و علیه اسلام می جنگیدم و کشته می شدم و یک راست به جهنم می رفتم. شاید این مسئله خیلی خودخواهی باشد، ولی من خیلی امید دارم که آن پاسدار شهید شما در آخرت شفاعت مرا بکند. می دانید، من خیلی به این شفاعت امید بسته ام.

[صفحه ۹۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۱)

در حمله ای که برای آزادی خرمشهر از طرف نیروهای شما صورت گرفت (عملیات بیت المقدس) واحد ما در بندر این شهر ویران شده مستقر بود. زمزمه هایی شنیده می شد که تمام خرمشهر توسط نیروهای شما محاصره شده است. ولی باور کردنش برایمان خیلی مشکل بود چون فرماندهان ما به هیچ وجه حاضر نبودند این شهر را از دست بدهند. صدام حسین بارها و بارها تأکید کرده بود که این شهر تا ابد در دست عراق خواهد بود.

آن روز قسمتی از نیروهای شما به طرف بندر حمله آوردند و ما هم حمله ی کوچکی کردیم که با تلفات زیاد عقب نشستیم. اما دو نفر از بسیجیهای شما به دست ما اسیر شدند. یکی از آنها توانست فرار کند و دیگری که تقریبا سنش زیاد بود نتوانست. ما او را به سنگر خودمان آوردیم. اسم این بسیجی عباس و اهل آبادان بود. مختصری عربی می دانست. حدود سی سال داشت. این بسیجی را به داخل سنگر آوردیم و کمی از او سؤال کردیم: نیروهایتان کجا هستند؟ چند نفرند؟ و...

این

بسیجی خونسرد نشسته بود و می گفت «این سؤالها برای چیست؟ شما تا چند ساعت دیگر همه تان اسیر خواهید شد. اصلا تیراندازی و مقاومت نکنید. تمام راه های فرار بسته شده و حتی یک نفر از شما نمی تواند فرار کند. همین جا که هستید باشید و کاری نکنید.»

اسیر شما آب خواست. برایش آوردیم. بعد به ما نصیحت کرد که «کار خلافی نکنید. مطمئن باشید همه اسیر خواهید شد.» و اضافه کرد «من قبل از این که اسیر بشوم خودم حدود هفتصد نفر را اسیر کردم و به پشت جبهه فرستادم».

بعد از این حرفها بسیجی اسیر بلند شد و گفت می خواهم نماز بخوانم. از سنگر بیرون آمد و بی اعتنا به اطراف تیمم کرد ونمازش را با آسودگی خواند. رفتار و حرفهای او حیرت انگیز بود اما نمی دانستم تا چه حد صحت دارد. هرچه بود حقیقت را می گفت و این صداقت از چهره ی آرامش پیدا بود.

[صفحه ۹۸]

حتی یک بار سرهنگ خمیس که فرمانده تیپ ۴۸ بود آمد به سراغ بسیجی اسیر شما و گفت «نیروهای ما از کدام طرف می توانند فرار کنند.» بسیجی اسیر گفت «از هیچ طرف. تمام راه ها بسته است!» البته سرهنگ خمیس می خواست خود به تنهایی فرار کند ولی نتوانست. سرهنگ خمیس اصرار داشت که بسیجی راه فراری نشان بدهد ولی او گفت «ارتش و سپاه و بسیجی تمام خرمشهر را محاصره کرده اند و نمی توانید به عقب برگردید.» در همین حین دو هلی کوپتر از ما با بار آذوقه به بندر آمدند. نیروهای شما با سلاح های کوچک توانستند یکی از آن هلی کوپترها را بزنند. این هلی کوپتر به آبهای شط العرب افتاد وآن دیگری

فرار کرد.

ما از این حادثه ترسیده بودیم. اما عباس بسیجی دلداریمان می داد ومی گفت «نترسید. الآن نیروهای اسلام می آیند وشما را به تهران می برند و راحت می شوید.» افراد ما از او می پرسیدند «نیروهای شما ما را نمی کشند؟ خون ما را نمی گیرند؟» عباس می گفت «نه. اینها دروغ است. شما بعد از اسارت راحت می شوید. از هیچ چیز نترسید.» تعجب همین جا بود که این بسیجی اسیر ما را دلداری می داد. هرچند یکی از افسرها گفته بود «دستها و چشمانش را ببندید.» ولی سرهنگ خمیس مخالفت کرد و گفت «بگذارید همین طور آزاد باشد.»

ساعتی گذشت و صدای الله کبر نیروهای شما به گوش رسید. آنها ریختند به موضع ما. در آن موقع بسیجی اسیر یک تفنگ کلاشینفک برداشت و همه ی افرادی را که آن جا بودند به خط کرد و با خود به پشت جبهه آورد. نزدیک غروب به اهواز آمدیم. بعد به سمنان منتقل شدیم. تقریبا شش ماه آنجا بودم و بعد به تهران منتقل شدم.

شاید جالب باشد که بدانید اسیر بسیجی شما به هیچ وجه از غذای ما نخورد. فقط کمی آب خواست که به او دادیم. سیگار هم به او تعارف کردیم اما او از سیگار خودش کشید در حالی که من می دانستم سیگار خودش هم عراقی است. سیگار روتمن بود. فندک خودش را هم نشان داد وگفت «این سیگار و فندک را از یک اسیر عراقی گرفته ام».

من این جا فرصت مطالعه و تفکر زیاد دارم. در روز چند ساعت مطالعه می کنم. خودم می دانم که چقدر تغییر روحیه داده ام. صفای معنویت را در معاشرت با دوستان مؤمنم نیز کاملا احساس می کنم. قبلا درباره ی جنگ تصور

دیگری داشتم چون تبلیغات حزب بعث به ما گفته بود که ایرانی ها می خواهند به عراق حمله کنند. اینها انقلابشان امریکایی است و هرچه درباره ی اسلام می گویند دروغ است. ما باور کرده بودیم ولی بعدها فهمیدم که فریب خورده ام و این تبلیغات خود امریکایی است که منافع شوروی را هم تأمین می کند.

یک موردی که فراموش کردم برایتان بگویم این است که در حمله ی دارخوئین شرکت داشتم. در آن جا توپخانه ی کاتیوشای ما نیروهای تانک و پیاده ی خودمان را زیر آتش گرفتند. بیش از نیمی از

[صفحه ۹۹]

نیروهای ما در این جبهه به دست خودمان از بین رفت و نیم دیگر به دست رزمندگان شما. من خود پشت یک خاکریز جسد بیش از پنجاه نفر را دیدم. بدون شک این عمل به دست خداوند سبحان بود. بعدها ما فهمیدیم که شما برای این حمله نیروی زیادی نداشتید.

در همان شب حمله ی دارخوئین، افراد یک واحد، با راهنمایی نادرست وارد میدان مین خودمان شدند که بیشترشان زنده برنگشتند. اینها همه از کمکهای خداوند سبحان است که نیروهای شما از آن برخوردارند..

اینک من درباره ی صدام حسین چه فکر می کنم؟ او چگونه آدمیست؟ صدام مستحق نیست که به او آدم یا انسان گفته شود. او حیوان درنده ای است که می خواهد ملتهای مسلمان را از هم بدرد. او دشمن مسلمانان است. مانند ریگان و رئیس جمهوری شوروی که نامش را نمی دانم. با این وحشی گریهایی که صدام با ملت عراق و ایران می کند، با این موشکها که به مدارس و خانه های شما می زنند وخون مردم مسلمان و غیر نظامی را می ریزد، آیا می توان گفت یک ذره انسانیت در این وجود خونریز هست؟ هرگز.

صدام این حرف را از قول یک راننده ی مینی بوس بشنود که به زور به جبهه آورده شده. عراق از دست او و حزب مزدورش آزاد خواهد شد و اسلام به عراق باز خواهد گشت و آن روز خیلی دور نیست.

این اولین آرزوی من است که اسلام به عراق بیاید و بعد از آن در تمام جهان منتشر شود و دومین آرزویم این است که وقتی به عراق بازگشتم ازدواج کنم.

[صفحه ۱۰۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۲)

در آغاز حمله، نیروهای ما از منطقه ی پاسگاه شرهانی وارد خاك ایران شدند و پانزده کیلومتر پیشروی کردند. در بین راه قریه های زیادی را دیدم که سکنه ی آن فرار کرده بودند. حتی در یکی از قریه ها به خانه ای رفتم که هنوز ظرف غذای آنها روی چراغ و غذای داخل ظرف در حال پختن بود و چند استکان چای نیم خورده هم در وسط اتاق محقر و کوچک قرار داشت.

افراد ما در این قریه پراکنده شدند و هر کس هرچه از اسباب و لوازم خانه ها را می دید بر می داشت - حتی قند و شکر و چای را.

فرمانده ی دسته ی ما استواری بود به نام بوحیر، اهل ناصریه. این استوار به من گفت «به چند فانوس احتیاج داریم که باید آنها را از این خانه ها بیاوری.» گفتم «این کار حرام است و من نمی توانم.» استوار از دست من ناراحت شد و به چند سرباز دیگر گفت که آنها برایش آوردند. دو روز از وارد شدن ما به خاك شما نگذشته بود که گلوله ای نمی دانم از کجا آمد و یک ترکش کوچکش به سر استوار بوحیر خورد و او را مجروح کرد. استوار دیوانه شد. او را

به پشت جبهه بردند و به بیمارستان نظامی الرشید بغداد فرستادند.

روی دیوارهای این قریه چند پوستر از امام خمینی حفظه الله و یاسر عرفات دیدم که خیلی برایم تعجب داشت. یاسر عرفات کی و چگونه با امام خمینی ملاقات کرده بود، نمی دانستم. آن موقع فکر می کردم یاسر عرفات خوب است. به ما گفته بودند امام خمینی هیچ محبوبیتی بین مردم ایران ندارد اما در بیشتر خانه ها عکس امم خمینی دیده می شد. عکسهای امام خمینی در این قریه های مرزی چه می کرد. البته از قریه ها مقاومت کوچکی شد آن هم فقط با چند موشک آرپی جی و تیربار - که اثر چندانی نداشت. ما چند روز در این منطقه بودیم. دستور آمد تغییر موضع بدهیم. نیروهای ما با گردان تانک حماد شهاب از لشکر ده، هماهنگی کرد وجلو رفتیم. تازه می خواستیم مستقر شویم که دستور آمد دوباره تغییر موضع بدهیم چون منطقه را اشتباه آمده بودیم. راهی که رفته بودیم به طرف شوش می رفت در حالی که باید به طرف دزفول می رفتیم.

[صفحه ۱۰۱]

پس عقب نشینی کردیم. البته گروهان ما از گردان حماد جدا شد و به تنهایی در منطقه ای مستقر شدیم. گردان حماد هم نزدیک ما مستقر شد. یک روز از استقرار ما گذشته بود که دو فروند از جنگنده های شما موضع ما را بمباران کردند. در این بمباران ستوان شاکر اهل تکریت و ستوان عزیز اهل حله هر دو زخمی شدند. عده ای از افراد کشته شدند و تعدادی تانک و نفربر هم سوخت. به من دستور دادند این دو افسر را به پشت جبهه منتقل کنم. آنها را با نفربر به پشت جبهه بردم. بهداری در کنار

چاه نفت تازه کشف شده ای بود که دستگاههای حفاری و استخراج در کنار آن قرار داشت. از بهداری تا موضع ما پنج کیلومتر فاصله بود. یک آمبولانس در این بهداری بود که داخل آن پر بود از جنازه – حدود ده نفر. یک نفربر هم از وسط نصف شده بود، بطوری که برجک آن پانصد متر آن طرفتر پرتاب شده بود. نزدیک نفربر جسد سوخته ی شش نفر روی زمین قرار داشت که تنها پوتین و کمی استخوان از آنها دیده می شد. همه ی آنها بر اثر بمباران هواپیماهای شما به این روز افتاده بودند.

تا ساعت شش بعدازظهر در بهداری بودم. مأموریتم تمام شده بود. برگشتم ولی راه را گم کردم. هرچه نگاه می کردم واحد خودمان را نمی دیدم. چند واحد سر راهم قرار داشت که از آنها پرسیدم گردان حماد کجا رفته و آنها اظهار بی اطلاعی کردند. البته یک نفر فرستاده بودند تا هنگام برگشتن موضع ما را به من نشان بدهد. او را در بهداری گم کردم و اصلا نفهمیدم کجا رفت.

به همه ی واحدها سرکشی کردم ولی هیچ کدام واحد ما نبود. رفتم پیش یکی از فرماندهان یکی از واحدها که سرگرد بود. به او گفتم «شما نمی دانید گردان حماد در کجا مستقر است.» گفت «نه. نمی دانم.» گفتم «شما فرمانده و سرگرد هستید چطور نمی دانید واحد تانک حماد کجاست!» قسم خورد که نمی داند خود در کجا است و واحدش به کجا می رود. خندیدم و از موضع بیرون آمدم و بعد از مسافت زیادی تقریبا ساعت ده شب موضع خودمان را پیدا کرم. چند روز گذشت و دستور حمله صادر شد. گردان تانک حماد شهاب و

نیروهای ما شب حمله تا پنج کیلومتری پل نادری پیشروی کردیم. یک پادگان در این حوالی بود که نمی دانم نامش چه بود. گردان حماد به این پادگان حمله کرد وچهار اسیر و دو آمبولانس و یک تانک به غنیمت گرفت. این چهار اسیر لباس شخصی به تن داشتند. فرمانده گروهان ما که از گردان حماد منتقل شده بود به ما گفت «گردان حماد با شجاعت توانست این پادگان را تصرف کند و ما هم باید قدرت نمایی بکنیم و تا آنجا که می توانیم پیش برویم تا نگویند کوتاهی کرده ایم و قابلیت رزمی نداریم.» با این حرفها به افراد، به اصطلاح، رحیه داد و ما هم دوباره حمله کردیم و یک خاکریز را تصرف کردیم ولی چند ساعت بیشتر نتوانستیم دوام بیاوریم زیرا نیروهای شما آتش زیادی روی ما ریختند و مجبور شدیم عقب نشینی کنیم. تلفات زیادی هم دادیم. حتی یکی از سربازان ما به نام طالب نجیب در داخل یک نفربر سوخت و آن را جا گذاشتیم و عقب نشینی کردیم. در جاده که می آمدیم نفربری را دیدم که نه نفر از غیر نظامیان شما را اسیر کرده بود. همه ی آنها جوان

[صفحه ۱۰۲]

بودند ولی ناراحت به نظر نمی آمدند. تعجب کردم که اگر اینها اسیر هستند پس چرا این قدر روحیه دارند و آثار ناراحتی از چهره و حرکاتشان پیدا نیست؟!

نیروهای ما به عقب برگشتند و بعد از سازماندهی مجدد بنا شد حمله ی دیگری فردا صبح داشته باشیم. ساعت شش صبح بود که حمله شروع شد. واحد ما مأموریت داشت دزفول را تصرف کند. ما آمادگی کامل داشتیم. پیشروی کردیم - تا رودخانه ی کرخه. در

کنار قریه ی صالح مشطط مستقر شدیم.آب رودخانه کم بود. چند اتومبیل شخصی و نظامی در رودخانه سقوط کرده بود. بلافاصله شروع به تیراندازی روی یک پادگان و قریه ها کردیم. عده ای از اهالی قریه را که بیشتر مرد بودند اسیر کردیم و به موضع آوردیم. چند پیرزن هم در میان آنها بودند.فرمانده ی گردان یک از تیپ چهارده، سرهنگ حسن جاسم، همه را یک جا گرد آورد و در سخنانی که برایشان گفت از دولت و حزب بعث عراق تعریف کرد. بعد همه را به پشت جبهه منتقل کردند.

آتش نیروهای شما ما را زمین گیر کرد. چند ماه گذشت. یک روز سرتیپ حمود آمد منطقه و موقعیت را برای ماندن مفید تشخیص نداد و گفت «ایرانی ها برای مقابله با ما بسیار تقویت شده اند و ما قدرت مقابله با آنها را نداریم. پس دستور عقب نشینی داد. ما آواره شدیم – از این منطقه به آن منطقه. اول به سوسنگرد رفتیم. از سوسنگرد به هویزه، بعد به نشوه ی عراق و دوباره به جنوب هویزه، بعد از آن به ارتفاعات الله اکبر و بعد به سرپل ذهاب آمدیم.

یک روز در سرپل ذهاب مأموریت داده شد که دو قریه را تصرف کنیم. تصرف یکی از این دو قریه مأموریت واحد ما بود. این دو قریه نزدیک کوه بامو قرار داشت. حمله ی ما ساعت پنج صبح شروع شد. ساعت هفت صبح به قریه رسیدیم. هیچ کس در قریه نبود. هیچ مقاومتی هم نبود.

فرمانده ساکت شهاب چون چیزی به دست نیاورد دستور داد قریه را ویران کنند. بلدوزرها آمدند و هر دو قریه را با خاک یکسان کردند. البته سرهنگ ساکت شهاب بعدها

در جبهه ی دزفول در عملیات فتح المبین کشته شد. این سرهنگ مورد اصابت موشک هلی کوپترهای شما قرار گرفت و از بین رفت.

روزی همین سرهنگ ساکت شهاب افراد را جمع کرده بود و سخنرانی می کرد. همان ساعت سرباز بخت برگشته ای که از جبهه گریخته بود به موضع آمد. نزدیک تجمع ما رسیده بود که نفهمیدم چطور گلوله ای از تفنگ یکی از افراد خودمان خارج شد و به او اصابت کرد. سرباز بیچاره در دم کشته شد.

ما مدتی در سرپل ذهاب ماندیم. سپس به منطقه ی عملیاتی رمضان آمدیم. مدتی به حمله ی شما مانده بود. یکی از برادرانم که در زندان حزب بعث است و علاقه ی زیادی به جمهوری اسلامی دارد، وقتی به مرخصی می رفتم، می گفت «مبادا به طرف نیروهای ایرانی تیراندازی کنی. آنها مسلمانند.» خیلی مؤمن بود و همیشه خطبه های نماز جمعه، مخصوصا شیخ رفسنجانی را گوش می داد. من در جبهه بودم که او را دستگیر کردند و اصلا خبری از او ندارم.

[صفحه ۱۰۳]

همان طور که به شما گفتم در عملیات رمضان اسیر شدم. شب ساعت ده نیروهای شما حمله را آغاز کردند. من داخل سنگر ماندم و تا صبح با اضطراب و دلهره سر کردم. بالاخره نیروهای شما آمدند. به اتفاق چند نفر دیگر با یک زیر پیراهن سفید به پشت جبهه منتقل شدیم. سرگرد ناجی، فرمانده گردان، و بسیاری از افراد، در آن حمله ی بزرگ فرار کردند.

رادیو عربی شما در آگاهی من بسیار مؤثر بود - مؤثرتر از برادرم. بیشتر نظامیان عراق به رادیو عربی ایران گوش می دهند. یکی از دوستانم می گفت «یک روز شاهد سقوط یک هلی کوپتر و سوختن دو نفربر خودمان

بودم. وقتی شب رادیو عربی ایران را گوش دادم خبری از سقوط هلی کوپتر عراقی و سوختن آن دو نفربر نداد. متوجه شدم اخبار ایرانی ها دقیق است، چون اصلا ایرانی ها ندیدند که آن هلی کوپتر و نفربرها از بین رفتند. این نشان می دهد که تا ایرانی ها یقین نکنند اتفاقی افتاده است چیزی پخش نمی کنند.»

حالا من میهمان جمهوری اسلامی هستم. دو سال از عمرم را در جبهه ها و بیابان ها گذرانده ام بی آنکه بدانم به چه کسی خدمت می کنم و به چه خیانت.

خدا را شکر می کنم که زنده ماندم. ان شاء الله بتوانم آن همه نادانی و جهالت را جبران کنم.

[صفحه ۱۰۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۳)

منطقه ای نزدیک بصره هست به نام الدیر. قریه ی بریهه از توابع همین منطقه بود. نیروهای ما در منطقه ی الدیر نزدیک قریه ی بریهه، که پشت جبهه محسوب می شد، مستقر بودند.

روزی دستور آمد که قریه ی بریهه باید با خاک یکسان شود. علتش این بود: دو گلوله ی توپ از نیروهای شما در ساعت پنج صبح همان روز به کارخانه ی کاغذسازی بصره اصابت کرده و آن را به آتش کشیده بود. صدام اهالی قریه ی بریهه را به همکاری با نیروهای ایرانی متهم کرد و گفت «همه ی اهالی بریهه خائنند و آتش گرفتن این کارخانه با جاسوسی اهالی این قریه صورت گرفته است.»

ساعت دوازده ظهر همان روز شش تانک از واحد ما قریه ی بریهه را زیر آتش گرفت و یک ربع بعد تمام قریه ویران شد. بعد چند لودر رفتند وقریه را با خاک یکسان کردند. عده ای از اهالی بیچاره قریه زیر آوارها مدفون شدند، عده ای توانستند جانشان را بردارند و به جانب بصره بگریزند، بسیاری مجروح شدند، و چهارپایان

بسیاری تلف شدند. به هیچ کس اجازه نمی دادند به طرف این قریه برود. من هم همانند دیگران نمی توانستم برای تماشا به قریه بروم، زیرا می ترسیدم از تغییر حالم متوجه شوند که ناراحت شده ام. آن وقت مرا هم به جرم همکاری با نیروهای شما دستگیر و بلافاصله اعدام می کردند. در عراق به اتهام کوچکترین حرکتی علیه دستگاه جبار صدام حسین تکریتی چوبه ی دار را ارزانی شما می کنند.

سربازی را می شناختم که از جبهه فرار کرده بود. اسم او علی حسین عبید نور بود. شبانه نیروهای امن عراقی به خانه اش ریختند و او را دستگیر کردند. و فردا شب جسدش را تحویل خانواده اش دادند و گفتند به هیچ وجه اجازه ی برگزاری مجالس عزاداری ندارند.

آقای خبرنگار، عراق کشوری است که حیوانات آن هم از دست حزب بعث و سازمان امنیت آسوده نیستند، چه رسد به ملت مظلوم و مسلمان - که واقعا اسیر حزب بعث و دستگاه جبار صدام حسین تکریتی اند.

[صفحه ۱۰۵]

بعد از چند ماه توقف نیروهای ما در منطقه ی الدیر، دستور جابه جایی آمد و واحد ما به طرف شرق بصره که منطقه ی عملیاتی رمضان بود حرکت کرد. در منطقه ی پاسگاه زید مستقر شدیم. همان شب نیروهای شما حمله را آغاز کردند. من در خط اول بودم. ساعت ده شب حمله ی شما آغاز شد. حمله ی بسیار سنگینی بود - طوری که هیچ کاری نمی توانستیم بکنیم و زمینگیر شده بودیم. هنوز نیم ساعتی از حمله نگذشته بود که نیروهای شما از خاکریز ما را عبور کردند و رفتند جلو. یک فرمانده دسته داشتیم به نام ستوان جاسم که با او به داخل سنگر برگشتیم و او به ما گفت

«تصـمیم خودتان را بگیریـد. اگر می خواهیـد اسـیر شویـد همین جا بمانید، زیرا من تصـمیم خودم را گرفته ام و می خواهم به عقب برگردم. هر کس دلش می خواهد با من بیاید».

کسی با ستوان جاسم نرفت و او به تنهایی به طرف نیروهای خودی فرار کرد و من دیگر نمی دانم چه بلایی سرش آمد.

ما تا ساعت دوازده شب داخل سـنگر ماندیم. حدود سی و پنج نفر سرباز و درجه دار در انتظار رسیدن نیروهای شما بودیم که بیاینـد تا تمام آن فلاکت ها و بیچارگی ها که صـدام و حزب بعث او به ما تحمیل کرده بودنـد خاتمه پیدا کند. ساعت دوازده بـود که صـدای لودر شـنیدیم. یکی از سـربازها که اهـل نجف بود چراغ قوه ای داشت. آن را برداشت و بـا ترس و لرز بالای خاکریز آمـد. (این سـرباز هم اسـیر و در اردوگاه داودیه است.) او با روشن و خاموش کردن چراغ قوه علامت داد. چنـد دقیقه بعـد لودر به طرف ما آمد و راننده اش پیاده شد. زبان عربی نمی دانست و ما هم هیچ کدام فارسـی بلد نبودیم. با زحمت زیاد و با اشاره ی دست به او فهماندیم که ما می خواهیم اسیر بشویم. او به ما اطمینان داد و گفت «همین جا باشید تا من چند نفر را برای بردن شـما بفرسـتم.» و دوباره سوار شد و رفت. ترس و دلهره دوباره وجود ما را گرفت. ترسیدیم که راننده ی لودر شهید شود و کسـی نفهمـد مـا این جـا هستیم دوباره نیروهای خودمان برسـند و ما را با خودشان ببرنـد و باز هم در جبهه، سـرگردان بیابان ها، قرین یک زندگی یکنواخت توأم با ترس از مرگ شویم. پشیمان شدیم

و گفتیم ای کاش با راننده ی لودر می رفتیم و خیالمان راحت می شد. یک ربع گذشته بود که صدای لودر را در تاریکی شنیدیم و خوشحال شدیم. دو سرباز همراه راننده بودند. سربازها جوان بودند و اسلحه ژ-۳ داشتند. راننده ما را تحویل آن دو سرباز داد و به سرعت از منطقه دور شد.

دو سرباز جوان، ما را داخل سنگری آوردند و گفتند «تا صبح همین جا می مانیم.» اصرار کردیم هر چه زودتر از این مخمصه نجاتمان دهند مبادا گلوله ای بیاید و کشته شویم. زیرا تا همین جا هزار خطر را از سر گذرانده بودیم و حیف بود اگر در این لحظات کشته می شدیم.

سربازهای مراقب گفتند که نمی توانند و باید تا روشنی هوا صبر کنند تا تعداد اسرا بیشتر بشود و همگی را یکجا ببرند. به آنها التماس کردیم هر چه زودتر ما را به پشت جبهه ببرند ولی اثر نداشت و ماندیم تا پنج صبح. در همین چند ساعت هزار بار مردیم و زنده شدیم. هوا که روشن شد چند نفر از سربازهای خودمان به اطراف خاکریز پراکنده شدند و تمام افرادی را که داخل

[صفحه ۱۰۶]

سنگرها مانده بودند صدا کردند. آنها فریاد می زدند «بیایید بیرون. ایرانی ها آمدند. ما اسیر شده ایم. بیایید بیرون تا به پشت جبهه برویم.» چند دقیقه بعد افراد سیاری از داخل سنگرها با ترس بیرون آمدند. فکر می کنم هشتاد و پنج نفر شدیم. بیشتر از نیم ساعت در بیابان ها راه آمدیم تا به یکی از مقرهای پشت جبهه رسیدیم. سربازان شما ما را بوسیدند و بلافاصله به ما صبحانه دادند. خبرنگارانی هم در آنجا بودند که با ما مصاحبه کردند. چند نفر

از اسرا گفتند «فرمانده گردان شانزده از تیپ ۱۰۴ مرزی به نام سرهنگ فؤاد محمد جواد الطحان که اهل بغداد بود از ناحیه ی شکم به شدت زخمی شده و چند سرباز محافظ او کشته شده اند. این سرهنگ حالا اسیر است. افراد شما او را نجات دادند. ستوان یکم سلمان شیت فرمانده گروهان چهار، اهل بابل، هم کشته شد. سرهنگ فؤاد او را به خط اول فرستاده بود.

ساعت هشت صبح بود که ما را با چند کامیون به اهواز منتقل کردند. مصائب تمام شد.

من درباره ی صدام یک کلمه می گویم: او کافر است، به تمام معنا. او جنایتکار است هم نسبت به مردم عراق جنایت می کند، هم نسبت به ملت مسلمان ایران. سازمان های حقوق بشری دنیا هم خائنند زیرا مردم عراق زیر فشار صدام کافر و حزب بعث از بین می روند و آنها خفقان گرفته اند.

[صفحه ۱۰۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۴)

قبل از آزادی خرمشهر واحد ما در منطقه ی عتبه از نواحی بصره مستقر بود. نیروهای شما در جبهه ی طاهری حمله ای کردند و ضربه ی سنگینی به نیروهای ما زدند. البته واحد ما هنوز عمل نشده و پشت جبهه بود.

یکی دو روز بعد از عملیات جبهه ی طاهری هشت نفر از بسیجی های اسیر را به موضع ما آوردند. همه ی آنها بچه بودند. سنشان بین دوازده تا چهارده سال بود. من و چند نفر از سربازان دیگر مأمور شدیم بسیجی های اسیر را به مقر ضد اطلاعات ببریم.

در ضد اطلاعات یک ستوانیار از بسیجی ها بازجویی می کرد. نام ستوانیار را فراموش کرده ام ولی اهل شهر دیاله بود. ستوانیار فارسی نمی دانست. دو سرباز کرد عراقی که فارسی می دانستند ترجمه ی صحبت ها را بر عهده گرفتند. قبل از شروع بازجویی

ستوانیار نگاهی به بسیجی ها کرد و به ما گفت «اینها را ببینید و قدر ارتش عراق را بدانید. قدر صدام حسین را بدانید.این بچه ها را رژیم اسلامی ایران به زور به جبهه فرستاده است چون اصلا نیرو ندارند. ارتش ایران را ما نابود کردیم و آنها مجبورند از این بچه های بیگناه در جبهه ی جنگ به عنوان سرباز استفاده کنند.» و حرفهایی از این قبیل. با این حرفها می خواست به ما روحیه بدهد. اما بعد از چند دقیقه بازجویی وضع طور دیگر شد. ابتدا از آن پسرک که از همه کوچکتر بود پرسید «برای چه به جبهه ی جنگ آمده ای؟» پسرک گفت «آمده ام خاک وطن اسلامیم را از لوث وجود شما پاک کنم و به جنایتکاری شما در وطنم خانمه دهم.» سرباز کرد ترجمه کرد. رنگ از صورت ستوانیار پرید. حرفی نزد. چند دقیقه به این بسیجی نگاه کرد. روی سینه ی او با ماژیک نوشته شده بود «تیپ کربلا». ستوانیار بازجو با کنجکاوی پرسید «روی سینه ی تو چه نوشته؟» و بعد از گرفتن پاسخ سری تکان داد و گفت «خوب پس آمده اید که به کربلا تجاوز کنید.» پسرک بسیجی گفت «شما اشتباه می کنید. ما اصلا به کربلا تعلق داریم و برای همین است که حتی یک تیپ به اسم کربلا داریم.» ستوانیار با عصبانیت گفت «اینها را بیرون ببرید. دیگر نمی خواهم اینها را ببینم».

[صفحه ۱۰۸]

من و دو سرباز مراقب، بسیجی های شما را از مقر بیرون آوردیم.

آنها بسیار خسته و گرسنه بودند. چند نفر از آنها زخمهای جزئی داشتند و لباسشان خونی بود. ما برای اسرای شما بیسکویت آوردیم و همه با هم خوردند. آنها پابرهنه بودند. حتی

دمپایی هم نداشتند. چند نفر از سربازان مؤمن، وقتی بسیجی های معصوم شما را دیدند گریه کردند. من به خوبی از آنها مواظبت کردم و بعد از ساعتی یک کامیون آنها را به پشت جبهه منتقل کرد.

واحد ما قبل از آمدن به شلمچه مدتی در منطقه ی کورموش در غرب کشور شما بود. بعد از آن که عراقی ها فهمیدند نیروهای اسلام می خواهند خرمشهر را آزاد کنند نیروهای ما را از غرب به جنوب آوردند.

در منطقه ی کورموش دوستی داشتیم به نام عبدالکریم قاسم که سرباز وظیفه بود. او از ستوانیاری که در مقر تیپ بود نقل کرد که روزی سرباز وظیفه ای به نام صباح عبدالستار اهل شهر کوت به طور تصادفی یک جیپ غذای نیروهای شما را به اتفاق دو نفر سرباز اسیر می کند و آنها را به مقر تیپ می آورد و به همین خاطر به او درجه ی ستوانیاری می دهند. آن دو نفر سرباز شما را هم بعد از بازجویی اعدام می کنند، که قبر آنها در کنار جاده ی قصر شیرین به کورموش است.

البته سرباز صباح عبدالستار در حمله ی خرمشهر با ما بود. او توانست فرار کند. حالا نمی دانم زنده است یا مرده. شاید هم اسیر باشد. خبری از او ندارم.

فرمانده ی تیپ ما سرهنگ دحام راضی العسل روزی به اخباری که به صورت اطلاعیه از سرفرماندهی کل نیروهای مسلح به او رسیده بود و حاوی آمار تلفات و ضایعات بود اعتراض کرد و گفت «این اطلاعیه دروغ است. تلفات و ضایعات ما بیشتر از این بوده است.» فقط همین حرف باعث شد که بعد از چند روز او را از جبهه دستگیر کردند و به زندان ابوغریب بغداد بردند

چند نفر او را در این زندان دیده بودند. عراق همین طور است. یک حرف برخلاف صدام عقوبت اعدام دارد، یا زنان طویل المدت.

چند نفر را می شناختم که آنها را سازمان امنیت عراق اعدام کرد. اسم آنها را برای شما می گویم: حسین صحن دانشجوی پزشکی، جواد کاظم دانشجوی دانشکده ی فنی، عامر شداد دانشجوی دانشکده فنی، محمد جبار دانشجوی علوم، صباح خفیه دانشجوی فنی و فاضل بکیم دانشجوی کشاورزی - که البته فاضل به گمانم در زندان باشد.

وقتی به شلمچه آمدیم دو ماه پشتیبان نیروها بودیم. فرمانده گردان ما سرگرد ستاد مأموم قاسم عبدالرحمن بود. به واحدهای ما ابلاغ کردند نیروهای ایرانی حمله کرده اند و باید هر چه زودتر قوای کمکی به خط مقدم برسد. ما بلافاصله آماده ی حرکت شدیم و به شلمچه آمدیم و رفتیم به خط اول. آتش توپخانه ی شما خیلی دقیق و سنگین بود. باعث تعجب همه بود که چطور

[صفحه ۱۰۹]

توپخانه این قدر هدفها را می زند. در همان دقایق اول عده ای از سربازها فرار کردند. فرمانده گردان دستور داد تمام اسلحه ها تیراندازی کنند تا آتش روی نیروهای شما سنگین شود و مانع ایجاد کند. هر لحظه وضعیت ما خرابتر می شد. بالاخره فرمانده سرگرد مأموم قاسم عبدالرحمن موقعیت را غیر قابل مقابله دید و در فرصتی فرار کرد. به دنبال او عده ی زیادی از سربازان و درجه داران هم فرار کردند. من و دو نفر از دوستانم به نام های سرباز موسی و گروهبان دوم اسماعیل ماندیم. به آنها گفتیم «شما چه نظری دارید؟» گفتند «می خواهیم تسلیم شویم.» سه نفری داخل یکی از سنگرها مخفی شدیم و منتظر رسیدن نیروهای شما ماندیم. تقریبا یک ربع

ساعت گذشته بود که دو نفر پاسـدار موتور سوار آمدنـد. با یک پارچه ی سـفید به آنها علامت دادیم جلوتر آمدنـد پاسـدار راننـده ی موتور سـنش کم بود و ریش نـداشت. دیگری کمی بزرگتر بود. آنهـا به طرف مـا آمدنـد. دسـتهایمان را بالا بردیم. پاسـدار بزرگتر از ترک موتور پـایین آمـد و اسـلحه های ما را بازدیـد کرد و متوجه شـد که ما حتی یک گلوله هم تیرانـدازی نکرده ایم. بعد ما را بوسـید و گفت «نترسـید. شـما در حمایت اسـلام هستید.» بعد به اتفاق آن پاسدار بزرگتر پیاده به مقر شما آمدیم. در آن جا به ما غذا و آب دادند. سپس به اهواز منتقل شدیم و چند روز بعد به تهران آمدیم.

خدا را شکر می کنم که زنده هستم و امیدوارم هرچه زودتر نابودی صدام را ببینم.

[صفحه ۱۱۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۵)

ساعت ۹ صبح بود که جنازه ی یک افسر بعث به نام ستوان دوم جواد جابر علیوی را به یگان بهداری آوردند. این افسر مسئول حزب بعث در گردان ما بود. در حمله ی شـما کشـته شده بود. حمله برای آزادی خرمشهر بود - عملیات بیت المقدس. حمله، شب قبل شروع شده بود و ما هنوز در پادگان حمید بودیم.

این افسـر بعثی از ناحیه ی سـر و شـکم به شـدت صـدمه دیـده بود. چنـد دقیقه بعـد هم جنازه ی یکی از بسـیجی های شـما را آوردند. او از ناحیه ی دست، سـر و شکم مجروح شده بود. وقتی این بسیجی را معاینه کردم و فهمیدم شهید شده است به افراد تخلیه ی مجروحین گفتم «این که کشـته شـده.» گفتنـد «وقتی او را از روی زمین برداشتیم زنـده بود. حتما بین راه مرده است.» دیگر حرفی نزدم و

به اتفاق چند سرباز هر دو جنازه را در یک کانتینر گذاشتیم، به فاصله ی یک متر، طوری که از هم جدا باشند و شبهه ای پیش نیایـد. زیرا بعید نبود به خاطر این عمل توبیخ شویم و بعثی ها بگویند که «چرا یک بسیجی آتش پرست را در جوار یک بعثی گذاشته ایـد.» برگشتم به بهـداری و مشغول مـداوای افراد زخمی شـدم. تعـداد زخمی هـا آنقـدر زیاد بود که به زحمت می توانستیم به آنهـا رسیدگی کنیم به سرعت همه را به پشت جبهه تخلیه می کردیم تـا بهـداری گنجـایش زخمی هـای دیگر را داشته باشد.

ساعت ۳ بعـدازظهر چند افسر بعثی آمدند و گفتند جنازه ی ستوان جواد جابر علیوی را تحویلشان بدهم. به آنها گفتم «همین جا باشید تا آن را بیاورم.» و به اتفاق یک سرباز پرستار به طرف کانتینر رفتم. وقتی در آهنی کانتینر را باز کردم بوی گندی از کانتینر بیرون زد. آنقدر این بو مشمئز کننده بود که بلافاصله در کانتینر را بستم تا نفسی تازه کنم و بعد از لحظاتی در کانتینر را دوبـاره باز کردم. حالت تهوع داشتم. به زحمت جنازه ی افسر بعثی را جلوتر کشیدم و روی برانکارد گذاشتم تازه متوجه شدم که بوی گند از جنازه ی این افسر بعثی است. تعجب کرده بودم که چطور ممکن است جنازه ای به فاصله ی چند ساعت این قدر متعفن شود. جنازه ی بسیجی را بو کردم. اصلا

[صفحه ۱۱۱]

بوی بـد نمی داد مثـل یک دسـته گل آرمیـده بود. سـرباز پرسـتار هم جنازه ی بسـیجی را بو کرد و گفت «شایـد نمرده است!» گفتم «نه. صـبح خودم معـاینه اش کردم. بـا این جراحات کسـی نمی توانـد زنـده بمانـد.» شک کردم. دوباره نبض بسـیجی را گرفتم.

نمی زد. با اینکه شدت جراحاتش از آن افسر بعثی بیشتر بود ولی اصلا بو نمی داد. در حالی که هر دو جنازه را همزمان در کانتینر گذاشته بودم.

به سرباز پرستار گفتم «تو راست می گویی. او نمرده است.» همین یک جمله را گفتم. بیشتر می ترسیدم حرف بزنم. تفاوت شهید را با دیگری در آنجا بیشتر متوجه شدم. این یکی از فضیلت های شهید است. بسیجی شما بر حق مبارزه می کند و افسر بعثی برای باطل. پس باید تفاوتی بین آنها باشد و این تفاوت را خداوند سبحان در وهله ی اول به این صورت که برایتان گفتم به من نشان داد.

جنازه ی متعفن افسری بعثی را تحویل دادم و آن را بردند. ماند جنازه ی بسیجی که ریش زیبایی داشت و خیلی هم جوان بود فاتحه ای برای او خواندم. بعد از ساعتی آن را به اتفاق جنازه ی دو سرباز و چهار بسیجی دیگر یکجا بردند و دفن کردند.

محل دفن آنها کناره جاده ایست که از پادگان حمید به جوفیر می رود. تقریبا پنج کلیومتر از پادگان حمید به طرف جوفیر.

پادگان حمید را که ویران می کردند حضور داشتم، وقتی هم که این پادگان به تصرف ما در آمد و هیچ نیرویی نبود که در مقابل ما بایستد باز شاهد بودم: در همان چهار روز اول جنگ – و پنج روز بعد که به این پادگان برگشتم نظامیان عراق حتی یک کاشی به جا نگذاشته بودند. حتی لوله های آب و پنجره ها را برده بودند. لشکر ۵ در این منطقه مستقر بود. گردان تخریب این لشکر قبل از عقب نشینی، پادگان را با تی ان تی ویران کرد. فرمانده تخریب یک سرهنگ بود نامش را نمی دانم.

ولی فرمانده لشکر ۵ سرتیپ ماهر رشید تکریتی بود و فرمانده ی تیپ ۲۰ سرهنگ عبدالمنعم سلیمان نام داشت که بعثی نبود ولی یک سرگرد بعثی به نام العزیزی را برای محافظت از او گماشته بودند که کوچکترین حرکت سرهنگ را گزارش می کرد. البته در یکی از حمله ها ترکش به کمر سرگرد خورد و سرگرد معلول شد.

چند شب قبل از حمله ی وسیع بیت المقدس، حادثه ای رخ داد که بسیار جالب بود. آن شب یک گروهان کماندویی از گردان ۳ تیپ ۱۰۹ را در خط اول قرار داده بودند. این گروهان که قابلیت رزمی خوبی داشت با خط اول شما درگیر بود. طبق روش نظامی در مقابل خاکریز اول میدان های فراوان مین قرار داشت - که خودتان می دانید برای جلوگیری از نفوذ نیروهای چریکی شما ایجاد می شود. آن شب صدای انفجاری از میدان مین برخاست فقط یک انفجار و حادثه ی دیگری در پی نداشت. فقط یک درگیری مختصر شروع شد که خیلی زود خاتمه پیدا کرد.

صبح عده ای از کماندوهای خاکریز اول مشاهده کردند یک نفر از نیروهای شما سینه خیز

[صفحه ۱۱۲]

خودش را به بالای خاکریز می کشد. کماندوها بلافاصله او را اسیر کردند و چون مجروح بود او را به بهداری آوردند. بر اثر انفجار مین کمی بالاتر از پنج انگشت پای راستش قطع شده بود. این بسیجی بلوز خود را به پایش پیچیده و شبانه توانسته بود حدود ۳۰۰ متر در میدان سینه خیز بیاید و خودش را به خاکریز اول ما برساند. این روحیه و بی باکی برایم تعجب آور بود.

بسیجی تقاضا کرد به او مسکن بزنم زیرا درد شدیدی داشت و خونریزی هم کرده بود.

بلافاصله مقداری خون و یک مسکن به او تزریق کردم. او تقریبا بیست و پنج ساله و سبزه رو بود و ریش داشت. خوب توانسته بود از خونریزی شدید پایش جلوگیری کند. خیلی دوست داشتم با او حرف بزنم، ولی نه او عربی می دانست و نه من فارسی. تنها توانستم نامش را بپرسم و بسیجی بودنش را بفهمم: نامش بهزاد قائدی بود.

ساعت ده صبح بود که او را از مقر لشکر احضار کردند. مقر لشکر پنج کیلومتر با واحد بهداری فاصله داشت. من این بسیجی را که زیر سرم بود همراه ستوانیاری با آمبولانس به مقر فرستادم. ساعت تقریبا سه بعد از ظهر بود که ستوانیار بازگشت. به او گفتم «چرا این قدر تأخیر کردی؟» گفت:

«سرهنگ ضد اطلاعات از بسیجی بازجویی می کرد و تا حالا طول کشید.» ستوانیار افزود «اگر بدانی چه مقاومتی کرد! کوچترین اطلاعات و معلوماتی به سرهنگ نداد. سرهنگ او را از تخت پایین آورد. چندبار با لگد به پای قطع شده اش کوبید ولی او فقط می گفت: بسیج، بهزاد قائدی. سرهنگ سرم را از دستش کشید و دور انداخت. تهدید کرد حالا تو را خواهم کشت. باید اطلاعات بدهی و به خمینی فحش بدهی. ولی بسیجی هیچ حرفی نزد.»

سرهنگ بازجو که نتوانسته بود اطلاعاتی از بهزاد قائدی بگیرد دستور داده بود او را به بصره ببرند.

حادثه ی دیگری از خلبان های شما می دانم که مایلم جزئیات آن را برایتان نقل کنم. متأسفانه مثل خیلی از مسائل دیگر همه ی جزئیات را به خاطر ندارم.

این حادثه را یکی از افسرهای ضد اطلاعات بعثی برایم نقل کرد. او گفت:

در همان روزهای اول جنگ در حوالی پادگان حمید

ضد هوایی ما یکی از هواپیماهای شما را هدف قرار داد و آن را سرنگون کرد. خلبان آن را هم اسیر کردند.

فرمانده ی لشکر، سرتیپ جواد اسعد شیتنه بود که بعد از عملیات بیت المقدس توسط صدام اعدام شد. فرمانده ی لشکر اغلب شخصا از اسرا بازجویی می کرد. لذا خلبان شما را برای بازجویی به مقر فرمانده لشکر بردند.

سرتیپ جواد اسعد شیتنه بعد از کمی حرف زدن، از خلبان پرسید «چرا جنگ را شروع کردید؟ شما متجاوز هستید. شما به خاطر چه با ما می جنگید؟»

خلبان شما مشتی خاک از زمین برداشت و آن را به فرمانده ی لشکر نشان داد - فقط نشان داد و

[صفحه ۱۱۳]

حرفی نزد - و بعد از لحظه ای آن را محکم به صورت فرمانده لشکر کوبید، طوری که فرمانده مجبور شد برای چند دقیقه چشمانش را با دست بگیرد و دیگر نتواند حرفش را ادامه دهد. ولی در همان حال گفت «این خلبان دیوانه را از جلو چشمم دور کنید.» بعد گویا خلبان را به بغداد فرستادند تا مدتها در واحد ما صحبت از جسارت و شجاعت خلبان بود. از او به عنوان یک افسر شجاع یاد می کردیم.

مدتی در یکی از بیمارستانهای مرزی بودم - در محلی به نام النشوه که در خاک عراق است. یک روز آمبولانس آمد و چهار سرباز مجروح عراقی را آورد. آنها را مداوا کردم و هر کاری که لازم بود روی جراحات آنها انجام دادم. یکی از پرستارها گفت «یک ایرانی مجروح هم در آمبولانس است. بیرون آمدم و به طرف آمبولانس رفتم. یک پاسدار مجروح به وضع بسیار ناهنجاری کف آمبولانس افتاده بود. تمام هیکل اش خونی

بود و خاک و خاشاک زیادی روی سر و صورت و لباسش دیده می شد. دستور دادم او را به اتاق بیاورند ولی سربازهای مجروح و چند بعثی که در آنجا بودند مخالفت کردند. حال پاسدار وخیم بود. شدیدا تمایل داشتم هر طور شده او را معالجه کنم اما می ترسیدم اصرار کنم. با این حال به آنها گفتم «من دکترم و شغلم یک شغل انسانی است. شما مجاز نیستید در کار من دخالت کنید. دوست یا دشمن هر که باشد باید از مرگ نجاتش دهم.ضمنا اگر این پاسدار را معالجه کنم شما می توانید از او اطلاعات بگیرید.» آنها قبول کردند و من پاسدار را معالجه کردم. او بیهوش بود. دو شیشه خون به او تزریق کردم. بعد از چند ساعت به هوش آمد و گفت «من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟» و من همه چیز را برایش توضیح دادم. همان روز بعثی ها او را به بیمارستان نظامی بصره بردند. این سپاهی تقریبا سی سال داشت. کفش اسپرت پایش بود. اورکت و شلوار آبی به تن داشت و موهای سرش هم کوتاه بود.

او به اتفاق نیروهای بسیج که جمعا سی نفر می شدند حمله ای به مقر فرماندهی تیپ ۲۰ کرده بودند. چند روز پس از اعزام پاسدار زخمی به بیمارستان نظامی بصره یکی از ستوانیارهای واحد که به مرخصی رفته بود آمد و گفت او را در بیمارستان قسمت اسرا دیده و حالش خیلی خوب بوده است.

حادثه ی دیگری که برایتان دارم در غرب هویزه اتفاق افتاد. وقتی شما بستان را گرفتید و نیروهای ما با چند ضد حمله ی قوی نتوانستند آن را دوباره پس بگیرند، دستور عقب نشینی آمد.

دستور اکید داشتیم تمام قریه های اطراف بستان را با خاک یکسان کنیم و همین کار را هم کردیم. از این قریه ها تنها اسم دو قریه ی شیخ خزعل و رفیعه یادم مانده است که در حوالی کرخه نور است. تمام این قریه ها سکنه داشت که همه را جمع کردند و در پانزده تریلر جای دادند. جابه جایی سکنه ی قریه ها دو روز طول کشید. آنها را در محلی نزدیک بصره به نام قرنه اسکان

[صفحه ۱۱۴]

دادند. بعد از تخلیه سکنه ی گردان تخریب لشکر ۵ و ۶ این قراء را ویران کردند. خانه های سست روستایی با بلدوزر ویران شد و ساختمانهای دولتی مانند مدارس و بهداری با تی ان تی. افراد ما تمام اسباب و لوازم آن قراء را به چپاول بردند - از در و پنجره تا موتور آب. وقتی این قریه ها با خاک یکسان شد تمام منطقه را مین گذاری کردند - البته با مین ناپالم که بسیار سوزنده است. ناگفته نگذارم از میان افراد این قریه ها کسانی بودند که به حزب خلق عرب وابستگی نداشتند. فرماندهان ما آنها را مسلح کرده بودند. و از آنها به عنوان ستون پنجم برای شناسایی مواضع نیروهای شما استفاده می کردند. در بیشتر مواقع به کمک آنها صدمات زیادی به نیروهای شما وارد می شد.

[صفحه ۱۱۵]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۶)

قبل از این که به خدمت سربازی احضار شوم کارگر ساده و غیر رسمی سازمان مسکن در بغداد بودم. حادثه ای که می خواهم برایتان تعریف کنم در بغداد اتفاق افتاد. این حادثه به طرز عجیبی در روحیه ی مردم اثر گذاشت. تا مدتها صحبت از این حادثه ی باور نکردنی و شگفت آور بود. هر کس درباره ی آن حدسی

می زد. عده ای می گفتند اتفاقی بوده و عده ای هم به عمق معنویت حادثه پی برده بودند. اما خدا را شکر می کنم که من توانستم تا جایی که عقلم قدرت داشت جنبه ی اعجاز آن را بفهمم. پدرم در تفهیم بیشتر این مطلب شریک بود.

این حادثه در روز کارگر سال ۱۹۸۲ اتفاق افتاد. آن روز در بغداد راهپیمایی و تظاهرات کارگری بود. مسیر تظاهرات به استادیوم ملی که ما به آن الشعب می گوییم ختم می شد. و در آنجا هم مراسمی تدارک دیده شده بود که یکی پس از دیگری اجرا می شد. این استادیوم ورزشی در بغداد است و نزدیک آن خانه های سازمانی افسران ارشد قرار دارد. آن روز استادیوم مملو از جمعیت بود. دسته های کارگری با پلاکاردها و تابلوهای فراوانی در استادیوم به چشم می خوردند. ازدحام جمعیت آنقدر زیاد بود که جایی برای نشستن نبود. یکی از مراسمی که باید اجرا می شد و همه منتظر آن بودند سوزاندن عکس مقوایی انورسادات و امام خمینی حفظه الله بود. این دو عکس مقوایی را در وسط زمین چمن آوردند. ابتدا عکس سادات را جلوتر آوردند و یک بطری بنزین روی آن ریختند و به آتش کشیدند. استادیوم از غریو شادی و هیاهو یکپارچه شور و هیجان شد. بعد از اینکه عکس سادات در میان هیاهوی تماشاگران سوخت عکس مقوایی امام خمینی حفظه الله را آوردند و یک بطری بنزین روی آن ریختند. مأمور آتش زدن عکس، کبریت را روشن کرد و زیر عکس برد؛ ولی عکس آتش نگرفت. دوباره کبریت دیگری روشن کرد. باز هم آتش نگرفت. بار سوم کبریت را روشن کرد ولی فایده ای نداشت. این عمل چند

بار تکرار شد. چند نفر از بعثیها با عجله دویدند و هر کدام فندک خودشان را روشن کردند. باز بی فایده بود. عکس، آتش نمی گرفت. استادیوم در سکوت عجیبی فرو رفته بود. کسی از جایش تکان نمی خورد. بعثیهای

[صفحه ۱۱۶]

وسط میدان عجولانه سعی می کردند هر طور شده عکس را به آتش بکشند ولی آتش نگرفت که نگرفت. بالاخره مغموم و مفتضح عکس سالم را از میدان خارج کردند و بلافاصله برنامه ی بعدی شروع شد.

نعیم حداد رئیس مجلس عراق و عده ای از نمایندگان مجلس و مقامات کارگری در آنجا بودند و با چشم خودشان این معجزه را دیدند. وقتی از استادیوم بیرون آمدیم مردم درباره ی این معجزه کمتر حرف می زدند. می ترسیدند متهم به طرفداری از امام خمینی بشوند و برایشان دردسر درست شود.

وقتی شب به خانه آمدم، خواستم حادثه را برای پدرم شرح دهم. او گفت خودش در تلویزیون، بهتر از آنهایی که در استادیوم بودند دیده است. گفتم «چطور؟» گفت «دوربین تلویزیون همراه شعله کبریت به طرف عکس امام می آمد، وقتی کبریت خاموش می شد دوربین جمعیت را نشان می داد و باز دوباره کبریت روشن را و دوباره جمعیت را. چندبار این عمل تکرار شد. معلوم بود که فیلمبردار مستأصل شده و نمی داند سکوت جمعیت را نشان دهد یا آتش نگرفتن عکس امام خمینی را.

اتفاقا آن شب یکی از زنهای فامیل به خانه ی ما آمد. او قبلا نسبت به امام خمینی فحاشی می کرد و پدرم او را منع می کرد. بعد از دیدن گزارش تلویزیون، به خانه ی ما آمده بود تا از پدرم عذرخواهی کند.

این، یکی از معجزات بود که بیشتر مردم عراق آن را از تلویزیونهای خود

دیدند و رژیم صدام روسیاه شد.

من در واقع حادثه ای از جبهه ندارم که برای شما تعریف کنم چون بیش از یک شب در جبهه نبودم و این چند ماهی هم که خدمت کردم در پشت جبهه بود ولی همان شب که عملیات رمضان می خواست شروع شود یکی از سربازها که فامیل فرمانده گردان بود به پشت جبهه منتقل شد و مرا به جای او به خط مقدم فرستادند. این فرمانده گردان نامش سرگرد هاشم بود. شبی که نیروهای شما حمله کردند هوا تغییر کرد و باد گرد و خاک زیادی به پا کرد. این را به فال نیک گرفتم و با خود گفتم «خدا کند زخمی یا کشته نشوم و بتوانم خودم را سالم تسلیم رزمندگان اسلام کنم.

ما در آن منطقه نیروهای زیادی داشتیم. بیشتر آنها فرار کردند یا تسلیم شدند. روز بعد عید فطر بود ما را در یک جا جمع کردند یک روحانی برایمان سخنرانی کوتاهی کرد و بعد از کمی نصیحت و تبریک عید فطر گفت «ایران کشور خودتان است. خوش آمدید به جمهوری اسلامی.» از این جملات خیلی خوشحال شدم و اطمینان بیشتری بر دلم نشست. بعد از خوردن صبحانه با چند کامیون به اهواز منتقل شدیم. چند روز در آنجا بودم. بعد به اردوگاه داودیه رفتم. مدتی هم آنجا بودم. سپس به این اردوگاه منتقل شدم. الحمدلله حالم بسیار خوب است و هیچ گونه

[صفحه ۱۱۷]

ناراحتی ندارم.

نمی دانم سایه ی شوم حزب بعث و صدام حسین کافر چه وقت از سر ملت مظلوم و دربند عراق دور خواهد شد تا ما هم پرچم جمهوری اسلامی را در عراق به اهتزاز در آوردیم و

بر بالای پشت بامها نـدای تکبیر سـر دهیم. امیـدوارم آن روز خیلی دور نباشـد و خداونـد به من عمری بدهـد که آن روز را با چشم خود ببینم.

[صفحه ۱۱۸]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۷)

دستور رسید که هرچه زودتر تیپ ۲۳۸ از گیلان غرب به جبهه ی طاهری خرمشـهر برود. گفته بودند در این جبهه ما حمله ی وسیع و همه جانبه ای علیه دشمن خواهیم داشت و این حمله احتیاج به نیروهای زیاد دارد و باید از سایر جبهه ها تأمین شود.

بعد از چند روز به جبهه ی طاهری رسـیدیم و بلافاصـله گفتند باید به خرمشـهر برویم. دلیل این کار را پرسیدیم. گفتند «حمله تمام شده و نیروهای اسـلامی را به شدت درهم کوبیده ایم. بنابراین احتیاجی نداریم. واحد شما باید به خرمشهر برود.» دانستیم که فرماندهان رده ی بالا خواسته اند با این حیله نیروها را به خرمشهر بکشند. تا از آزادی این شهر با تمام قوا جلوگیری کنند. فرمانـدهان ارتش عراق ناچار بودنـد این کار را بکنند زیرا اگر جز این می کردند نتیجه ای جز فرار نیروها از یگانها به بهانه ها و از طرق گوناگون به بار نمی آمد.

پس از چند روز که در خرمشـهر بودیم عملیات بزرگ بیت المقدس شـروع شد. من و پانزده نفر از افراد پشت خاکریز تازه ای آمدیم و سـنگر گرفتیم. این عده به سـرعت شـروع به کندن سنگر کردند. من تازه کارم را شروع کرده بودم که متوجه شدم از فاصـله ی خیلی زیـادی نیروهـای شـما به طرف ما می آینـد – البته از پشت. به افراد گفتم «دیگر سـنگر نکنیـد. نیروهای ایرانی آمدنـد.» آنها باور نمی کردند و هنوز مشـغول سـنگرکنی بودند. گفتم «چرا خودتان را خسـته می کنید. آنها الآن می رسـند و همه ی ما

را اسیر می کنند. دیگر احتیاجی به سنگرها نیست.» در همین حین فرمانده گروهان، ستوان یکم حسین حمزه، خودش را به ما رساند و سر من فریاد زد «چرا بی کار ایستاده ای؟» گفتم «جناب سروان، نیروهای ایرانی دارند از پشت می آیند. دیگر چرا سنگر بکنم؟» ستوان حسین حمزه دوباره داد زد «باید سنگر بکنی و حمله کنی.» ما مشغول بحث و جدل بودیم که عده ای از نیروهای خودمان به ما رسیدند و گفتند «فرار کنید. ایرانیها آمدند.» گلوله ی توپ و خمپاره از هر طرف می آمد و تقریبا گردان ما از هم متلاشی شد. عده ای از افراد فراری واحدهای دیگر در موضع ما جمع شدند. آنها می خواستند به پشت جبهه فرار کنند و فرار

[صفحه ۱۱۹]

هم کردند، ولی من به اتفاق چهل پنجاه نفر که دلمان می خواست اسری شویم ماندیم تا نیروهای شما برسند. پس از چند دقیقه سروانی که از واحدهای دیگر بود به موضع ما رسید و دستور داد فورا جلو پیشروی نیروهای شما را سد کنیم. به آن افسر گفتم «جناب سروان، شما از جان ما چه می خواهید. تمام گردان از هم پاشیده. هر که توانست فرار کردو رفت. ما چند نفر نمی توانیم با هجوم ایرانیها مقابله کنیم. چرا ما را به کشتن می دهید سروان گفت «اگر به طرف نیروهای ایرانی حمله نکنید همه ی شما را اعدام خواهم کرد.» و بلافاصله یک کلاشینکف از زمین برداشت و به طرف چهار نفر از سربازها که پیش او ایستاده بودند شلیک کرد. هر چهار سرباز کشته شدند. آن وقت گفت «ببینید! همه تان را این طور اعدام می کنم!».

اسم یکی از سربازهای اعدام شده حسن کاطع بود که پسر

عمویش همانجا ایستاده بود. او جلو آمد و گفت «جناب سروان، ما دستور شما را اطاعت می کنیم و یک ضد حمله به ایرانی ها می زنیم ولی تا ما خودمان را آماده ی حمله کنیم شما بروید روی خاکریز و یک ارزیابی از نیروهای ایرانی بکنید. سروان قبول کرد و با عجله رفت بالای خاکریز، پسر عموی حسن، آرپی جی داشت، و سروان هم پشتش به ما بود. او بلافاصله موشک آرپی جی را به کمر سروان شلیک کرد. در یک لحظه سروان تکه تکه شد. پسر عموی حسن نفس کشید و گفت «انتقام این سه نفر و پسر عمویم را گرفتم.»

بعد از این حادثه پشت خاکریز نشستیم و منتظر رسیدن نیروهای شما شدیم تا اینکه دو نفر موتور سوار از رزمندگان شما از روی جاده ی اهواز – خرمشهر ما را دیدند و به طرفمان آمدند. یکی از افراد ما دو گلوله به طرف آن دو نفر شلیک کرد که یکی از آنها شهید و دیگری از دستش زخمی شد. راستش اصلا نفهمیدیم چه کسی و چرا این کار را کرد. الآن که نیروهای ایرانی برسند همه ی ما را اعدام خواهند کرد. در همین موقع حدود صد و پنجاه نفر از رزمندگان شما به خاکریز رسیدند و همه ی ما را جمع کردند. یکی از آنها عربی می دانست. او گفت «چرا این پاسدار را شهید کردید. او چه گناهی کرده بود؟ حالا ـ ما با شما چه کار کنیم.» تقریبا یک ربع ساعت پشت همان خاکریز برایمان صحبت کرد. بعد مار ا به پشت جبهه منتقل کردند – بی آنکه کوچکترین اهانتی به یکی از ما بکنند. هر دو دست من با

تیر مستقیم ژ-۳ زخمی شده بود. افراد سپاه یک آمبولانس صدا کردند و آمبولانس مرا به تنهایی به بیمارستان اهواز آورد. بعد از پانسمان و بخیه دوباره به میان اسرا بازگشتم. در تهران یک ماه و نیم در بیمارستان ارتش بستری بودم. خیلی از من مراقبت کردند. از همه ی دکترها و پرستارهای بیمارستان ۵۰۱ ارتش تشکر می کنم.

من اصلا دلم نمی خواست به جبهه بیایم، حتی یک بار هم فرار کردم ولی... سازمان امنیت افرادی از خانواده های چند سرباز فراری محله مان را دستگیر کرده و به زندان برده بود. حتی همسر یکی از سربازهای فراری که نه ماهه حامله بود دستگیر کردند و گفتند تا شوهرش خود را معرفی نکند در زندان خواهد ماند. او فارغ شد و زندان بود، که شوهرش خود را معرفی کرد.

[صفحه ۱۲۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۸)

منطقه ی میمک، در عراق به سیف سعد معروف است. دو ماه در این منطقه بودم - در یک واحد پشتیبانی. قبل از ما تیپ ۷ از لشکر ۲ در این منطقه بود. ما جایگزین آنها شده بودیم.

نیروهای شما در حمله ای منطقه ای را آزاد کرده بودند که بر واحد ما مسلط بود. این، برای ما بسیار ناراحت کننده بود.

یک روز دستور آمد به هر قیمتی باید منطقه ی مذکور را از دست ایرانی ها خارج کنید. فرماندهان تدارک حمله را دیدند و دو تیپ ۱۹ و ۳۹ به اضافه ی چند گروهان نیروی مخصوص را آماده کردند. ساعت دوازده شب حمله آغاز شد. من پشت جبهه بودم. ساعت ده صبح خبر دادند که منطقه را از دست ایرانی ها خارج کرده و پیروز شده اند. افراد ما در پشت جبهه به هم تبریک گفتند. تقریبا یک

ساعت و نیم از این خبر گذشته بود که مجددا اطلاع دادند نیروهای ایرانی با یک ضد حمله توانسته اند دوباره به این موضع تسلط پیدا کنند و نیروهای ما تقاضای دریافت فوری سلاح و مهمات کرده بودند که باید سریعا به خط مقدم رسانده می شد.

واحد پشتیبانی، که من نیز جزو آن بودم به سرعت بسیج شد و ما مهمات زیادی را به خط مقدم بردیم. بعد از تحویل آنها به پشت جبهه برگشتم. درگیری تا ساعت سه و نیم ادامه داشت.

ساعت سه و نیم بعدازظهر سرگرد حکمت عزیز برهان خسته و مأیوس به پشت جبهه آمد. از او پرسیدم «از جبهه چه خبر؟» سری تکان داد و گفت «هیچ! شکست خوردیم وباید هرچه زودتر عقب نشینی کنیم» پرسیدم «حتی واحد ما که پشتیبانی است؟» سرگرد گفت «بله. الآن ایرانی ها می رسند. باید عجله کرد.»

پرسیدم «مگر ایرانی ها چقدر نیرو داشتند که ما از آنها شکست خوردیم؟» پاسخ داد «این عجیب ترین جنگی بود که تا به حال دیده بودم.» گفتم «چطور؟» سرگرد گفت «ما اطلاع دقیق داشتیم که ایرانی ها در این منطقه نیرو بسیار کم دارند ولی وقتی حمله شد متوجه شدیم با عده ی بی شماری از نظامیان ایرانی روبرو هستیم، بطوری که یک نفر از آنها را می کشتیم، به جایش ده

[صفحه ۱۲۱]

نفر پشت خاکریز می آمدن. آن ده نفر را می کشتیم می دیدیم پنجاه نفر آمدند. آنها همین طور می آمدند و آنقدر آمدند که ما دیگر نتوانستیم با آنها مقابله کنیم و عقب نشینی کردیم.»

بعد از شنیدن حرفهای سرگرد برهان فهمیدم که کثرت سربازان ایرانی که به چشم نیروهای ما آمده بود چیزی جز امداد غیبی نبوده است.

از نیروهای ما فقط سیصد نفر به عقب برگشتند. وقتی عقب نشینی می کردیم بالای کوه ها نیروهای شما را دیدم. تقریبا سی و پنج نفر بودند. آنها نیز ما را می دیدند ولی نمی دانم چرا به طرف ما تیراندازی نکردند. فکر می کنم آنها به ما رحم کردند زیرا نیروهای ما از هم پاشیده بود و هیچ نظم و سازمان درستی نداشت.

بعد از عقب نشینی، به منطقه مسیب آمدم. مسیب در خاک خودمان و در حومه ی شهر حله است. در این منطقه واحدهای از هم پاشیده را سازماندهی کردند و من از آنجا به تیپ ۴۲۶ از لشکر ۱۴ منتقل شدم و به گیلان غرب آمدم. فرمانده این تیپ سرهنگ برهان خلیل محمد قبلا فرمانده ضد اطلاعات لشکر هفت بود.

این سرهنگ قبلا از ارتش عراق اخراج و بعد از جنگ توسط صدام دوباره به ارتش دعوت شده بود. دلایل اخراج او را نمی دانم ولی می گفتند زنش عراقی نبوده و خیلی هم فساد می کرده است.

در همان روزهای اول ورودم به گیلان غرب سرهنگ برهان خلیل نقشه ی تصرف چند ارتفاع را کشیده بود. از این ارتفاعات فقط ارتفاع شماره ی ۹۹۴ را به خاطر دارم. نیروهای ما توانستند سه ارتفاع را تصرف کنند و تعدادی از سربازان شما را به اسارت بگیرند. سربازان شما را به پشت جبهه آوردند و همه را ردیف کرده نشاندند یکی از ایشان هنوز بی سیم روی پشت داشت و همان طور که روی زمین نشسته بود خیلی آهسته و مخفیانه با نیروی شما ارتباط داشت و موقعیت خودش را اطلاع می داد. افراد ما وقتی متوجه این عمل شدند آن سرباز را کتک زدند و بی

سیم را گرفتند. بعد از چند ساعت هلی کوپتری آمد تا اسرای شما را به بغداد ببرد، هنگام سوار شدن به هلی کوپتر، آن سرباز بی سیم چی، با جسارت تمام فرار کرد. اما هنوز چند متر دور نشده بود که سرهنگ برهان خلیل خودش با کلاشینکف او را هدف قرار داد. جنازه ی او همان جا ماند.

یک بار سرهنگ برهان خلیل به ما گفته بود «یک سرباز مجروح ایرانی در بالای یکی از ارتفاعات مانده است. هیچ کس حق ندارد او را پایین بیاورد. بگذارید همان جا بماند و بمیرد.»

وقتی این حرف را از سرهنگ شنیدم یاد روزی افتادم که از جبهه ی میمک عقب نشینی می کردیم و نیروهای شما با اینکه به ما تسلط داشتند تیراندازی نکردند.

آن روز که نیروهای ما این سه ارتفاع را تصرف کردند، عدنان خیرالله وزیر دفاع در منطقه بود و بعد از شنیدن خبر پیروزی به سرهنگ برهان درجه ی تشویقی داد. بعدها این سرهنگ از درجه ی سرهنگ دومی به سرتیپی رسید و چند ماه پیش هم بالاخره به دستور صدام اعدام شد و به اسفل السافلین رفت. البته می گفتند صدام به او تهمت زده و گفته است او به ارتش عراق خیانت کرده ولی تا آنجا که من می دانم او یکی از غلامان صدام و مانند صدام در قساوت و بی رحمی

[صفحه ۱۲۲]

کم نظیر بود.

یک ماه در گیلان غرب بودم. بعد به چنانه آمدم و شش ماه در آن جا بودم.

شب روز ۵ / ۵ / ۸۲ متوجه شدم نیروهای شما از پشت ما به شدت تیراندازی می کنند. با فرمانده گردان تماس گرفتم و جریان را به او گفتم. فرمانده

دستور داد» ۳۶۰ درجه بچرخید و تیراندازی کنید. تا یک ساعت دیگر نیروهای کمکی می رسند.» این کار را کردیم و درگیر شدیم. به امید این که نیروهای کمکی خواهند رسید. ولی آنها هرگز نیامدند. بعد از چند ساعت از سنگر بیرون آمدیم و دیدیم محاصره شده ایم. پاسداران شما مجروحان ما را مداوا و سوار آمبولانس می کردند. از این کار انسانی بسیار خوشحال شدم و باز هم مقایسه کردم رفتار عراقی ها را با نیروهای ایرانی. حقیقتا خجالت کشیدم. پس بی درنگ دستهایم را بالا گرفتم و تسلیم شدم.

همین چند روز پیش دکتر اردوگاه که خودش هم اسیر است به من گفت «دیگر نمی توانم بروم از مرکز بهداری دارو بگیرم.» گفتم «چرا؟» گفت «هر وقت که صدام به شهرهای ایران موشک می زند من دیگر خجالت می کشم پیش دکترهای ایران بروم و برای اسرا دارو بگیرم.»

ما واقعا از شما خجالت می کشیم. من از اول جنگ در جبهه بودم. مدت زیادی در منطقه ی حاجی عمران سر کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم این منطقه روزی به دست نیروهای اسلام بیفتد.

البته در این منطقه افراد کومله و دمکرات کرد می آمدند و ما آنها را تجهیز می کردیم. چیزهایی به آنها می دادیم. خودم شاهد بودم: خمپاره ی ۱۲۰ میلیمتری با مهمات، پوتین، لباس، ارزاق و ادوات دیگر.

شیخ عزالدین حسینی هم می آمد. او را نمی شناختم اما یک روز گفتند: «یک هلی کوپتر می آید. به طرفش تیراندازی نکنید.» پرسیدم «چرا روی این هلی کوپتر تاکید می کنند.» دوستانم برایم توضیح دادند که این هلی کوپتر مخصوص شیخ عزالدین حسینی رئیس یک گروه مخالفان جمهوری اسلامی است.

ارتش عراق هلی کوپتر در اختیار او گذاشته بود. بیشتر به شهر

سلیمانیه می رفت - به منطقه ی چوارته. هلی کوپتر به دست صدام و توسط فرمانده ی لشکر هفت سرتیپ نزار عبدالکریم فیصل، اهل دیاله، در اختیار شیخ عزالدین حسینی بود. شیخ، در سلیمانیه با این سرتیپ ملاقات می کرد و گاهی هم به بغداد می رفت. سرتیپ نزار عبدالریم فیصل یکی از مقامات بزرگ حزب بعث و دارای رتبه ی شعبه، یکی از درجات عالی این حزب کثیف و جنایتکار است.

حقیقتی را به شما بگویم: آن شب که به دست پاسدارهای شما اسیر شدم و دیدم که آنها سربازان مجروح ما را پانسمان و مداوا می کنند خجالت کشیدم. وقتی پاسدارهای شما به ما گفتند «فریاد بزنید الله اکبر». در حالی که اشک شرم از چشمانم سرازیر بود و در حالی که با

[صفحه ۱۲۳]

چشمان اشکبار به صورت نورانی پاسداران شما خیره شده بودم با تمام وجود فریاد کشیدم «الله اکبر» و آن گاه احساس کردم که از هر بند و بندگی آزاد شده ام.

[صفحه ۱۲۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۳۹)

فرمانده بی شعور ما از پشت جبهه در بی سیم فریاد می زد «حمله کنید. بروید جلو. ایرانی ها را تار و مار کنید. یک نفرشان را هم زنده نگذارید.» بدون اینکه خبری از نیروهای شما داشته باشد و بداند که نیروهای شما چقدر قابلیت رزمی دارند، چند نفرند، چه سلاحی دارند و غیره.

فرماندهان ارتش عراق بعد از عملیات فتح المبین و جبهه ی طاهری خرمشهر گیج و دیوانه شده بودند. دیگر عقلشان کار نمی کرد. آنها وقتی فهمیدند نیروهای شما می خواهند خرمشهر را آزاد کنند از تمام جبهه ها نیرو به طرف خرمشهر سرازیر کردند. شش بار ما را وادار به حمله کردند تا قدرت حمله را از شما سلب کنیم.

هر شش بار با شکست و تلفات زیادی مواجه شدیم. طبیعی است که چاره ای جز عقب نشینی نداشتیم. در حمله ی آخر، فرمانده از پشت بی سیم دستور حمله داد. ساعت پنج یا شش بعدازظهر بود که در یکی از جبهه ها حمله کردیم. من هم داخل پست فرماندهی بودم و به طرف نیروهای شما می آمدم. یک موشک آرپی جی به پست فرماندهی اصابت کرد و من به شدت زخمی شدم و از هوش رفتم. آن طور که بعدها به من گفتند، بعد از آتش گرفتن پست فرماندهی نیروهای ما عقب نشینی کرده بودند و من بی هوش و نیمه جان تنها مانده بودم.

نمی دانم چه مدتی گذشت. یک وقت متوجه شدم سر و صدایی می آید. چند نفر می خواستند در آهنی پست فرماندهی را باز کنند ولی به علت سوختگی و صدمه دیدن باز نمی شد. بالاخره با تلاش زیاد در باز شد و نور آفتاب را روی صورتم حس کردم. آنها لاشه ی مرا بیرون کشیدند و متوجه شدم تمام تنم، حتی موهای سرم، ابروهایم و پلکهایم سوخته است. آنها جز بسیجیهای شما بودند. با زحمت مرا بیرون کشیدند و به پشت جبهه آوردند و بلافاصله به یکی از بیمارستانهای اهواز منتقلم کردند. دوازده روز در بیمارستان اهواز بستری بودم. بعد به تهران منتقل شدم و یک ماه و نیم در بیمارستان نیروی هوایی بستری بودم.

باید بگویم تا آخرین دقایق عمرم محبت و زحمات دکترها و پرستارهای شما را فراموش

[صفحه ۱۲۵]

نخواهم کرد. آنها مرا دوباره زنده کردند. زندگیم را مدیون شما ایرانیهای مسلمان و مؤمن هستم. در بیمارستانهای شما هشت لیتر خون به من تزریق کردند و یکی از چشمهایم

را تحت عمل جراحی قرار دادند و مداواهای زیادی کردند.

وقتی بسیجی های شما مرا از داخل پست فرماندهی بیرون کشیدند، ساعت هفتم و نیم صبح روز بعد از حمله بود. ساعت هفت بعدازظهر زخمی شده و تا هفت و نیم صبح فردا بی هوش داخل پست فرماندهی مانده بودم.

در بیمارستان متوجه شدم یک چشمم را به کلی از دست داده ام، پایم به شدت مجروح شده و دست راستم فلج شده است. نقطه ای از بدنم نبود که ترکشی، کوچک یا بزرگ، در آن نباشد.

در بیمارستان نیروی هوایی پرستاری بود همسن مادرم. این پرستار آنقدر در حق من مهربانی و دلسوزی کرد که باور کردنش برایم غیر ممکن بود. هر روز برایم آب گرم و صابون می آورد و خودش دست و رویم را می شست و لباسهایم را عوض می کرد. از او خیلی ممنونم.

پرستار دیگری هم بود که خیلی به من رسیدگی کرد. یک روز به او گفتم «شما چرا این قدر به حال ما رسیدگی می کنید؟» گفت «چون یکی از پسرهایم در عراق اسیر است. مردم عراق هم مسلمانند. من اینجا به شما رسیدگی می کنم تا مردم عراق هم در حق فرزندان ما ایرانی ها رسیدگی کنند.» و افزود «شما در کشور ما میهمان هستید. نه پدری بالای سر شماست، نه مادری. ما سعی می کنیم این کمبودها را برای شما جبران کنیم.»

هرگز محبت های شما ایرانی ها را نمی توانم فراموش کنم. واقع امر این است که وقتی در عراق بودم هیچ وقت نمی دانستم که یک ملت با شرف و مؤمن در آن سوی مرز کشور من زندگی می کند. وقتی وارد جنگ با شما شدیم تا دقایق آخر که آن بسیجی های شما

مرا از داخل پست فرماندهی بیرون آوردند باز هم فکر می کردم ایرانی ها آتش پرست و مجوس هستند.

در روزهای اول جنگ خانه های شما را خراب کردیم، اموالتان را به تاراج بردیم، مردم شما را کشتیم و، وطن شما را به خاک و خون کشیدیم، ولی یک روز در بیمارستان نیروی هوایی عده ای از مردم شما به عیادت ما آمدند و برایمان گل آوردند. شما مردم ایران این قدر مهربان و با گذشت بودید که من خبر نداشتم! ما آن همه خسارت وارد کردیم و شما به ما در بیمارستان گل دادید چگونه می توانم لطف و رأفت شما را فراموش کنم؟أ من بیمارستانهای عراق را هم دیده ام. یک بار در جبهه ی سومار چهار ترکش خوردم. دو تا به پایم دو تا به شکمم خورد. سه روز در یکی از بیمارستانهای بغداد بستری بودم. هیچ کس به من رسیدگی نکرد. بعد پانزده روز به من مرخصی دادند و گفتند به خانه ام بروم. به پرستارها و دکترها گفتم «مرا مداوا کنید.» گفتند «شما باید بیمارستان را ترک کنید تا تخت برای مجروح بعدی آماده باشد.» حتما مجروح بعدی را هم مثل من رفتار می کردند.

این که برای شما می گویم واقعیت دارد: من معنی ایمان را در کشور شما فهمیدم. خدا می داند که زبانم از بیان مهربانی های شما الکن است و نمی دانم چطور از خداوند بزرگ

[صفحه ۱۲۶]

سپاسگزاری کنم که مرا زنده نگه داشت تا انسان دیگری شوم و مزه ی ایمان را بچشم. درست است که من یک چشم، یک دست و شنوایی یکی از گوشهایم را از دست داده ام اما از صمیم قلب مسرورم که در عوض آنها ایمان به دست

آورده ام. به سبب همین ایمان، برای ملت شما احترام بسیار قائم و ملت شما از نظر من یک ملت استثنایی و کم نظیر است. در ایران شما، حکومت حضرت مهدی (عج) جریان دارد که توسط نایب عزیز او حضرت امام خمینی حفظه الله اداره می شود. خوشا به حال امت شما.

وقتی از بیمارستان به اردوگاه بازگشتم بعد از چند وقت اسرای عملیات رمضان را به اردوگاه ما آوردند. بسیاری از آنها مرا می شناختند. وقتی مرا دیدند حیرت زده پرسیدند «مگر تو کشته نشدی؟»

به آنها گفتم «نه. می بینید که زنده هستم.» یکی از اسرا که با من در آن حمله شرکت داشت تعریف کرد «بعد از سوختن پست فرماندهی عقب نشینی کردیم. فرمانده تیپ دستور داد که یک هلی کوپتر با موشک پست فرماندهی را منهدم کند. به او گفته بودند جنازه ی ستوان... داخل پست فرماندهی است. گفته بود اهمیت ندارد. آن نفربر باید منهدم بشود زیرا نقشه و اسرار نظامی داخل آن قرار دارد. فردا ساعت هشت صبح یکی از هلی کوپترها با موشک پست فرماندهی را منهدم کرد. ما خیال کردیم شما تکه تکه شده اید. اعلام کردند که شما کشته شده اید. حتی به خانواده تان هم اعلام کردند و آنها مجالس سوگواری گرفتند»

بعد از شنیدن این حرفها تمام جریاناتی را که اتفاق افتاده بود برایشان شرح دادم و گفتم «خداوند راضی نبود من زنده داخل آن پست فرماندهی بسوزم و ذغال شوم» می بینید، اگر بسیجی های شما نیم ساعت دیرتر به سراغ من آمده بودند حالا در این جا نبودم که با شما حرف بزنم و از داخل آن پست فرماندهی مستقیم به جهنم می رفتم

و خانواده ام برای همیشه حتی از دیدن جنازه ی من محروم می شدند.

از خدای بزرگ سپاسگزارم که عمر دوباره ای به من داد تا او را در حد توانم بشناسم، تا امام زمان را بشناسم، و تا نایب او امام خمینی و ملت شریف شما را بشناسم.

اکنون خانواده ام از زنده بودن من مطلع هستند و همین چند روز پیش نامه ای از آنها دریافت کردم که خیلی خوشحالم کرد.

وقتی در جبهه ی سومار بودم حادثه ای اتفاق افتاد که می تواند گوشه ی بسیار کوچکی از ظلم و جنایتی را که از جانب صدام بر ملت شما رفته است نشان دهد.

روزی گروهی از گشتی های ما - حدود چهل نفر - برای شناسایی اطراف منطقه ی چچقمان می روند. ایشان به دو نفر چوپان برخورد می کنند که مشغول چراندن تعداد زیادی گوسفند بودند.

فرماندهی این گروه گشتی به عهده ی دو نفر افسر به نام سرگرد عزیز حمدان الجنابی و ستوان

[صفحه ۱۲۷]

یکم علی عطیه بود.

یکی از افسرها به چوپانها می گوید به امام خمینی فحش بدهند. یکی از چوپان ها دلیل این کار را می پرسد و این دو افسر می گویند «دلیل ندارد. تو باید فحش بدهی.» یکی شان می گوید «چه فحشی؟!» افسرها می گویند فلان فحش. چوپان هم معطل نمی کند و همان فحش را به صدام می دهد. افسرها عصبانی می شوند و چوپان را با چند گلوله شهید می کنند. چوپان دیگر را اسیر می کنند و همراه گوسفندان به موضع می آورند. چوپان اسیر را به مقر ضد اطلاعات می برند که خبری از او ندارم. این را هم خوب است بدانید که مدت ها تیپ ما از گوسفندان آن دو چوپان ارتزاق می کرد. وقتی هم که من به جبهه ی خرمشهر آمدم هنوز تعدادی از گوسفندان

باقی بودند.

نمی دانم کدامیک از افسرها آن چوپان بیچاره را شهید کرد ولی این را می دانم که یکی از دو افسر بوده که این جنایت را مرتکب شده است.

همان طور که گفتم زندگی دوباره ام را مدیون رزمندگان شما هستم و آرزو دارم بتوانم طوری محبت ها و زحمات شما را جبران کنم و ان شاء الله اولین قدم برای این کار بیان این مطالب بوده باشد.

[صفحه ۱۲۸]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۰)

چند ماه از جنگ گذشته بود و من در منطقه ی دیوانیه ی عراق نگهبان کارخانه و اسلحه سازی بودم. بعد از نه ماه به جبهه فرستاده شدم. شش روز بود به جبهه ی طاهری آمده بودم که نیروهای شما حمله ای با رمز ولایت فقیه در جبهه ی دارخوئین کردند. افراد جیش الشعبی در جبهه زیاد بودند. آنها همه اهل استان رمادی بودند. در این منطقه قریه هایی بود که ویران شده و تنها چند دیوار کوتاه و تپه هایی از آنها به جای مانده بود. افراد جیش الشعبی که اکثرا بعثی و بسیار وحشی هستند در این منطقه خیلی اسباب اذیت دیگران را فراهم می کردند.

روزی در موضع ما گاوهای بی صاحبی که ظاهرا مال همان قریه های ویران شده بودند آمدند. افراد جیش الشعبی سر به سر گاوها گذاشتند. یکی اسلحه اش را روی سر گاوی گذاشت و شلیک کرد. گاو به زمین افتاد. چند نفر دیگر سر گاو را بریدند و پوست گاو را کندند و گفتند «هر کس گوشت می خواهد بیاید. همه باید امروز کباب بخورند.» عده ای برای گرفتن گوشت هجوم بردند و غائله ای به پا شد. هر کس سعی می کرد بیشتر از دیگری گوشت به دست آورد. به فرمانده یکی از گروهان ها - سروان

حسین - گفتند «شما گوشت نمی خواهید؟» سروان حسین گفت «نه. این گاو متعلق به مردم این قریه هاست و خوردن آن حرام است. شما به جنگ ارتش ایران آمده اید، با گاوها و اموال مردم بیچاره چکار دارید؟» خیلی از سربازهای او از گرفتن گوشت گاو امتناع کردند و اصلا به طرف آن جماعت نرفتند.

در بین ما ستوانیاری بود که به حزب بعث خیلی ارادت داشت. وقتی این حرفها را شنید بنای مضحکه را گذاشت و گفت «حرام چیست! این گاوها غنیمت جنگی است و باید آنها را خورد».

ستوانیار مقدار زیادی گوشت گرفت و به گوشه ای رفت و شروع کرد به کباب کردن و خوردن.

باور کنید به تنهایی در یک گوشه ساعت ها کباب می کرد و می خورد و هیچ اعتنایی به اطراف نداشت. می خورد. می خندید. او فرمانده ی تانک بنهارد بود که مخصوص دیده بانهاست - از گردان صلاح الدین. اسمش را نمی دانم.

[صفحه ۱۲۹]

شب عملیات دارخوئین ما را از جبهه ی طاهری به دارخوئین آوردند. حمله شروع شده بود. آتش سنگین روی نیروهای ما اجرا می شد و یک لحظه قطع نمی شد. این ستوانیار وقتی سنگینی آتش را دید از تانک خود بیرون پرید تا در سنگری پنهان شود. در آن نزدیکی سنگری نبود. تنها یک سنگر مهمات بود. جعبه های زیادی از مهمات تانک در سنگر قرار داشت. ستوانیار با عجله خودش را به داخل سنگر مهمات رساند. هنوز داخل سنگر قرار نگرفته بود که خمپاره ای روی سنگر فرود آمد و منفجر شد. در پی آن انفجارهای مهیب و ترسناکی به وقوع پیوست. رعب و وحشت زیادی بین افراد ایجاد شده بود. البته این حمله کوچک بود و خیلی تأثیر نداشت

اما توانست صدمات قابل توجهی به ما وارد کند. صبح روز بعد از حمله جنازه ها را جمع آوری کردند و مجروحان را به عقب فرستادند و به اصطلاح سرو سامانی به وضع درهم ریخته دادند، اما هرچه گشتند حتی یک تکه گوشت هم از ستوانیار گوشتخوار نیافتند.

بعد از مدتی به جبهه ی طاهری برگشتیم و من تا زمانی که محاصره ی آبادان شکسته شد در این جبهه بودم. وقتی حمله برای آزادی آبادان آغاز شد ما را به جبهه آوردند. باید اعتراف کنم حمله ی بسیار حساب شده و دقیقی بود و در واقع اولین ضربه ی کاری درهمین جبهه به نیروهای ما وارد شد. تا سه روز رادیو و روزنامه های ما حرفی درباره ی این حمله نزدند. بعدها گفتند که این عقب نشینی، تاکتیکی است. همه ی نظامیان از این عقب نشینی تاکتیکی خنده شان گرفته بود. شما را به خدا ببینید. ما در حمله ی آبادان چندین هزار کشته و مجروح و معلول دادیم. بسیاری از ادوات ما سوخت و نابود شد. آن شب نیروهای شما چنان جهنمی برای ما ساخته بودند که نهایت نداشت. آن وقت بیایی و از رادیو عراق بشنوی که این یک عقب نشینی تاکتیکی است! یعنی آن همه کشته و خسارت، هیچ! در این وضعیت چه حالی به شما دست می دهد؟ ما هم انسان هستیم. حق حیات داریم. آزادی و استقلال می خواهیم. ما چه کنیم که در دست بعث اسیر هستیم و هیچ راه گریزی نداریم. من یک لیسانسه ی زبان انگلیسی هستم. به جرم اینکه سابقه ی خوبی نداشتم به من درجه ی ستوانی ندادند و سربازم کردند.

همه دیکتاتورها یک خط مشی دارند. شما زمان شاه خودتان را

با احوال فعلی ما مقایسه کنید، آن وقت خواهید فهمید ما در عراق چه می کشیم.

شب حمله ی آبادان از جبهه ی طاهری به آبادان آمدیم. شب بود. وقتی رسیدیم نیروها در حال عقب نشینی و فرار بودند. من هم روی تانکی که در حال عقب نشینی بود پریدم. مسافت زیادی نپیموده بودیم که با پاسداری برخورد کردیم که اسلحه نداشت. حدود سی و پنج نفر بودیم. یک ستوان هم در میان ما بود. او گفت «به هیچ وجه به طرف پاسدار شلیک نکنید زیرا می خواهیم همگی اسیر بشویم. افراد هیچ کاری نکردند. به سپاهی رسیدیم و همگی از تانک پایین آمدیم. پاسدار یک کلاشینفک از زمین برداشت و چند تیر هوایی شلیک کرد. ما خودمان را جمع و جوی کردیم و بعد توسط او به پشت جبهه منتقل شدیم. ما را به ماهشهر آوردند و بعد از چند روز به تهران آمدیم. حالا حالم خوب است، خیلی خوب.

[صفحه ۱۳۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۱)

واحد ما از شهر حله حرکت کرد. شب به بصره رسیدیم. همان جا ماندیم و فردا صبح به طرف جبهه حرکت کردیم. وقتی به منطقه رسیدیم یکی از مراحل حمله ی شما شروع و تمام شده بود. کشته و زخمی بسیار بود. تانکها و نفربرهای منهدم شده در تمام منطقه به چشم می خورد. ما را برای ضد حمله آورده بودند. آن روز سه بار قصد حمله کردیم و هر بار شکست خوردیم و با تلفات و ضایعات بسیار عقب نشستیم. این منطقه شرق پایگاه زید بود. همان روز من به اتفاق سه نفر دیگر، داخل سنگر نشسته بودم که فرمانده گردان ۲ تیپ ۲۰ لشکر ۵ - سرگرد صباح

– داخل سنگر شد سنگری که در آن بودیم حکم آشپزخانه را داشت. یعنی در آنجا غذا توزیع می کردند. سرگرد با یک کلاشینکف داخل سنگر شد. بعد از چند دقیقه با شلیک یک گلوله دست خود را زخمی کرد و بعد بیرون آمد و به یکی از سربازهای نگهبان گفت «با فرماندهی تماس بگیر و بگو که سرگرد صباح زخمی شده و باید به پشت جبهه منتقل شود.» البته خودش همه چیز را آماده کرده بود. جیپ فرماندهی خودش هم حاضر بود. سرگرد سوار جیپ شد و با این حیله از جنگ فرار کرد. این، روحیه ی ارتش عراق است. من این اتفاق را به چشم خودم دیدم.

حمله ی سوم شما در غروب آفتاب شروع شد. خیلی خسته بودم. ستوانیاری به من گفت «برو داخل سنگر و هر کس صدایت کرد جواب نده و همان جا بمان.» خود را به سنگر رساندم و راحت خوابیدم. وقتی از خواب بیدار شدم هوا روشن شده بود و سر و صدایی شنیده می شد. آرام بیرون را نگاه کردم. چند پاسدار شما در خاکریز ما مشغول جمع آوری غنایم بودند. از سنگر بیرون آمدم و همراه آنها مشغول جمع آوری غنایم شدم. آنها ابتدا متوجه من نبودند. کمی که گذشت یکی از پاسدارها متوجه من شد و با تردید از من پرسید «تو کی هستی؟» گفتم «اسیر عراقی» گفت «اینجا چه می کنی؟» گفتم «با شما غنایم جمع می کنم؟» او خندید. بقیه ی پاسدارها هم جمع شدند و من داستان خوابیدنم را گفتم. آنها از من استقبال کردند. مخصوصا آن پاسداری که عربی

[صفحه ۱۳۱]

می دانست. اهل خوزستان بود. اسمش حمید بود و سنش زیاد.

تقریبا پنجاه را داشت. ریشش سفید شده بود. خیلی مرد خوبی بود.

غنایم را داخل کامیون آیفا ریختیم. شب گذشته چند نفر از افراد می خواستند با کامیون فرار کنند ولی هرچه تلاش کردند روشن نشد و آنها با پای پیاده فرار کردند. صبح که غنایم را جمع می کردیم پاسداری پشت کامیون نشست و با اولین استارت آن را روشن کرد.

پس از جمع آوری غنایم به وسیله ی حمید و سایر پاسدارها به پشت جبهه منتقل شدم. حمید مرا به بهداری برد زیرا پوتین تنگم هر دو پایم را زخمی کرده بود و تمام مدتی که با پاسدارها بودم پابرهنه راه می رفتم. حمید برایم کپسول و پماد گرفت و پاهایم را پانسمان کردند.

بعد به مقر افسر جوانی آمدیم. افسر گفت «صبحانه خورده ای؟» گفتم «نه» افسر برایم کره، مربا، نان بیسکویت آورد. از چند سرباز پرسید «چای داریم؟» گفتند «تمام شده» لذا او خود برایم چای درست کرد و آورد.

ورزشکار نیستم ولی جثه ام بزرگ است. در عراق تقریبا ۱۰۳ کیلو وزن داشتم و میکانیک بودم اما باور کنید همان یک شبی که در جبهه بودم تمام گوشتهای بدنم آب شد. الآن این جا ورزش می کنم و تقریبا هشتاد کیلو هستم و دوست ندارم وزنم بیش از این بشود.

یک نکته را فراموش کردم برایتان بگویم. روز حمله مجروحان بسیاری را دیدم که روی زمین افتاده بودند و به افراد در حال فرار خودمان التماس می کردند آنها را با خود ببرند. حتی چند نفر که زخمشان زیاد نبود دنبال کامیونها می دویدند ولی نتیجه ای نداشت. زخمی ها را رها می کردند و می رفتند.

یکی از آن سربازهای زخمی را در اردوگاه دیدم و به او

گفتم «تو را دیدم که زخمی شده بودی. چطور که زنده ماندی؟» گفت «رزمندگان اسلام به دادم رسیدند.» شما ببینید رحمت و عطوفت رزمندگان اسلام چقدر است. حتی خود عراقی ها این عطوفت را نسبت به خودشان ندارند. من مطمئنم که نیروهای عراقی بسیاری در جبهه هستند که می ترسند تسلیم شوند. اگر می دانستند چنین رفتار عطوفت آمیزی با ایشان می شود به خاطر فرار از چنگ بعثی ها حتما تسلیم نیروهای اسلام می شدند. این ترس را تبلیغات حزب بعث در دل نیروهای عراق می افکند. روزی که به جبهه آمدیم بنا بود نیروی ما جایگزین نیرویی شود که طی چند روز در گیر و دار حملات نیروهای شما تقریبا سازمانش از هم پاشیده بود. دستور آمد جایگزینی را فردا صبح انجام دهیم. همان شب بدون اینکه جایگزینی صورت بگیرد، هم آن واحد تقریبا نابود شد و هم از واحد ما چیزی باقی نماند.

حزب بعث اطلاع داشت که نیروهای شما آن شب حمله ای دارند. بنابراین می خواست حداکثر استفاده را از نیروهای خود بکند که موفق نشد و دو واحدش از هم پاشید. در واقع نیروها را فریب داد اما هیچ نتیجه ای نگرفت. ارتش بیچاره ی عراق با چنین دستگاه و حکومتی روبروست. ذره ای غیرت و عاطفه در این حکومت نیست و الآن دیگر چیزی برای عراق نمانده است. تمام

[صفحه ۱۳۲]

سرمایه های معنوی و مادی عراق در حال نابودی است. ملت های انسان دوست دنیا باید چاره ای برای ملت مظلوم و مسلمان عراق بیندیشند.

اینها درد دلهایی است که ما نمی توانستیم در جایی بیان کنیم. اسرای دیگر نیز دل پر خونی از حکومت جبار صدام حسین تکریتی جاهل دارند.

آن روز در پشت جبهه شاهد بودم

که پاسداران شما برای دفن کردن جنازه های عراقی گروه گروه می رفتند. آنها مجروحین را به پشت جبهه منتقل و آنها را مانند مجروحین خودشان مداوا می کردند. من تقریبا تا ظهر در پشت جبهه ی شما ماندم. آنها آنقدر به من اطمینان داشتند که مرا در کنار تعداد زیادی کلاشینکف غنیمتی و یک جیپ تنها گذاشته و رفته بودند بدون اینکه دستهایم را ببندند. بعد یک ماشین آمد و مرا به اتفاق چند اسیر دیگر به اهواز منتقل کرد. دیگر آن برادر پاسدار یعنی حمید را ندیدم که با او خداحافظی کنم.

حادثه ی دیگری برایتان تعریف می کنم. این،نمونه ی دیگری از خفقان و وحشی گری های حزب صدام حسین است.

پسرخاله ای دارم که سازمان امنیت عراق او را دستگیر کرده و مدتهاست هیچ کس از او خبری ندارد.

پسر خاله ام دانشجوی دانشگاه شبانه المستنصریه ی عراق بود. او در اوایل پیروزی انقلاب اسلامی دستگیر شد.از دوستانش شنیدم که یک شب در دانشگاه وقتی همه مشغول درس خواندن بودند یکباره برق قطع می شود. وقتی پس از چند دقیقه دوباره چراغها روشن می شود همه ی دانشجویان با تعجب می بینند روی تخته سیاه نوشته اند «درود بر امام خمینی». همین یک نوشته باعث می شود هجده نفر از دانشجویان را همان شب از دانشگاه بگیرند. بعد معلوم می شود کار، کار اتحادیه ی ملی دانشجویان بوده است. این اتحایه یک سازمان بعثی است. این نقشه را با هماهنگی سازمان امنیت تدارک دیده بودند تا بهانه ای برای دستگیری دانشجویان مؤمن و نمازخوان دانشکده به دست آورند.

فردا که پسر خاله ام به دانشکده می رود با همکلاسی هایش صحبت می کند و می گوید «چرا دانشجویان را گرفته اند؟ مگر انقلاب اسلامی چه بدی دارد که دولت ما

نبایـد با آن رابطه داشـته باشـد؟ در ثانی دولت ما هم پیام تبریک به جمهوری اسـلامی داده است.» همین چنـد کلمه باعث می شود که مـأمورین سازمـان امنیت عراق او را هم دسـتگیر کننـد و اسـباب اذیت و آزار خانواده اش را فراهم سازنـد، طوری که یکی از برادرهایش اجبارا به ایران پناهنده می شود و ما چند سال است خبری از او نداریم.

بـا این وضـعیتی که برایتان تعریف کردم آیا عراق جای زنـدگی است؟ کـدام انسان آزاده و مؤمنی است که بتوانـد حتی یک ساعت این حکومت فاشیستی را تحمل کند؟

[صفحه ۱۳۳]

امیدوارم مردم عراق به خدا توکل کنند و قیام کنند و از کشـته شدن و شـهید دادن هراسـی نداشته باشند - که بنابه بیانات امام خمینی حفظه الله، پیروزی را خون می آورد نه شمشیر.

[صفحه ۱۳۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۲)

همزمان با پیروزی انقلاب اسـلامی در ایران در دانشـگاه بصـره تحصـیل می کردم. سال دوم اقتصاد بودم. انقلاب اسلامی تأثیر بسـیاری بر روحیـه ی دانشـجویان گذاشـته بـود. هر جـا کـه می رفـتی صـحبت از انقلاـب اسـلامی بـود. بسـیاری از دخترهـای دانشـگاهی بـا حجـاب شدنـد و دانشـگاه حـال و هـوای اسـلامی بـه خـود گرفـت. امـا دیری نگـذشت که از طرف اتحـادیه ی دانشـجویان بعثی اطلاعیه ای صادر شـد بدین مضـمون که هیچ یک از زنان و دختران دانشـجو حق رعایت حجاب را ندارند و باید همه بی حجاب باشـند زیرا این از تأثیرات انقلاب اسـلامی ایران است و ربطی به ملت عراق ندارد و حرفهای بسـیار دیگر. به انقلاب اسـلامی هم توهین کرده بودند. بسیاری از دخترها نترسـیدند و همچنان با حجاب ماندند ولی به هر حال عده ای از ترس بعثیها حجابشان را برداشتند. یکی از دخترها

که همکلاسی ما بود گفت «اگر بنا باشد حجابم را بردارم ترک تحصیل خواهم کرد و دیگر به دانشگاه نخواهم آمد.» این دختر تا آخر حجابش را حفظ کرد و فارغ التحصیل شد و رفت.

بعد از انقلاب اسلامی دستگیری دانشجویان و مردم مؤمن عراق شدت گرفت و آمار دستگیر شدگان هر روز بالا رفت. دوستی داشتم به نام سالم عبدالامیر که سال سوم پزشکی را در دانشگاه بصره می گذراند. روزی به دانشکده ی او رفتم و سراغش را گرفتم. گفتند «نیامده.» پس از چند روز معلوم شد که دستگیرش کرده اند.تقریبا نه ماه پس از دستگیری سالم عبدالامیر توسط یکی از اقوامم مطلع شدم او را تیرباران کرده اند. قضیه از این قرار بود:

شبی یکی از کارکنان گورستان به منزل خواهر سالم عبدالامیر می آید و محرمانه به او می گوید «شب گذشته جنازه ی برادرتان را به گورستان آوردند و به من گفتند که او را دفن کنم. و تأکید کردند که نباید کسی از محل دفن مطلع شود. وقتی جنازه را دیدم شناختم. بعد از مراسم او را دفن کردم. من به شما می گویم اما نباید به کسی بگویید. فردای آن روز خواهر سالم عبدالامیر

[صفحه ۱۳۵]

به گورستان می رود آن شخص محل دفن را نشان می دهد. او می خواهد علامتی روی گور بگذارد ولی آن می گوید بعثی ها می فهمند و همه ی ما را دستگیر می کنند. حتی به آنها سفارش می کند از آن پس شب برای فاتحه خوانی به گورستان بروند. بعدها مطلع شدم که خانواده ی سالم عبدالامیر به ایران رانده شده و مادرش در ایران آنقدر بی تابی کرده که مرده است.

آیا در جهان کشوری می شناسید که به اندازه ی عراق در آن

کشتار و خفقان باشد و این قدر بر ضد اسلام فعالیت کند و جوانهایش را اعدام کند تا زمینه های اسلامی در عراق تضعیف بشود؟ یکی از جوانهای تحصیلکرده من هستم که با زور به جبهه رانده شدم تا در مقابل نیروهای اسلام قرار بگیرم و در جهت نابودی اسلام تلاش کنم. الحمدلله اسیر شدم و زنده هستم و در آینده که ان شاء الله چندان دور نیست برای انتقام گرفتن از حزب بعث و صدام حیوان صفت در صف لشکریان اسلام که عازم کربلا می شوند خواهم بود.

من سه ماه بیشتر در جبهه نبودم. روزی که نیروهای شکست ناپذیر شما به شلمچه حمله کردند اسیر شدم. ابتدا نیروهای ما در کرخه نور بودند. بعد از سه ماه ما را به طرف نشوه که از نواحی بصره است حرکت دادند. ظهر به این منطقه رسیدیم و ماندیم تا عصر. بعد حرکت کردیم به طرف شلمچه و در یک پاسگاه ایرانی که نامش را متأسفانه نمی دانم مستقر شدیم و صبح به طرف خرمشهر رفتیم. بعد در منطقه ای مستقر شدیم که گفتند نیروهای ایرانی می خواهند از آن جا حمله کنند ماندیم تا ساعت ده و نیم شب. حمله ی نیروهای شما آغاز و ساعت یازده همه چیز تمام شد و نیروهای شما به موضع ما رسیدند عده ای فرار کردند و عده ای هم به اسارت در آمدند. ما حتی سنگر هم برای خودمان درست نکرده بودیم. برای همین کشته زیاد دادیم.

من و یک سرباز دیگر که اهل موصل بود به نام فتح با هم بودیم. فتح کشته شد و من دستهایم را بالا بردم و گفتم «الله اکبر. برادرها، من می خواهم

تسلیم شوم.» دو پاسدار جلو آمدند. یکی از آنها گفت «تو از کجا فارسی بلدی؟» گفتم «اهل کربلا هستم. فارسی را از پدر و مادرم یاد گرفته ام. هیچ مایل نبودم به جنگ نیروهای اسلام بیایم ولی مجبور بودم و می ترسیدم پدر و مادرم به دست حزب بعث کشته شوند. اکنون تنها کاری که از دستم بر می آید این است که خودم را تسلیم کنم. همه ی نیروهای ما کشته شدند و فرمانده هم که یک سرگرد بود فرار کرد.» یکی از دو پاسدار مرا بوسید ودیگری دستش زخم بود سیبی به من داد. بعد اولی محتویات جیبهای مرا گرفت. سیصد دینار پول، یک ساعت و یک نامه و چیزهای دیگر بود.

همراه پاسدار مجروح راه افتادم. کمی که آمدیم یک آمبولانس از راه رسید و سوار شدیم. یک بسیجی زخمی هم در آمبولانس خوابیده بود و دائم زیر لب می گفت «یا مهدی... یا مهدی...» به صورتش نگاه می کردم واقعا شرمنده شده بودم. او در چه عالمی سیر می کرد و من کجا بودم! معنی حقارت را در آن آمبولانس فهمیدم. دقایقی گذشت. بسیجی رو به من کرد و گفت «چرا به جنگ ما آمده ای؟ مگر نمی دانستی در مقابل اسلام قرار می گیری؟ چه کسی مرا زخمی کرد، تو و

[صفحه ۱۳۶]

امثال تو، برای از بین بردن نیروهای اسلام آمده اید.» من از خجالت سر درد گرفت بودم. به او گفتم «می بینی که من سلاحی ندارم. من صبح آمدم به خط مقدم و شب اسیر شدم. حتی یک گلوله هم شلیک نکردم. مرا به زور آوردند.»

بسیجی نوار قرمزی به پیشانی داشت که روی آن «یا مهدی» نوشته شده بود و برای من

بسیار جالب بود. تا آن وقت نیروهای اسلامی را ندیده بودم و نمی دانستم چه شکل و شمایلی دارند. پس از حدود نیم ساعت به عقب رسیدیم و به داخل سنگر یک پاسدار رفتیم و نشستیم. پاسداری را هم که پول و لوازم مرا گرفته بود از خط مقدم رسید و همه ی لوازم و پولم را پس داد و گفت «اینها اموال شما است که به امانت از شما گرفتم» خیلی تعجب کردم. او چطور مرا پیدا کرد و چرا پولها و لوازم مرا پس می دهد؟ به او گفتم «من به هیچ کدام از اینها احتیاج ندارم. دلم می خواهد آنها را به شما هدیه کنم.» او نپذیرفت.

ساعتی گذشت. تقریبا صبح شده بود. به پاسداری گفتم «دو شب است نخوابیده ام. اجازه بدهید ساعتی استراحت کنم.» او پذیرفت و من خوابیدم. وقتی بیدار شدم ارتشیان و پاسداران برایم کمپوت و نان آوردند. بعد آمبولانس دیگری آمد و من به اتفاق افسری که بعد از من اسیر شده بود سوار شدیم و به آبادان رفتیم.

اسم افسر اسیر سمیر عبدالنبی بود. او الآن در داودیه است. یک سرباز مسلح هم محافظ ما بود. در بین راه به سرباز گفتم «دوست دارم ساعتم را به شما هدیه بدهم.» و او نپذیرفت. به او گفتم «من خیلی مایلم که به یک رزمنده ی ایرانی هدیه ای بدهم و از صمیم دل راضی هستم.» ولی آن سرباز هدیه را قبول نکرد...

وقتی به آبادان رسیدیم داخل کارخانه ای جمع مان کردند ظهر برای ما غذا آوردند و بعدازظهر به طرف اهواز حرکت کردیم در اهواز نیز در حیاط کارخانه ای اتراق کردیم. پانزده روز در اهواز ماندیم و بعد

به تهران آمدیم.

در مدت اسارتم همه چیز را فهمیده ام و در آینده می دانم که باید چگونه باشم. خدا را شکر می کنم که عمرم به دست صدام تمام نشد. ان شاء الله می مانم تا شاهد تمام شدن عمر سراسر ننگین صدام باشم.

[صفحه ۱۳۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۳)

یک ماه می شد که جنگ شروع شده بود و من به عنوان سرباز احتیاط در پادگان ناجی بغداد بودم. روزی دستور آمد که واحد ما به طرف خرمشهر حرکت کند. البته پادگان ناجی یکی از بزرگترین پادگانهای عراق است و در واقع مرکز ارتش عراق در همین پادگان قرار دارد.

واحد ما به طرف خرمشهر حرکت کرد. روز بعد به شلمچه رسیدیم. در شلمچه توقف نسبتا کوتاهی داشتیم تا درباره ی بعضی مسائل توجیه و بعد وارد خرمشهر شویم.

واحد ما را جمع کردند، فرمانده ما سرهنگ ستاد سلیمان عبداله زیاد اهل استان رمادی سخنرانی کرد. او بعد از حرفهای بسیاری گفت «ما می خواهیم وارد خرمشهر شویم. در این شهر لوازم و اسباب گران قیمت بسیار است. احدی حق ندارد کوچکترین دست درازی به این وسایل بکند. در خانه ها و مغازه ها هرچه وسایل و لوازم بخواهید هست اما مال مردم است و مردم این شهر مسلمان و مؤمن هستند. برداشتن این اسباب ها حرام است. هر کس کوچکترین شیئی بردارد مجازات خواهد شد. این اسباب به مردم تعلق دارد. مال دولت نیست که شما هر چه دلتان خواست بردارید» واحد حرکت کرد. بعدازظهر وارد خرمشهر شدیم و دیدیم آنچه را که نمی بایستی می دیدیم. خانه ها و مغازه ها ویران، اسباب و وسایل در خیابانها و پیاده روها پراکنده و درها شکسته بود و یک شهر درهم کوبیده پیش رو

داشتیم.

بیش از دو یا سه روز از وارد شدن ما به خرمشهر نگذشته بود که سرهنگ سلیمان عبدالله یک افسر و ده سرباز را با سه کامیون ایفا به داخل شهر فرستاد و دستور داد هر چه وسایل گران قیمت به دستتان رسید در کامیونها بار کنید و بیاورید. آنها رفتند و نزدیک غروب برگشتند. داخل کامیونها پر بود از یخچال، فریزر، تلویزیون، ضبط صوت، قالی، قالیچه، ساعت دیواری، کولر و...

سرهنگ سلیمان دستور داد آنها را به بغداد ببرند و تحویل خانه اش بدهند. آنها هم با کامیونهای پر از وسایل مردم خرمشهر به خانه ی سرهنگ رفتند - حتما دزدی برای این سرهنگ

[صفحه ۱۳۸]

حرام نبود!

در بین سربازهایی که به دستور سرهنگ سلیمان عبدالله به غارت وسایل مغازه ها و خانه ها رفته بودند سربازی بود به نام یوسف، از اهالی بغداد. این سرباز طریقه ی چپاول را یاد گرفت - و چون خودش راننده بود هر روز وسایلی را در کامیون جاسازی می کرد، به بصره می برد و می فروخت. روزی چهار دستگاه کولر گازی دزدی را به بصره می برده، نزدیک دانشگاه بصره با اتومبیلی تصادف می کند و از ناحیه ی سر جراحتی سطحی بر می دارد.

او را به بیمارستان می برند و بعد از یکی دو روز می میرد این، مشیت الهی بود آیا شنیده اید که حدود نود درصد از افرادی که به نحوی به اموال یا ناموس شما تجاوز یا اهانت کردند به طرز فجیعی کشته شدند؟

سرباز دیگری را که اهل موصل بود می شناختم. این سرباز از خانه های خرمشهر مقداری طلا برداشته و آنها را به خانه اش برده بود. بعد از چند روز خانه اش آتش گرفت.

اینها مسائل سطحی نیست که آدم همین طور

از آنها بگذرد. عده ای از نظامیان عراق به این مسائل واقف بودند و کوچکترین خطایی نکردند. عده ای هم بودند که به هیچ چیز و هیچ کس رحم نکردند. خداوند سبحان هم به آنها رحم نکرد و آنها را به سزای اعمال کثیفشان رساند. شاید هنوز عده ای از دزدها و قاتلها زنده باشند، اما خداوند به حساب آنها هم رسیدگی خواهد کرد.

روزی از شلمچه به خرمشهر می آمدم. دو افسر به نامهای سروان احمد شرهان و ستوان دوم وظیفه مجید طالب در ماشین من بودند. وقتی نزدیک مسجد جامع خرمشهر رسیدیم سروان شرهان نگاهی به مناره های مسجد انداخت و گفت «من صدبار به این سربازها گفته ام این بلندگوها را باز کنید و بیاورید ولی آنها این کار را نکردند.» ستوان طالب گفت «این کار را نکنید. بلندگوها مال مسجد است، خانه ی خدا است گناه دارد. این کار را نکنید. سوان شرهان حرفهای ستوان را به مسخره گرفت او بالاخره کار خودش را کرد. چند سرباز فرستاد بلندگوها را از بالای مسجد جامع باز کردند وآوردند. ستوان طالب گفته بود «از این بلندگوها اذان پخش می شد و سروان شرهان پاسخ داده بود که ما هم برای پخش اذان در جبهه از آنها استفاده خواهیم کرد.»

در روز حمله یک گلوله ی توپ ۱۰۶ به جیپ سرهنگ سلیمان عبدالله زیاد که در حال فرار بود، اصابت کرد و سرهنگ همراه جیپ خود سوخت. این طور که نقل می کردند سروان شرهان هم در این ماجرا مجروح شده بود. او از یک سرباز در حال فرار خواهش کرده بود او را هم با خود ببرد و سرباز اعتنا نکرده بود. سروان شرهان کشته

شد و آن سرباز اسیر گشت. سرباز مذکور اکنون در اردوگاه داودیه است. او قبلا در اردوگاه ما و با ما بود.

من در جبهه ی آبادان اسیر شدم. روزی که محاصره ی آبادان شکسته شد نیروهای ما به کلی از

[صفحه ۱۳۹]

بین رفت حمله، بسیار سنگین بود. آن شب من داخل سنگر ماندم و بیرون نیامدم حمله شب آغاز شد. مثل باران گلوله می بارید. ساعت ۳ صبح احساس کرم که آتش سبکتر شده است. فهمیدم تا چند ساعت دیگر نیروهای اسلام به موضع ما خواهند رسید. دوباره بازگشتم داخل سنگر و تا ساعت ۸ صبح ماندم. بعد که بیرون آمدم فرمانده گفت بروم تانکی را که زودتر از موضع ما به جای مانده و افرادش فرار کرده بودند بیاورم. همراه چند سرباز با جیپ طرف تانک حرکت کردیم. نزدیک تانک که رسیدم دو هلی کوپتر شما در آسمان ظاهر شد و من پیش خودم گفتم «این هلی کوپترها الآن یا تانک را هدف قرار می دهند یا ماشین را.» به همین جهت بلافاصله ماشین را نگه داشته بیرون پریدم و رفتم داخل کانال. وقتی پریدم داخل کانال با تعجب دیدم عده ای از سربازان ما بدون لباس و پوتین نشسته اند و یک پاسدار و چند سرباز مواظب آنها هستند. آن دو هلی کوپتر رفتند و ما هم همراه آن پاسدار و چند سرباز به عقب جبهه آمدیم و از بقیه ی قضایا خبر ندارم.

اهل موصل هستم و کارم کشاورزی است. یک بستان دارم که در آن صیفی جات می کارم. بستان زیبایی است. ان شاء الله بعد از اضمحلال حزب بعث وهلاک شدن صدام وقتی به موصل آمدید این بستان زیبا را به

شما نشان خواهم داد.

[صفحه ۱۴۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۴)

چند هفته از شروع جنگ گذشته بود. نیروهای ما در منطقه ی دشت عباس مستقر بودند.

روزی پیرمردی از قریه ای که نزدیک امامزاده عباس بود به واحد ما آمد. به اعتراض گفت «چرا خانه های ما را بمباران می کنید؟ ما مردمی مظلوم و بی دفاع هستیم. ساکنان قریه ی ما زیر بمباران شما کشته شده اند اگر با نیروهای نظامی جنگ دارید بروید با آنها بجنگید. با ما چکار دارید؟»

پیرمرد حقیقت را می گفت. تانکهای ما قریه ها را به شدت گلوله باران کرده بودند. حتما قریه پیرمرد هم یکی از آنها بوده است. پیرمرد تقاضایی داشت. گفت «کمی دست نگه دارید تا ما از قریه خارج شویم و به طرف نیروهای خودمان برویم.»

پیرمرد نزدیک شصت سال داشت. ریشش سفید و دور سرش چفیه پیچیده بود. صورتش استخوانی و کمی سوخته بود.

همه ی افسران و درجه داران، و به طور کلی همه ی نیروهای عراقی تصور می کنند افراد روستایی که به واحدها می آیند جاسوسند.

عده ای از درجه داران و سربازان با پیرمرد حرف می زدند و سئوالاتی از او می کردند. درجه داری به نام گروهبان یکم وسمی به آنها نزدیک شد و پرسید «این پیرمرد کیست؟» آنها ماجرا را گفتند. گروهبان وسمی گفت «اهل قریه اینجا چکار می کند؟ او آمده برای اینها جاسوسی کند» و با عصبانیت کلاشینکف را مسلح کرد و در مقابل چشمان سایرین چند گلوله در صورت و سینه ی پیرمرد خالی کرد. پیرمرد درجا جان سپرد. ساعتی بعد چندی از افراد جنازه ی پیرمرد را دفن کردند. به خاطر دارم که ابتدا گوشه هایی از لباسهای پیرمرد از خاک بیرون مانده بود که بعد دوباره عده ای رفتند و جنازه را

درست دفن کردند.

گروهبان خیلی زود چند درجه گرفت و ستوانیار شد.

فردا صبح فرمانده ی گروهان ما، سرگرد عیسی حسن عیسی، به ما گفت «هرکس سراغ

[صفحه ۱۴۱]

پیرمرد را گرفت به هیچ وجه نگوئید او به اینجا آمده بود.» این سرگرد بعثی الآن اسیر است و در یکی از اردوگاه هاست. او خیلی دوست داشت جنگ کند، لیاقت نشان دهد و درجه بگیرد.

صبح زود پیرزنی به موضع ما آمد و گفت «دیروز شوهرم به اینجا آمده. او می خواست شما تیراندازی نکنید و بگذارید ما به طرف دزفول برویم و هنوز برنگشته است.»

به پیرزن چیزی نگفتیم. فقط اظهار بی اطلاعی کردیم و گفتیم «او به این جا نیامده است.» پیرزن با ناله و زاری تأکید می کرد که «من خودم او را دیروز پیش شما فرستادم. شما نزدیکتر هستید به قریه ی ما. او نمی تواند راه دور برود. همین جا آمده.»

تنها جواب ما به پیرزن این بود که «شوهرت به اینجا نیامده است.» پیرزن چند دقیقه معطل ماند. معلوم بود نمی تواند باور کند. از طرفی بسیار وحشت زده و اندوهگین بود. کمی که صبر کرد گفت «پس اجازه بدهید با چند نفر از اهل قریه که به اطراف فرار کرده اند به دزفول برویم.» به او قول دادیم کاری به آنها نداریم و او همراه چند نفر از اهل قریه می توانند از منطقه خارج شوند. پیرزن رفت. نزدیک ظهر وانتی روی جاده ی اسفالت به سرعت به طرف نیروهای ایرانی می رفت. چند زن و پسر بچه داخل وانت نشسته بودند. ناگهان متوجه شدم گلوله ای از یکی از تانک های ما شلیک شد. هنوز وانت را می پاییدم. در یک لحظه وانت به هوا پرتاب شد و

تمـام آن چنـد نفر هم در هوا معلق زدنـد. به طرف وانت رفتم. سه پسـر بچه ی کوچک، یک پیرزن و یک پیرمرد کشـته شـده بودنـد یک مرد میان سال و پسـر بچه ای هم زخمی شـده بودند. زخمی ها را به پشت جبهه منتقل کردند. کشـته ها را به نظرم آن پیرزن هم در میان آنها بود به قبرستان امامزاده عباس بردند. دفن کردند همه چیز تمام شد.

یک سـروان ضد اطلاعات با لندرور به موضع سـر می کشـید. او رابط ارتش عراق و سازمان خلق عرب بود. پول و مهمات در اختیـار آنهـا می گـذاشت و در مقابـل اطلاعـات می گرفت. نـامش ثروت و اهل موصل بود. همیشه لنـدرور او پر از مهمات و اسلحه بود. سروان ثروت همیشه با لباس شخصی می آمد. خیلی به او احترام می گذاشتند. او الآن در شهر اماره است.

شب حمله ی فتح المبین به اتفـاق چنـد نفر دیگر از سـربازان و درجه داران در سـنگر مانـدیم. ته دلمـان خوشـحال بودیم که نیروهای اسلام حمله را شروع کرده اند. تا صبح تقریبا بیدار ماندیم و صبح مثل همیشه صبحانه ای درست کردیم خوردیم.

صبـح بـا خبر شـدیم فرمانـده، سـرهنگ دوریت، بـا تانـک فرار کرده امـا در منطقه ی سـایت نیروهای شـما تانک او را هـدف موشک آرپی جی قرار داده اند واو کشته شده است.

سرهنـگ علی حمزه، از فرمانـدهان تیپ ۲۷، نیز در مقر فرمانـدهی خود کشـته شـده بود. ما از سـنگر بیرون آمـدیم و به طرف سایت راه افتادیم. با افراد دیگری که باقی مانـده بودند جمعا یکصد نفری می شدیم. در حوالی سایت به پنج نفر از رزمندگان شما برخوردیم و تسلیم

[صفحه ۱۴۲]

شدیم.

از هر طرف دسته دسته اسیرها به طرف سایت می آمدند. همان

طور که شما هم شنیدید حدود هجده هزار نیروهای ما در منطقه شوش به اسارت رزمندگان شما در آمدند. این یک معجزه ی بزرگ بود. ما سلاح های مدرن و مهمات بی حد و فرماندهان کارآزموده داشتیم، اما نتوانستیم در مقابل نیروهای شما بیش از چند ساعتی مقاومت کنیم. بسیاری از فرماندهان ما در کشورهای خارج دوره دیده بودند. عده ای از آنها افسران قدیمی بودند که مجددا به خدمت احضار شده بودند

با شنیدن صدای الله اکبر همه حواس خود را از دست می دهند و دیگر کاری از ایشان ساخته نیست. اینها معجزه است. چون در مقابل نیروی حق قرار گرفته بودیم وضعمان به این صورت در آمد. باقیمانده ی ارتش عراق نیز هر روز ضعیفتر می شود.

وقتی اسیر شدم رفتار بسیار خوبی از نیروهای اسلام دیدم. در واقع در لحظه ی اسارت می فهمیم که رزمندگان اسلام چقدر رأفت و مهربانی دارند و از همان لحظه ی اسارت پی می بریم که صدام و حزب بعث چقدر جنایتکارند که ما را در مقابل این جانهای مؤمن و رئوف شما قرار می دهد. رفتار ما با اسرای شما اصلا انسانی نیست ولی رزمندگان اسلام بسیار انسانی با ما رفتار می کنند. این عمل خیلی در روحیه ی ما اثر گذاشت.

آن روز در سایت از غذاهای خودشان به ما دادند. اسرای ایرانی به هیچ وجه از این گونه رفتارهای انسانی برخوردار نیستند. پسر خاله ی من سرباز وظیفه بود. او در یکی از عملیات اسیر شد. من در بغداد بودم. مادرش به مناسبت اسارت او ولیمه داد. اقواممان همه آمده بودند و بسیار ابراز خوشحالی می کردند.

هر وقت از مرخصی به خانه می رفتم دوستان و اقوام می آمدند به دیدنم. اغلب

می پرسیدند «پس نیروهای اسلامی چه وقت به عراق خواهند آمد؟» و من به آنها اطمینان می دادم که ان شاء الله هرچه زودتر خودشان را به ما خواهند رساند.

امیدوارم رزمندگان اسلام هرچه زودتر ریشه ی کثیف حزب بعث و صدام را از سرزمین مقدس عراق بکنند و مردم ستمدیده ی عراق چشمشان به دیدار سربازان امام زمان روشن شود.

[صفحه ۱۴۳]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۵)

نیروهای ما در سرپل ذهاب، منطقه ی کولینا، مستقر بودند. نیروهای شما حمله ی نسبتا بزرگ و موفقی داشتند که پیشروی کرده و در مواضع جدید مستقر شده بودند.

ما قبل از حمله ی نیروهای شما پشت جبهه بودیم. بعد از این حمله بلافاصله ما را سازماندهی کردند و برای ضد حمله به منطقه ی عملیاتی آوردند. حمله ی ما آغاز شد ولی نتوانستیم کاری از پیش ببریم. نیروهای شما همچنان در موضع تازه تصرف شده ماندند. شاید باور نکنید اگر بگویم که همه ی نیروی شما در حمله و دفاع فقط بیست نفر بودند وما بیشتر از پانصد نفر تازه نفس و کار آزموده بودیم.

فرمانده ی لشکر، سرتیپ نزار خالد نقشبندی، وقتی فهمید که دیگر نمی تواند مواضع از دست رفته را از دست نیروی بیست نفری شما بیرون بیاورد و از او به عنوان یک امیر شکست خورده نام خواهند برد، دیوانه شد. برای تلافی و توجیه شکست خود بیست و هشت تن از فرماندهان دسته ها و گروهان ها و حتی گردان ها را مقصر دانست و آنها را متهم کرد که به عمد عقب نشینی کرده اند و دستور داد همه ی آنها را احضار کردند.

فرماندهان آمدند. سرتیپ آنها را مجرم شناخت و حکم تیربارانشان را صادر کرد. چند تن از افسران محکوم اعتراض کردند چرا ایشان را

دادگاهی نکرده اند تا دلایل شکست را بگویند و از خود دفاع کنند. ولی سرتیپ فرمان خودش را صادر کرده بود و روی این فرمان اصرار داشت. در بین افسران سرگردی بود که خیلی تلاش می کرد از اعدام در آن منطقه ی کوهستانی و دور از دادگاه و محاکمه نجات یابد و به همین آسانی و به دستور یک سرتیپ اعدام نشود. بنابراین از کوچکترین اقدامی برای دفاع از خود سرباز نمی زد. من واقعا نمی دانم که آنها گناهکار بودند یا نه، یا موافق جمهوری اسلامی بودند یا نبودند؛ ولی اعدام بیست و هشت افسر و درجه دار در منطقه ی جنگی، آن هم به دستور یک سرتیپ که یقینا دلایل کافی برای اعدام ایشان نداشت قدرتی بود که حزب بعث به فرماندهان رده ی بالا داده بود، در واقع آن فرماندهان به دست حزب بعث اعدام

[صفحه ۱۴۴]

شدند و سرتیپ نقشبندی اجرا کننده ی بی شعوری بیش نبود.

آن بیست و هشت افسر را به محلی مسطح آوردند و به همه نیروهای مستقر در منطقه دستور دادند برای تماشا به اصطلاح خائنان جمع شوند تا اعدام آنها برای بقیه درس عبرتی باشد. سرتیپ نقشبندی به جوخه دستور آتش داد. سرگرد مذکور تا آخرین لحظه فریاد می زد «من بی گناهم.» همه اعدام شدند و جنازه هاشان به عنوان جبان (ترسو) و خائن به بغداد فرستاده شد تا به خانواده هاشان تحویل شوند.

در ارتش عراق خانواده ی هر کس را که عنوان جبان به او داده باشند حق ندارد سوگواری کند و مراسم بگیرد. حتی خانواده از حقوق و مزایای شغلی شخص جبان محروم می شود.

ناگفته نگذارم که شخص سرتیپ نزار خالد نقشبندی نیز بالاخره به دستور حزب

بعث اعدام شد. خبر آن را از رادیو و تلویزیون شما شنیدم و بسیار خوشحال شدم.

منطق حزب بعث زور است و اعدام و کشتار و ترور. حزب بعث به احدی رحم نمی کند. ارتش عراق علاوه بر آن که در جبهه ی کفر است خود اسیر حزب بعث است همان طور که دوستانم برایتان گفته اند فرماندهان بعثی به قدری از امام خمینی حفظه الله و نیروهای شما کینه دارند که از توهین به ایشان لذت می برند. اینها این طور تربیت شده اند. ذره ای حق پرستی و انسانیت در وجودشان نیست.

از میان افسرهای اعدامی دو نفر را می شناختم: ستوان یکم محمد عزیز اهل موصل، و ستوان یکم احتیاط عبدالستار محمد اهل بغداد. البته یک سرباز هم در میان آنها بود که نامش را نمی دانم. او از افراد واحد ما نبود.

فرماندهی داشتیم به نام ستوان یکم حبیب احمد که حالا اسیر و در اردوگاه پرندک است. تعداد زیادی از افراد واحد تحت فرماندهی این افسر فرار کرده بودند و سایر فرماندهان او را به علت نداشتن لیاقت و قدرت فرماندهی سرزنش می کردند. ستوان حبیب احمد برای این که قدرتی از خود نشان دهد و بفهماند فرمانده با لیاقت است دستور اعدام سربازی را صادر کرد. نام این سرباز کاظم عبیس بود. ستوان حبیب احمد با سروان هشام عبدالله سعید الدباغ تماس گرفت و از او خواست حکم اعدام را تأیید کند ولی او قبول نکرد. چند رز بعد سرباز کاظم عبیس از جبهه گریخت، سروان هشام از منطقه ی ما منتقل شد و ستوان حبیب احمد اسیر گشت.

وقتی صدام حسین دستور داد قصر شیرین را ویران کنند، من در آنجا بودم.

افراد نظامی ما هر چه توانستند از قصر شیرین تاراج بردند. آنها حتی تیرهای برق را برای سقف سنگر و مصارف دیگر بردند.

گردان تخریب لشکر هفت قصر شیرین را ویران کرد. فرمانده ی این لشکر همان سرتیپ نزار خالد نقشبندی بود که برایتان گفتم. در قصر شیرین مسجدالمهدی را الصدام خواندند و یک بیمارستان را نیز به نام صدام کردند. کلیسا را ویران کردند که البته قبل از ویرانی به بوفه و

[صفحه ۱۴۵]

فروشگاه افراد نظامی تبدیل شده بود و در آن میوه و سایر مواد فروخته می شد.

مورد دیگری که من شاهد آن بودم در جبهه سرپل ذهاب بود. کمی دورتر از موضع ما قریه ای بود که تنها یک زن و شوهر پیر در آن مانده بودند. سن این زن و مرد شصت تا هفتاد سال بود. خیلی پیر بودند.

آنها هر روز به موضع می آمدند و از ما غذا می خواستند و ما به آنها غذا و میوه می دادیم. مدتها این کار ادامه داشت. گاهی هم با آنها حرف می زدیم. البته چیزی نمی گفتند جز اظهار ناراحتی از این که صدام هیچ کس را در قریه زنده نگذاشته است. می گفتند «بسیاری از جوان ها کشته شدند و هر کس توانست گریخت. ما هم که هیچ کس را نداشتیم ماندیم و این حال و روز ماست.» ما کاری به آنها نداشتیم. هر چه دلشان می خواست می گفتند. یک روز من و یکی از سربازها به قصر شیرین می آمدیم. بین راه جنازه ی آن زن و شوهر پیر را در کنار جاده دیدم. به همراه سرباز به طرف جنازه ها رفتم و دیدم از قسمت سر به شدت مجروح شده اند و اثری از تیر در

بدن آنها نیست. خوب دقت کردم. معلوم بود سرهای هر دو را بین دو سنگ بزرگ کوفته بودند؛ به طوری که چیزی از سر و صورت آنها سالم نمانده بود.

من و آن سرباز گودال نسبتا بزرگی حفر و اجساد را دفن کردیم. مدتها کوشش می کردم تا بفهمم کدامیک از افراد ما این زن و شوهر پیر را با آن وضع فجیع کشته اند. نفهمیدم.

[صفحه ۱۴۶]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۶)

در عملیات فتح المبین فشار حمله از طرف نیروهای شما خیلی زیاد بود. از هر طرف گلوله می آمد - حتی از سمتی که تصورش را نمی کردیم و خودمان در آنجا نیرو داشتیم. نیروهای ما سر درگم و وحشت زده بودند و نمی دانستند به کدام سمت فرار کنند. بیشتر آنها مایل بودند اسیر شوند زیرا هیچ تمایلی به جنگ نداشتند. مدتها بود که می دانستیم شما حمله ی وسیعی در پیش دارید و تدارک دفاع دیده بودیم؛ ولی همه چیز از هم پاشید. از واحد ما فقط سی نفر ماندند. پس عقب نشینی کردیم و به طرف امامزاده عباس آمدیم. در همین منطقه سرگردان و هراسان بودیم که یک کامیون ایفای خودمان از پشت یعنی از طرف مواضعی که دست نیروهایمان بود از روی جاده ی آسفالتی که به دزفول می رود آمد و کنار جاده نگه داشت. راننده ما را صدا زد و گفت «من به اماره می روم. هر کس می خواهد فرار کند با من بیاید.» افسری به نام حسین گفت «همه ی افراد سوار شوند.» ستوان حسین خودش رفت جلو نشست و بقیه رفتند بالای ایفا تنها من به جا ماندم. کامیون حرکت کرد - ولی به طرف دزفول - با سرعت خیلی زیاد. بعد

فهمیـدیم که کامیون غنیمتی و راننـده ی آن یکی از پاسداران خوزسـتانی بوده است. او با این حیله توانست سـی و یک نفر از افراد مـا را به اسـارت بـبرد. بعـد از رفتن کـامیون من تنهـا شـدم و به عقب برگشـتم و به یکی از مواضع خودمـان رفتم. در این موضع حـدود چهل نفر از افراد فراری جمع شـده بودنـد. یکی از فرمانـدهان تیپ ۱۴، سـرهنگ ساکت احمد شهاب، هم آنجا بود. او ما را جمع کرد و گفت «بایـد یک حمله ای به طرف ایرانی ها بکنیم و آنها را به مقـداری که پیشـروی کرده انـد عقب بزنیم.» او مـا را آرایش داد. به طرف امامزاده عباس حمله کردیم. نیروهای شـما عقب نشسـتند و ما توانستیم به مواضع خودمان برسـیم. قصد داشتیم در همین منطقه مسـتقر شویم ولی هواپیماهای شـما ما را بمباران کردند و سرهنگ ساکت احمد شهاب و یک ستوان یک به نام طالب که فرمانده رسته ی خمپاره بود کشته شدند.

در کنار سنگرهایی که تازه تصرف کرده بودیم جنازه ی یک شهید ایرانی روی زمین بود. آن

[صفحه ۱۴۷]

شهیـد را در یک راه فرعی دفن کردیم. پلاکی به گردن او بود که فقط شـماره داشت. فکر می کنم بسـیجی بود. آن پلاک را یکی از سربازها به نام قاسم عبدالله از گردن شهید در آورد و گفت «اگر اسیر شدیم آن را به ایرانی ها خواهیم داد.» حالا نمی دانم داده است یا نه، ولی می توانید از او بپرسـید، زیرا در یکی از کمپهای همین اردوگاه اسیر است. شاید او بتواند محل دقیق دفن آن شهید را هم برایتان بگوید. این بسیجی شهید لباس شخصی به تن داشت و یک چفیه

دور گردنش بود. البته من دو بسیجی را هم که اسیر شده بودند در آشپزخانه تیپ ۱۴ دیدم که بعد از چند ساعت از مقر تیپ آمدند و آنها را بردند.

تقریبا یک روز در این موضع بودیم. رگبار گلوله و خمپاره های شما لحظه ای آراممان نمی گذاشت. بعضی از تیرها مستقیم به افراد می خورد و خیلی مشکوک بود. دو نفر از سربازان ما در یک لحظه با تیر مستقیم کشته شدند. فرمانده چهار نفر از سربازان را جلو فرستاد که ببیند این تیرهای مستقیم چطور به این آسانی به موضع می رسد. این چهار سرباز جلو رفتند و یک بسیجی را اسیر گرفتند. بسیجی حدود بیست و پنج سال داشت. چشمانش را بسته بودند. او را به مقر تیپ بردند. دیگر او را ندیدم و نمی دانم با او چه کردند. چهار سربازی که برای دستگیری بسیجی رفته بودند تعریف می کردند «وقتی متوجه شدیم از کدام منطقه تیراندازی می شود از پشت رفتیم و دیدم او با خیال آسوده نشسته و هر کدام از سربازان را که می بیند با خونسردی نشانه می رود و شلیک می کند. او را محاصره و دستگیر کردیم.»

حملات دیگر شما شروع شد و ما عقب نشینی کردیم. من تا حمله ی رمضان در جبهه بوم. خیلی سخت گذشت.

وقتی حمله ی شما از طرف پایگاه زید شروع شد سربازی به نام سید حسین عبدالحسین با من بود. ساعت ده شب حمله شروع شد. نیروهای شما سیم های تلفن را قطع کرده بودند و ما هیچ گونه ارتباطی با سایر نیروها نداشتیم. افراد ما همه فرار کردند ومن به اتفاق سرباز سیدحسین در سنگر ماندیم تا صبح. صبح، یک جیپ توپ ۱۰۶

به طرف پاسگاه آمد. دو پاسدار در جیپ بودند. به آنها علامت دادم. آمدند، ما را سوار جیپ کردند و به عقب آوردند. آن دو پاسدار خیلی خوب با ما برخورد کردند. هرچند زبان همدیگر را نمی دانستیم ولی من فهمیدم آنها به ما اطمینان می دهند که اصلا نگران نباشیم و خیالمان آسوده باشد، آن دو ما را تحویل دادند و خودشان بلافاصله به طرف پاسگاه زید برگشتند. ما به اهواز آمدیم و بعد از چند روز به تهران منتقل شدیم.

حادثه ای را در عراق شاهد بودم که در روزهای اول پیروزی انقلاب شما در اداره ای که کار می کردم روی داد.

دو نفر از همکارانم به نامهای سمیرمحمد و جبار سعدون حاتم از افراد مؤمن و نماز خوان اداره

[صفحه ۱۴۸]

بودند. سمیر چند روز پس از اعلام پیروزی انقلاب اسلامی در ایران، دو کیلو شکلات خرید و صبح به اداره آورد و آن را بین کارمندان پخش کرد. کارمندان علت شیرینی دادن او را پرسیدند. سمیر گفت «حادثه ی مبارکی اتفاق افتاده است. دلم می خواهد شیرینی بدهم.» هر کدام از کارمندان حدسی می زد. علت را فقط چند نفر می دانستند – از جمله من. دو ماه از این واقعه گذشت. یک روز یکی از افراد سازمان امنیت به اداره آمد و به اتاق رئیس رفت و گلایه کرد که «طبق گزارش رسیده عده ای از کارمندان شما نمازخوان و مؤمنند. چرا آنها را به ما معرفی نمی کنید؟» بعد از چند روز جبار سعدون دستگیر شد چند ماه بعد هم سمیر محمد را دستگیر کردند. وقتی کارمندان سراغ آنها را می گرفتند گفته می شد آنها به جبهه رفته اند. این دروغی بود که سازمان امنیت

شایع کرده بود که حکومت صدام حسین را موجه جلوه بدهد و این تصور پیش بیاید که دو کارمند مؤمن به جمهوری اسلامی معتقد نیستند و به جنگ با انقلاب اسلامی رفته اند. در صورتی که این شایعه با بخشنامه ای که به اداره رسید از قوت افتاد. در آن بخشنامه لیست اسامی افراد به اصطلاح خائن درج شده بود و ضمن آن از اداره خواسته بودند ترتیب مصادره ی اموال آنها داده شود. مدتی نگذشت که تعداد این قبیل بخشنامه ها فزونی گرفت. در یکی از این نوع بخشنامه ها نام جبار سعدون و سمیر محمد عبدالله به چشم می خورد. به احتمال زیاد این دو نفر را اعدام کرده اند.

طبق آماری که در ذهنم هست و مربوط به سال ۱۹۸۱ می باشد تا آن سال اموال، زمین و خانه ی حدود پنجاه هزار نفر در عراق مصادره شده است. این افراد تقریبا همگی معتقد به جمهوری اسلامی هستند و با حکومت صدام ضدیت دارند و بیشترشان، کشاورز، کارگر، کارمند، و کاسب هستند.

این گوشه ای از جنایات صدام حسین کافر است که بر ملت مظلوم بیچاره ی عراق اعمال می شود. در دنیا هیچ مرجع قانونی نیست که رسیدگی کند در عراق بر مسلمانان چه می گذرد و این چه جانوری است که به جان ملت بی دفاع عراق افتاده که استخوانهای مسلمانان را می خورد.

صدام با قلدری رئیس جمهور شد و روزگار مردم عراق را سیاه کرد و حالا شما در عراق اصلا جوان نمی بینید. جوانان عراق یا در سربازخانه ها هستند، یا در جبهه اند، و یا در زندانهای فاشیستی صدام سر می کنند. الآن در عراق هیچ چیز و هیچ کس مصون نمانده. ایام به کام صدام

و بعثیون کثیف صدام است و آنها بر روزگار تیره ی مردم می خندند. من از مردم عراق تمنا می کنم حرکت کرده این صدام گرگ صفت را سرنگون کنند تا بیشتر از این آبرو و ناموس مسلمانان عراق و مسلمانان جهان مورد تجاوز و تعدی بعثیهای صهیونیست قرار نگیرد. تا برپایی جمهوری اسلامی لحظه ای از قیام و حرکت دریغ نکنند و از بابت اسرای عراقی هم که در ایران هستند خیالشان آسوده باشد و بدانند میهمان جمهوری اسلامی هستیم. ایرانیها به ما میهمان می گویند نه اسیر.

[صفحه ۱۴۹]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۷)

حتما می دانید در جاده ی آبادان - اهواز منطقه ای هست به نام دارخوین. مدتها در این جبهه بودیم. ما از اولین نیروهایی بودیم که به این منطقه رسیدیم و بر جاده ی اهواز - آبادان تسلط پیدا کردیم و توانستیم همه ی اتومبیل ها و کامیون هایی را که از این جاده در حال عبور بودند متوقف کرده افراد آنها را به اسارت بگیریم و اموالشان را به غارت ببریم. ما توانستیم در مدت کوتاهی پانصد نفر از مسافرهای این جاده را به اسارت بگیریم. زن و بچه در میان آنها فراوان بود.

چند نفر از نیروهای ما اتوبوسی را گرفتند که حدود چهل نفر مسافر داشت. از فرمانده ی لشکر، سرهنگ ستاد قدوری جابر الدوری، دستور رسید که فقط جوان ها را به اسارت بگیرند. و زن و بچه ها را به حال خود بگذارند. اجرای این دستور امکان نداشت، زیرا زنها نمی خواستند از پسران و شوهرانشان جدا شوند. گریه و زاری ایشان واقعا دلخراش بود. از جمله ی اینها یک عروس و داماد بودند. خدا می داند عروس چه آشوبی به پا کرد. آن قدر گریه و زاری کرد

و خودش را زد که نیروهای ما هر دو را به آبادان فرستادند. این عروس حرفهایی می زد که بسیار غم انگیز بود. می گفت «هر دوی ما را همین جا اعدام کنید، یا هر دوی ما را به اسارت ببرید ولی ما را از هم جدا نکنید» و بالاخره هم برگشتند به آبادان. حالا نمی دانم زنده هستند یا نه چون ما مرتب آبادان را زیر آتش داشتیم.

ستوان یکمی به نام غانم عبدالعزیز معاون فرمانده گروهان ۲ بود. من هم در همین واحد خدمت می کردم. این ستوان به طرف اتوبوس رفت. بین مسافرها حدود پانزده یا بیست نفر روحانی بودند. یکی از مسافرها که پسر جوانی بود اعتراض کرد که «این چه وضعی است! این چه وحشیگری است که شما در آوردید!» ستوان غانم به طرف مسافر جوان شلیک کرد و مسافر جوان در دم کشته شد. یکی دیگر از مسافرها هم بر اثر تیری که منحرف شده بود کشته شد و یکی دیگر نیز مجروح گردید. مسافرها از ترس نفسشان بند آمده بود و نمی دانستند چکار کنند. استوار عباس حسن عاصی و استوار نجم الدین عبدالله، جنازه مسافر جوان را که اعتراض کرده

[صفحه ۱۵۰]

بود برداشتند و به آن طرف جاده بردند و آن را در کنار لوله های نفت دفن کردند. جسد دیگر را در اتوبوس گذاشتند. مجروح را که از درد به خود می پیچید داخل آمبولانسی گذاشتند که به غنیمت گرفته بودیم، و به طرف بصره فرستادند. البته از طرف ما یک پزشکیار آمده بود که آن مجروح را پانسمان کند ولی او قبول نکرد اما دکتری که با آمبولانس آمده بود مجروح شما را پانسمان

کرد. جنازه ای که داخل اتوبوس بود بعد از چند ساعت توسط چند سرباز دفن شد.

مسافرهـای اتوبوس و سایر مسافرها را به پشت جبهه منتقل کردنـد تا به بغـداد ببرنـد. فرمانـده ی گردان ما سـروان عبـدالوهاب صالح عبدالوهاب دستور داده بود جنازه ی هیچ یک از افراد شما را دفن نکنیم.

افراد ما از ماشـین های توقیفی هر چه دم دسـتشان می رسـید به غارت می بردند. از جمله ی اینها سـربازی بود به نام حمود که خیلی وسایل از ماشـین ها برداشت. او چنـد وقت بعـد با ترکش خمپاره کشـته شد. من خودم جنازه اش را دیدم که از قسـمت پایین تنه به کلی متلاشی شده بود و وضع بسیار فجیعی داشت.

ستوانیـار دیگری به نام ثامر راشـد که در اول جنگ گروهبان یک بود. به خاطر جنایت و قساوت خیلی زود درجه گرفت. این ستوانیار به اتفاق گروهبان دیگری توانسته بودند از یک اتومبیل شخصی یک کیلو طلا پیدا کنند که به صورت انگشتر و النگو و گردنبد بود. فکر می کنم صاحب آن، یکی از طلافروشان آبادان بود که می خواست فرار کند.

ستوانیار ثامر طلاها را به تانک خود برد. افراد حسادت می کردنـد که چنین غنیمت بزرگی به دست ثامر افتاده است. و این امر باعث شد آنها به طور وحشیانه تری به اتومبیل ها هجوم ببرند تا شاید بتوانند غنیمتهای پربها به دست آوردند.

یـک سـاعت از این واقعه نگذشـته بود که دو هلی کوپتر شـما بالاـی موضع ما ظاهر شدنـد و موضع را آماج گلوله و موشـک کردنـد.در این حمله هشت تانـک و دو نفربر ما به کلی سوخت. یکی از تانک ها، تانک سـتوانیار ثامر بود که طلاها را در آن مخفی کرده بود. قبلا چهره ی

ستوانیـار ثـامر دیـدنی بود. از هیجـان به دست آوردن طلاهـا نمی دانست چکـار کنـد. مثـل دیوانه ها شـده بود. کسـی را نمی شناخت. صورتش تغییر رنگ داده بود. ولی بعد که طلاها از بین رفت انگار که مرده است. زبانش بند آمد.

ستوانیار ثامر راشد در حمله ی ثامن الائمه که محاصره آبادان شکسته شد گم شد. عده ای می گفتند کشته شده و عده ای هم می گفتند فرار کرده است. به هر حال من نمی دانم چه بلایی بر سر آن مرد طماع آمد.

یـک بـار کـامیون بزرگی را متوقف کردنـد که داخل آن پر از کارتن بود. سـروان عبـدالوهاب صالـح عبـدالوهاب خود بالای کامیون رفت و کارتن ها را بازدید کرد. وقتی متوجه شد داخل کارتن ها ضـبط صوت های استریو است دسـتور داد هیچ کس به کامیون نزدیک نشود و کامیون را به مقر خودش برد. سـروان یک وانت تویوتا هم به غنیمت گرفته بود که مدتی من راننده ی آن بودم. او

[صفحه ۱۵۱]

دسـتور داد پنجاه کارتن را داخل تویوتا بگذارنـد. چنـد سـرباز کارتن ها را از کامیون به وانت منتقل کردنـد و با طناب محکم بستند. سروان آنها را به بغداد فرستاد تا دلالانش بفروشند.

ستوانیار ثامر راشد هم پنج کارتن برای خود برداشت و آنها را به همشهریانش که همه درجه دار بودند تقسیم کرد.

وقتی ساختمان صدا و سیمای آبادان به تصرف نیروهای ما درآمد تمام اسباب و وسایلش به غارت رفت و بعد از چند روز تنها یک ساختمان لخت باقی ماند.

سروان عبـدالوهاب با کمک سـربازها توانست پنج کولر را از پنجره ی اتاقهای ساختمان صدا و سـیما بیرون بکشد و آنها را به بصره بفرستد. این سروان آشنایی داشت به نام محمود الحدیثی. او کارمند یکی

از بیمارستانهای بصره است. سروان عبدالوهاب بیشتر وسایل غارت شده را برای این شخص می فرستاد. حرص به غنایم آنقدر بود که حتی لباسهای موجود در ساختمان صدا و سیما را به غارت بردند.

ارتش عراق در پشت جبهه ستادی تشکیل داده بود به نام ستاد غنایم که فرمانده ی آن یک سرهنگ بود.

وقتی من با وانت تویوتای غنیمتی سروان عبدالوهاب به بصره می رفتم تا از منزل محمود احداثی برای سروان غذا بیاورم و به همسر او هم تلفن کنم تویوتا را توقیف کردند و دیگر پس ندادند. سروان عبدالوهاب به خاطر از دست دادن وانت خیلی به من توهین کرد و دستور بازداشت برایم نوشت. به سروان عبدالوهاب گفتم «فردا باید مرخصی بروم. خودتان می دانید. می خواهم ازدواج کنم.» سروان توجه نکرد و پانزده روز زندان برایم نوشت.

حمله ی شما برای شکستن محاصره ی آبادان شرع شد. نیروهایتان توانستند پیشروی کنند. وقتی خبر حمله رسید من پیش سروان عبدالوهاب بودم. عده ای از سربازها هم بودند. به سروان عبدالوهاب گفتم «قربان، نیروهای ایرانی آمدند. بیایید اسیر بشویم. محاصره شده ایم و راه فراری برایمان نمانده.!» اما سروان عبدالوهاب با خشونت گفت «عقب نشینی لازم نیست. بروید جلو دفاع کنید» گفتم «نیروهای ایران پشت خاکریزهای ما رسیده اند.» ولی باور نمی کرد. ناگهان یکی از سربازهای شما سینه ی سروان عبدالوهاب را از بالای خاکریز نشانه رفت. سروان عبدالوهاب افتاد و ما که حدود سی نفر بودیم تسلیم شدیم.

از اسرای بعدی که آمدند، پرسیدم «از سروان عبدالوهاب چه خبر دارید؟» گفتند «عبدالوهاب و یک سرهنگ ستاد به نام اسماعیل عواید از فرماندهان تیپ شصت زخمی شدند و نیروهای ایرانی آنها را به پشت جبهه منتقل

کردند.» ولی بعد معلوم شد هر دو افسر در بین راه به هلاکت رسیده اند و تقاص آن همه دزدی و جنایت را پس داده اند.

حالا پس از سپری شدن آن روزها و آن همه حوادث ناگوار که به امت مسلمان ایران روا داشته شده است من اسیر هستم. خدا را شکر می کنم. و برای از بین بردن صدام و حزب بعث کثیف او لحظه ای از پای نخواهم نشست.

[صفحه ۱۵۲]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۸)

از لشکر ششم عراق سه گردان تانک به نامهای یرموک، خالد و مقداد در همان روزهای اول جنگ وارد خاک بی دفاع شما شدند. دو گردان یرموک و خالد به طرف خرمشهر هجوم بردند و گردان مقداد که تیرانداز تانک یکی از گروهان های آن بودم به طرف اهواز رفت.از سرنوشت دو گردان یرموک و خالد بی خبرم و نمی دانم آنها چه کردند، اما از خبرهایی که به دستم رسید و از پوسترهایی که از خرمشهر دیدم فهمیدم که این دو گردان در ویرانی و تاراج خرمشهر سهم عمده ای داشته اند. با این حال هنوز هم نمی دانم بعد از آزادی خرمشهر چه درصدی از این گردان ها سالم هستند. امیدوارم یک نفرشان هم زنده نباشد. به هر حال کاری با آن دو گردان ندارم.

گردان ما بعد از طی مسافتی در خاک شما، منطقه ای به نام سید محمد را برای استقرار انتخاب کرد. ما در این منطقه مستقر شدیم. بین راه اهواز روستاهای ویران شده و نیمه ویران که غالبا سکنه ای در آنها وجود نداشت مشاهده می شدند. در بعضی از روستاها هنوز پیرمردها و پیرزنها و کودکانی به چشم می خوردند که لابد به علت ناتوانی و به ناچار مانده بودند. برای

من بسیار تعجب داشت که آنها در گیر و دار معرکه ی جنگ در آنجا چه می کردند. آیا نمی ترسند؟ یا جنگ را نمی شناختند؟ هر لحظه ممکن بود مورد اصابت گلوله ی توپی قرار گیرند. به هر حال آنها مانده بودند و در بدترین شرایط زندگی می کردند.

در منطقه ی سیدمحمد مستقر شدیم و با کامل کردن استحکامات آماده ی هر نوع حمله نیروهای شما گشتیم.

روزی بالای تانک نشسته بودم و اطراف را نگاه می کردم. هوا گرم بود. بار اندوه آوارگی اهالی روستاهای ویران شده و بدتر از آن، طعم تلخ احساس فریب خوردگی که رفته رفته در وجودم رسوخ می کرد، و زنجیرهای نامرئی که پایم را به تانک زیر پایم بسته بود، قلبم را به سختی می فشرد. تاکنون جنگ و ویرانی و آوارگی ندیده بودیم. حال حمله کرده و خود ویرانی به بار

[صفحه ۱۵۳]

آورده بودیم. خدایا، چه خواهد شد.

کسی گمان نمی کرد که جنگ این قدر طولانی شود. راه فرار هم از هرسو بسته بود.

روز کسل کننده و گرمی بود. بالای تانک نشسته بودم و اطراف را نگاه می کردم. روبرویم روستای ویرانی از فاصله ی نسبتا دوری پیدا بود. از سمت روستا کسی به سوی موضع ما می آمد. بلند شدم، روی تانک ایستادم و به دقت نگاه کردم. یک نفر در حالی که پارچه ی سفیدی به سر چوبی آویخته بود، دوان دوان می آمد و دائما پارچه ی سفید را تکان می داد. از بالای تانک پایین آمدم و منتظر شدم تا برسد و ببینم کیست و چه کار دارد و در منطقه ی جنگی چه می کند.

ناگهان یکی از جنگنده های شما در آسمان ظاهر شد. داد و فریاد در موضع به راه افتاد: «سنگر بگیرید. هواپیمای

دشـمن است» من هم فورا خودم را به سـنگر رساندم و پناه گرفتم. جنگنده پایین کشید و بمبهایش را روی موضع خالی کرد و رفت.

در این حمله ی هوایی چند کامیون و تانک ما آتش گرفت. چند نفر کشـته و زخمی شدند. بعد از دقایقی اوضاع تقریبا عادی شد و عده ای مشغول خاموش کردن آتش شدند.

از سـنگر که بیرون آمدم دیدم پسر بچه ای که پارچه ی سفیدی را بالای یک نی آویخته بود به نزدیکی واحد ما رسیده است. با چند نفر از سربازها جلو رفتم. پسرک به ما رسید. نفس نفس می زد. خسته بود. در مقابل ما ایستاد و بلافاصله با دست اشاره به روسـتا کرد و با لکنت گفت که مادرش و دو خواهرش در آن روسـتا زیر آتش ما قرار گرفته اند. خیلی خسـته بود، عرق از صورت سوخته اش می چکید و گرد و خاک زیادی سـر و رویش را پوشانده بود. پسـرک یک زیر شلواری چیت به پا داشت. عرقگیر رکابی پوشـیده و دستهای نازک و برشته اش از آن بیرون آمده بود. از ظاهرش پیدا بود خیلی ترسیده است. لبهایش از تشـنگی خشک شـده بود. دوباره نفس زنان گفت «مادر و دو خواهرم در آن روسـتای نیمه ویران هسـتند. خواهش می کنم به طرف روستا تیراندازی نکنید. امان بدهید تا من آنها را از منطقه خارج کنم.»

پسـرک التهاب عجیبی داشت ولی خیلی مردانه و پر قـدرت و محکم حرف می زد. متوجه شدم بیشتر از سـنش می فهمد. از او خوشم آمد - هم از چهره ی جذاب و روشنش و هم از دلیریش.

ما متحیر مانده بودیم او چه می گوید و از ما چه می خواهد. سربازها از او پرسیدند

«غیر از شما کس دیگری در روستا هست یا نه؟» پسرک گفت «نه. در این روستای بزرگ تنها مانده ایم. دیگران یا کشته شده یـا فرار کرده انـد. مـا نتوانستیم فرار کنیم و گرفتـار شـدیم.دو روز است از ترس نخوابیـده ایم. نه چیزی خورده ایم. مـادرم، دو خواهرم را در پناه گرفته و از آنها مواظبت می کند و منتظریم هر طور شده از این روسـتا برویم. ما وقتی متوجه سـربازهای شما شـدیم، مـادرم مرا فرسـتاد بگویم کـاری به کارمـان نداشـته باشـید و امان دهیـد که من او و دو خواهرم را از این معرکه نجات بدهم.»

یکی از سـربازها گفت «به حرف او اعتنـا نکنیـد. پسـرک دروغ می گویـد. او خائن است. با همین پارچه سـفید به جنگنـده ی ایرانی علامت داد و موضع ما را مشخص کرده است وگرنه جنگنده ی ایرانی

[صفحه ۱۵۴]

از کجا می دانست که ما در این منطقه هستیم، حتما این پسرک خائن علامت داده است.»

پرخـاش کنـان به آن سـرباز گفتم «یـاوه می گویی. اینجا خاک ایران است و خلبانهای ایرانی خاک خودشان را می شناسـند و خوب هم می شناسند. دیگر احتیاجی به علامت دادن این طفل نیست.»

در همین حال سـرتیپ جواد اسـعد شیتنه متوجه اوضاع شد و به طرفمان آمد. از چهره اش پیدا بود که از بمباران موضع شدیدا خشمگین و ناراحت است، از ما پرسید «این پسرک کیست؟ چه می خواهد؟»

همان سرباز دوباره گفت «یک خائن است با پارچه ی سفید به جنگنده ی ایرانی علامت داد و موضع ما بمباران شد.»

پسرک با شجاعت گفت «تو دروغ می گویی. من برای نجات مادر و دو خواهرم به اینجا آمده ام. این حرفها که می زنی معنی ندارد.» بعد رو به ما کرد و ادامه داد «اگر

باور ندارید بیایید به روستا من آنها را به شما نشان بدهم و بگویم که حرفهای این سرباز دروغ است.»

سرتیپ جواد اسعد شیتنه با عصبانیت دستور داد پسرک را به پست فرماندهی بیاورند. پسرک را چند نفر از سربازها به پست فرماندهی بردند سرتیپ شخصا از پسرک بازجویی کرد.

صدای فریاد سرتیپ تا بیرون می آمد. او نعره می کشید «تو خائنی. تو به ما خیانت کردی.» و پسرک هم با گریه و زاری قسم می خورد که «نه این طور نیست. من حقیقت را برایتان گفتم.» سرتیپ گوشش بدهکار نبود. مانند حیوان درنده ای موهای قشنک و مجعد پسرک را در چنگ داشت و مدام به صورتش سیلی می زد و با لگدهای سنگین خود پاهای نازک و سوخته ی او را مجروح می کرد. پسرک مانند گنجشک در دست سرتیپ وحشی اسیر شده بود و هر چه تقلا می کرد فایده ای نداشت. گاهی پسرک مستأصل می شد و مادرش را صدا می زد.

سرتیپ پسرک را تهدید کرد «حالا اعدامت می کنم. سزای آدم خائن اعدام است. اگر حقیقت را نگویی همین الآن می دهم اعدامت کنند.» پسرک تکرار کرد «دروغ می گویند. من برای نجات مادر و دو خواهرم به اینجا آمده ام.»

بالاخره سرتیپ چند کماندو را احضار کرد و گفت «این پسرک لجوج خائن را ببرید آن طرف تیربارانش کنید.» آن چند کماندو پسرک را کشان کشان از پست فرماندهی بیرون آوردند و به طرف بیابان و خارج از موضع بردند.

فریاد پسرک در بیابان پیچیده، کسی نبود به داد او برسد. صحنه به قدری دردناک و غیر عادی بود که کماندوها اعدام پسرک را به عهده ی یکدیگر می گذاشتند. دست آخر کماندوها به این نتیجه رسیدند که

همان سربازی که به سرتیپ اسعد گفته بود «این پسرک خائن است.» خودش او را اعدام کند.

طفل معصوم در مخمصه ی عجیبی گرفتار شده بود. من دنبال آنها آمده بودم تا ببینم کار به کجا می کشد و پیش خودم می گفتم الآن سرتیپ اسعد دستور می دهد پسرک را برگردانند تا به

[صفحه ۱۵۵]

روستایش برود و مادر و دو خواهرش را از مهلکه خارج کند.

کمی از موضع دور شدیم، پسرک را در محلی نگه داشتند. پسرک داد و فریاد می کرد و جیغ می کشید. آنها بدون اینکه چشم او را ببندند سرپا نگهش داشتند و چند قدم از او فاصله گرفتند تا همان سرباز بیچاره به طرفش نشانه برود.

کمی دورتر از آنها به این منظره ی عجیب نگاه می کردم. همه ی فکرم مشغول مادر پسرک بود. چشم انتظار پسر است تا برگردد و آنها را نجات بدهد. حتما پسرک حکم مرد خانه را دارد. مادرش آن قدر مردانگی در او سراغ داشته که او را به عنوان نجات دهنده ی خود و دو دخترش به طرف نیروهای ما فرستاده است. تنها مرد و حامی موجود بقایای خانواده همین پسرک است و اگر پسرک اعدام شود آنها چه خواهند کرد. آیا مادرش خواهد فهمید چه بلایی بر سر پسرک شجاعش آورده اند؟ آیا مادرش خواهد فهمید پسرش در دست چه جنایتکارانی اسیر بوده است؟ آیا خواهد فهمید جنازه ی پسر قشنگش کجاست؟

تا صبح فردای آن روز، که نیروهای ما آن موضع را ترک کردند، کسی به سراغ پسرک نیامد. اگر مادر و دو خواهر این پسرک شجاع زنده هستن و مطالب مرا می خوانند باید تا ابد برای چنین پسری و ملت شما و اسلام به چنین

فرزنـدانی مباهات کند. من از امت مسـلمان شـما و امام خمینی حفظه الله شـرمنده ام که چنین داسـتان دلخراشـی را تعریف می کنم. ملت شـما و دنیا باید بداند که فجایع و مصـیبت هایی که بر ملت ایران دراین تجاوز وحشیانه وارد شده است به هیچ وجه قابل توصـیف و شمارش نیست. من، به عنوان یک سرباز دشمن، تنها می توانم گوشه ی بسیار کوچکی را که خود شاهد بوده ام برایتان تعریف کنم. خدا می داند که چه به روز مردم مرزنشـین در روسـتاها و شهرهای مرزی آورده اند. من توبه کرده ام و از خداوند طلب مغفرت می کنم. یادآوری آن لحظات، رعشه بر اندامم می اندازد اما من برای اسلام و برای کم شدن گناهانم تمـام فجایعی را که دیـده ام، همان طور که واقع شـده انـد، برایتان تعریف می کنم. امیـدوارم خداونـد گناهانم را ببخشـد و از اینکه عمر دوباره ای به من داده است تا جبران گناهانم را بکنم هزار هزار بار شـکر او را می گویم و چشم امیـد دارم که مورد عفو الهی قرار بگیرم...

شما نمی دانید که آن پسـرک چه کرد و در مقابل آن ده نفر کماندوی ما چه حرکتی کرد - با اینکه تنها و غریب بود. برایتان گفتم که آن سـرباز بیچاره به طرف پسـرک نشانه رفت. پسـرک دیگر گریه نمی کرد. او مردانه ایستاده بود و با چشمان باز به لوله ی تفنگی که به طرفش نشانه رفته بود نگاه می کرد. پس از لحظه ای سکوت صدای رگبار در بیابان طنین انداخت و گرد و خاک زیادی در اطراف پسرک به هوا برخاست. من به دقت ناظر این صحنه بودم. وقتی گرد و غبار فرو نشست پسرک هنوز سرپا ایستاده، خیره نگاه می کرد.

از تعجب و حیرت کم مانده بود قلبم از کار بایستد. چطور چنین چیزی ممکن بود. پسرک ایستاده بود و با چشمان روشن و درشتش نگاه می کرد هیچ یک از تیرها به پسرک اصابت نکرده بود. وقتی پسرک را زنده دیدم از عمق دل خوشحال شدم و لبخند زدم. کماندوها هم متعجب ایستاده بودند. انگار حادثه ی عجیبی اتفاق افتاده باشد،

[صفحه ۱۵۶]

همه شوکه شده بودند. در این احوال ناگهان صدای خشن سرتیپ اسعد که در کنار یک کماندوی دیگر بر بلندی ایستاده بود طنین انداخت «بی عرضه های بی لیاقت! این همه سرباز هنوز نتوانسته اید یک پسر بچه ی خائن را اعدام کنید!» کماندو که در کنار سرتیپ اسعد بود احترام نظامی گذاشت و گفت «قربان، اگر اجازه می دهید من شخصا کار این پسرک خائن را تمام کنم» و سرتیپ سرش را تکان داد ودستی بر شانه ی او زد. او هم با عجله از بلندی سرازیر شد.

کماندو اسلحه ی یکی از کماندوها را گرفت و سریع به طرف پسرک نشانه رفت. پسرک، که ایستاده بود، در یک لحظه، چابک و سریع، از جایش کنده شد و به طرف کماندوی تیرانداز یورش برد و دو دستی تفنگ او را گرفت. کشمکش بین پسرک و کماندو شروع شد. می دانستم که کشمکش چند ثانیه بیشتر دوام ندارد زیرا دستان ضعیف پسرک قدرت مقابله با هیکل تنومند کماندو را نداشت؛ ولی پسرک با قدرت تمام دو دستی اسلحه را چسبیده بود و فریاد می زد «نه، نمی گذارم اعدامم کنید. نمی گذارم اعدامم کنید» فریادهای دلخراش او و دیدن آن جدال نابرابر اعصاب مرا تحریک کره بود. تنهایی و مظلومیت پسرک حالت عادی را از من

گرفته بود. صحنه ی عجیبی بود. پسرک شجاع مقاومت می کرد و کماندو با لگد به پاها و پهلوی پسرک می زد.

شما نمی دانید چه حالی داشتم. ای کاش مرده بودم و این صحنه را نمی دیدم. جگرم می سوخت. یاد مادر پسرک تمام وجودم را به آتش کشید. دلم می خواست پسرک همچنان با قدرت مقابله کند و مانع از اعدامش شود، شاید اتفاقی بیفتد و نظر سرتیپ برگردد و پسر به روستا برود و مادر و دو خواهر را به هر جا که می خواهد کوچ دهد. کشمکش و ستیز کماندوی وحشی صدام و پسرک درشت چشم نحیف ادامه داشت. پسرک با سماجت تمام اسلحه را چسبیده بود و با تتمه ی نیرویی که به سرعت تحلیل رفته بود فریاد می زد «نمی گذارم اعدامم کنید. مادر و خواهرم تنها هستند. آنها منتظر من اند چرا این کار را می کنید؟ مگر گناه من چیست؟»

.دیگر توانایی پسرک تمام شده بود. کماندو با یک حرکت سریع او را از زمین بالا کشید و با یک حرکت دیگر بر روی خاکها پرت کرد. پسرک غلتی زد و دوباره بلند شد اما رمق نداشت. بند عرقگیرش بریده بود و بدن لخت و مجروح و خاکیش کاملا پیدا بود. پسر با هر زحمتی بود دوباره اسلحه را دو دستی چسبید و به چشمان کماندو خیره شد و نفس زنان گفت «نمی گذارم اعدامم کنید. نمی گذارم اعدامم کنید... من باید شهادتین را بگویم. بعد از آن...» از این حرف تکانی خوردم. چند بار می خواستم بروم تا صحنه ها را نبینم ولی انگار چیزی مرا به دیدن صحنه وادار می کرد.

اگر آن روز رفته بودم حالا نمی توانستم این واقعه را برای شما تعریف کنم.

حرف پسرک

مانند آب سردی بود که روی آتش ریخته باشند. او دوباره گفت «من نمی گذارم همین طور اعدامم کنید. من باید شهادتین را بگویم.»

آن کماندو، خسته و بیچاره، فریاد کشید «هر غلطی که می خواهی بکنی بکن، فقط زود باش».

[صفحه ۱۵۷]

غروب شده بود. پسرک رو به قبله به حالت تشهد نشست و بلند و رسا شهادتین را گفت و چهارده معصوم را یک به یک نام برد و نام امام زمان (عج) را بلندتر گفت. سرخی رنگ غروب روی تن لخت و مجروح پسرک و موهای مجعد و خاکی او حالتی به وی بخشیده بود که گویی از این دنیا نیست. آرام نشسته و کماندوی وحشی بالای سرش حاضر بود. شهادتین و نام بردن چهارده معصوم که تمام شد صدای رگبار طولانی در بیابان پیچید. دیگر نه پسرک دیده می شد، نه آن کماندو. گرد و غبار و دود اطراف آنها را پوشانده بود وتنها صدای رگبار می آمد. نمی دانم جثه ی نحیف پسرک چگونه سی گلوله ی کلاشینفک را در خود جای داد.

صدای رگبار قطع شد و کماندو از میان دود و غبار به طرفی رفت. هنوز پسرک دیده نمی شد. سرتیپ اسعد جانی از بلندی سرازیر شد و بی اعتنا طرف موضع رفت. آن چند کماندو هم با عجله و هول خودشان را جمع و جور کردند و رفتند. من هم بلند شدم و محل وقوع جنایت فجیع را ترک کردم. در راه مکثی کردم و به عقب برگشتم تا پسرک را ببینم. جز یک لاشه ی خون آلود و متلاشی دیده نمی شد. آفتاب غروب کرده و آسمان سرخ سرخ بود. پسرک در خون تپیده. به حالت سجده، در خواب ملکوتی

فرو رفته بود. وقتی به موضع آمدم بین سربازان نجوا بود و بسیاری از این عمل وحشیانه ابراز انزجار می کردند اما جرئت نداشتند که انزجار خویش را به صراحت بیان کنند زیرا در آن صورت سرنوشتی مانند آن پسرک در انتظارشان بود. من هم مانند آنها بودم.

شب را تا صبح نخوابیدم و دائما دستخوش کابوس بودم. فکر مادر و دو خواهر آن پسرک دلیر لحظه ای مرا به حال خود نمی گذاشت. نمی دانم آنها چه کردند. آیا آن شب توانستند بخوابند؟ اما مطمئن هستم که مادر این پسرک شجاع حتی لحظه ای چشم روی چشم نگذاشته است و تا صبح چشم به در دوخته که پسر قشنگ و شجاعش از راه برسد و آنها را با خود به اهواز یا حمیدیه - نمی دانم، به یک جایی - ببرد که از دسترس درندگان صدام در امن باشند.

صبح شد. خسته و پریشان بلند شدم. قبل از اینکه واحدمان حرکت کند به طرف قتلگاه پسرک شتافتم. بر بلندی، همان جا که سرتیپ اسعد جانی ایستاده بود، ایستادم و جثه ی درهم کوفته و مچاله شده ی پسرک را دیدم. همان طور به حالت سجده بود. از روح ملکوتی او طلب عفو کردم، فاتحه ای خواندم و با او وداع کردم و علی رغم این که می خواستم ساعتها بنشینم و نگاه کنم و بیندیشم از بلندی پایین آمدم و به طرف واحد برگشتم تا کسی متوجه من نشود. بعد از ساعتی واحد حرکت کرد.

کسی باید به منطقه ی سید محمد برود و خانواده ی این پسرک شجاع و مؤمن را پیدا کند. باید او را به دنیا بشناسانید. باید همه بدانند پیروان امام خمینی حفظه الله چگونه

در مقابل یورش وحشیانه ی صدام مقاومت کرده اند. من مطمئنم که هیچ ملتی چنین فرزندانی نداشته است.

اگر روزی به منطقه ی سید محمد رفتید و مادر و خواهران ستمدیده و پاکدامن این پسرک شجاع و مؤمن را پیدا کردید سلام مرا به آنها برسانید و بگویید مرا ببخشند امیدوارم زنده و سلامت باشند و با شنیدن چگونگی شهادت پسرشان به داشتن چنین فرزندی مباهات کنند.

[صفحه ۱۵۸]

واحد در کنار جاده ی اهواز - آبادان مستقر شدو کنترل جاده را به دست گرفت بسیاری از اهالی نمی دانستند که ما به این زودی و آسانی می توانیم به این جاده حیاتی برسیم و آن را تصرف کنیم. هنوز اتومبیل های سواری افراد از این جاده رفت و آمد می کردند. ما همه را اسیر می کردیم و به بصره می فرستادیم. برایمان فرق نمی کرد. هر کس در هر لباسی بود یا اسیر می گرفتیم. یا کشته می شد. حوادث عجیب و تکان دهنده ای در این جاده اتفاق افتاد که من چند نمونه از آنها را برایتان ذکر می کنم تا ببینید افراد صدام چه کرده اند و شما چه کرده اید.

گاهی اتفاق می افتاد که اتومبیل هایی را می گرفتند که مثلا افراد یک خانواده در آنها بودند. مردها را به بصره می فرستادند و زنها اگر می خواستند با آنها می رفتند وگرنه در همان بیابان آواره می شدند یا به آبادان بر می گشتند. اگر به اتومبیلی فرمان ایست داده می شد و نمی ایستاد شلیک می کردند و معمولا ماشین از جاده منحرف و واژگون می شد و می سوخت و اغلب سرنشینان آن کشته می شدند.

یک بار از در یک جیپ ارتشی آواز در جاده ی اهواز - آبادان نمایان شد آن را متوقف کردیم. سرنشینان آن سه نفر سرباز و سه

نفر شخصـی بودند. دو نفر از سربازها پایین آمدند و از ما پرسیدند «شما کی هستید و چرا جلوی ما را گرفته اید؟» وقتی متوجه شدند که عراقی هستیم و تا اینجا آمده ایم بهت زده به هم نگاه کردند. به آنها دسـتور دادیم به آن طرف جاده بروند تا ماشین بیاید و آنها را به بصـره ببرد با هم مشورت کردند و یکی از سـربازها گفت «اجازه بدهید هر شـش نفرمان با همین جیپ به هر طرف که می گویید برویم.» به آنها گفتیم «مانعی ندارد. همین جاده را بگیرید و جلو بروید. کسانی هسـتند که شـما را ببیند و بگیرنـد. بهتر است آهسـته برویـد و با فرمان ایست متوقف شویـد و خودتان را معرفی کنید.» آن دو سـرباز قبول کردند و سوار شدند. ما راه را باز کردیم و با دست اشاره کردیم که حرکت کنند.

آنها داخل جیپ با یکـدیگر صـحبت می کردنـد. خیلی ناراحت بودند. لحظه ای ساکت شدند. ساکت و بی حرکت ما را نگاه می کردنـد. جیپ ایسـتاده بود و حرکت نمی کرد. ناگهان صـدای انفجار مهیبی همه ی ما را تکان داد. جیپ منفجر شـد و هر تکه اش به گوشه ای پرت شد آتش گرفت.

هر شـش نفر تکه تکه شدنـد ودر میان آتش سوختنـد اما به اسارت ما در نیامدند. فهمیدیم که آنها با خود نارنجکهایی داشـته اند که برای تن ندادن به اسارت، بعد از مشورت با هم، آنها را منفجر کرده اند.

از این قبیل نشانه ها و علایم بود که فهمیدیم بیهوده به سـرزمین اسلامی شما یورش آورده ایم. با دیدن این صحنه ها و قدرت مقاومت و استقامت شما بسیاری از نیروهای عراقی پی بردند که نمی توانند کاری از پیش

ببرند. روحیه ها درهم شکست و توانایی رزمی روزبروز تحلیل رفت تا به همین صورت درآمد که می بینید و می دانید.

باری، بعد از چند روز که این جاده به تصرف کامل درآمد و دیگر رفت و آمدی در آن صورت

[صفحه ۱۵۹]

نگرفت ما تغییر موضع دادیم و به سمت دیگر جاده که بیابان برهوتی بود رفتیم.از همان روزهای اول استقرار، فرمانده مان، که یک سروان بود و متأسفانه نام او را مانند بسیاری از نامهای دیگر فراموش کرده ام، هر روز دستور می داد که یک گروه گشتی به روستاهای اطراف بروند و هر چه غیر نظامی و روستایی دیدند اسیر کرده به مقر فرماندهی او بیاورند. می خواست به اصطلاح اطراف موضع را پاکسازی کند و خیالش از حمله های چریکی شما راحت باشد. این کار مدتها ادامه داشت و هر روز یک کامیون ایفا به اطراف می رفت و روستائیان بیچاره را می آورد سروان دستور می داد آنها را به بصره ببرند.

در یکی از این روزها عده ی زیادی را به موضع آوردند. تقریبا پانزده نفر می شدند. همه را از روستاهای اطراف جمع آوری کرده بودند. شش زن در میان آنان بود و بقیه پیرمرد و بچه های کم سن و سال بودند. البته چند جوان هم بودند.

سروان دستور داد همه را به استثنای زنها سوار کامیون ایفا کنند و به بصره ببرند.

وقتی پیرمردها و جوانها و بچه های خردسال را سوار کامیون می کردند زنها داد و فریاد به راه انداختند و به شدت گریه و التماس کردند که اجازه داده شود آنها هم همراه فرزندان و افراد خانواده هاشان بروند. یکی از زنها فریاد می زد «بچه هایم به من احتیاج دارند. باید به آنها غذا بدهم. با

اینها چکار دارید؟ مرا هم با آنها ببرید. مگر شما انسان نیستید؟ مگر خودتان بچه ندارید؟ مگر نمی دانید که بچه احتیاج به مادر دارد؟» و ضمن این حرفها خودش را می زد و خاک بر سرش می ریخت. سروان توجهی نداشت. ماشین حرکت کرد. زنها به دنبال کامیون می دویدند. سروان پرخاش کنان آنها را ساکت کرد گفت «اگر می خواهید به طرف نیروهای ایرانی بروید از این سمت بروید وبیهوده شیون و زاری نکنید وقتی سروان سمت نیروهای ایرانی را به زنهای بیچاره نشان داد متعجب ماندم که مگر یک افسر صدام چقدر می تواند پست و بی شرف باشد. زنها شیون کنان حرکت کردند و از موضع دور شدند. من آنها را می پاییدم که ببینم چه اتفاقی می افتد. در نیمه راه چهار تن از زنان جدا شدند و ظاهرا به طرف روستایشان رفتند و دو تن از زنان به طرف نیروهای ایرانی که سروان نشانی داده بود – در امتداد موضع ما و یک ماشین سوخته – بی آنکه بدانند وارد میدان مین شده اند. من نگاه می کردم. آنها می رفتند و گرد و غبار از پشت آنها پیدا بود. نمی دانم چقدر در میان مین ها پیش رفته بودند که ناگهان صدای انفجار بلند شد. هر دو در هوا معلق زدند. جنازه هاشان را دیدم که روی خاک افتاد.

حادثه ی دیگر که باعث شد تصمیم آخرم را برای پیوستن به نیروهای شما بگیرم حماسه ای بود که آن سرباز گم شده آفرید.

روزی یکی از گروه های گشتی ما یک سرباز شما را که گم شده بود اسیر کرده به موضع آورد. سرباز جوانی بود در حدود بیست تا بیست و دو ساله. محاسن زیبایی داشت،

وقتی سرباز را به موضع آوردند چند نفر جمع شدند. سرباز آرام بود و حرف نمی زد اما نارضایتی از اسارت کاملا از

[صفحه ۱۶۰]

چهره اش پیدا بود. سعی می کرد خونسردی خود را از دست ندهد. در همان ساعت یک کامیون ایفا آماده بود که چهل پنجاه تن از پرنسل را به مرخصی ببرد. مقصدش بصره بود. سربازها و درجه دارها که بطور فشرده خودشان را در داخل ایفا جای داده بودند عجله داشتند. خوشحال بودند و می خواستند هر چه زودتر حرکت کنند. دو نفر از دوستان من هم در میان آنها بودند. سروان دستور داد سرباز اسیر ایرانی هم در معیت یک محافظ مسلح با همان کامیون به بصره برود و تحویل مقامات داده شود.

سرباز اسیر شما و محافظ، خودشان را در انبوه سربازان جا کردند و کامیون به حرکت در آمد. من به سنگرم برگشتم.

معمولا- مدت مرخصی یک هفته تا ده روز است ولی پانزده یا بیست روز گذشت اما هیچ خبری از افرادی که آن روز به مرخصی رفته بودند نرسید و به همین دلیل مرخصی بسیاری از افراد دیگر به تأخیر افتاد. یک روز دو همسنگر من از مرخصی برگشتند و من با تعجب از آنها پرسیدم «این همه مدت کجا بودید؟ بقیه کجایند و چرا هیچ کس از مرخصی برنگشته است؟»

آنها مرا دعوت به سکوت کردند و با هم به سنگر آمدیم. وقتی جا به جا شدند و کمی آرام گرفتند یکی از آنها گفت «آن سرباز ایرانی که یادت هست؟ همان که با کامیون ما آمد.» گفتم «بله، یادم هست.» گفت «وقتی از موضع دور شدیم و به بیابانهای اطراف بصره رسیدیم

سرباز اسیر ایرانی در آن شلوغی با تردستی نارنجک را از کمر محافظ خود جدا کرده ضامن آن را کشید و خودش را وسط افراد انداخت. ما اول فکر کردیم حالش به هم خورد که این طور روی افراد افتاد. اما ناگهان انفجار وحشتناکی رخ داد. همه ی افراد کشته شدند. سرباز اسیر ایرانی قطعه قطعه شد و کامیون سوخت. فقط چند نفر به سلامت تن در بردند. ما هر دو از کامیون پرت شدیم بیرون و تاکنون در یکی از بیمارستانها بستری بودیم.»

البته فرماندهان سعی می کردند شجاعت سرباز اسیر ایرانی را پنهان کنند ولی نمی شد. همه فهمیده بودند. تا مدتها در میان سربازها صحبت اسیر شما بود و شجاعت خارق العاده ی او.

مدتها در جبهه با این حوادث زندگی کردم و به قدرت نیروهای شما ایمان آوردم و بالاخره شب شکستن محاصره ی آبادان در سنگر ماندم تا رزمندگان اسلام الله اکبر گویان آمدند و به اسارت آنها در آمدم. حالا خیلی خوشحالم که واقعیت را فهمیده ام و توبه کرده ام. ان شاء الله که خداوند توبه ام را بپذیرد و بتوانم خدمتگزار مفیدی برای اسلام باشم.

[صفحه ۱۶۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۴۹)

توپخانه ی ما پشتیبان دو گردان تانک البعث و خضیران بود. ما در منطقه ی دزفول مستقر بودیم. روز عملیات فتح المبین شاهد بودم که چگونه سازمان ارتش عراق مانند خشتی که در آب انداخته باشند از هم گسیخت و رفته رفته از هر سو فرو ریخت.

ساعتی بعد از حمله نیروهای شما بود که تازه ما پی بردیم چه حمله ی وسیعی آغاز شده است. ساعت دوازده شب دستور رسید به طرف نیروهای شما گلوله پرتاب کنیم. هر چه گلوله می انداختیم می گفتند «کم است،

بیشتر.» گلوله پشت گلوله پرتاب می کردیم و می پرسیدیم مگر چه خبر شده.» می گفتند «ایرانی ها حمله ی کوچکی کرده اند می خواهیم آنها را به شدت در هم بکوبیم. شما تا می توانید شلیک کنید.» می گفتیم یک حمله ی کوچک و موضعی مگر اینقدر گلوله می خواهد؟» می گفتند شما کاری به این کارها نداشته باشید. فقط شلیک کنید. تا ساعت شش صبح شلیک کردیم. وقتی هوا روشن شد دستور دادند عقب نشینی کنیم. گفتیم «پس این همه توپ و کامیون و خودرو را چه کار کنیم.» گفتند «بگذارید همه اش بماند. فقط جانتان را نجات بدهید.» ما هم به تقلا افتادیم و آماده شدیم خودمان را از معرکه نجات دهیم.

گلوله های بسیاری از طرف نیروهای شما به موضع ما اصابت کرده بود. خسارت زیادی داده بودیم. وقتی آماده ی عقب نشینی شدیم ناگهان یک نفر فریاد زد «ایرانی ها آمدند.» با این دو کلمه آن یک ذره نیرویی که برای فرار داشتیم از دست دادیم و همگی به سنگرها پناهنده شدیم.ترس زیادی بر دلهای ما افتاد.

زبان خیلی ها بند آمده بو. نمی دانستند چه کنند. هر کس به سوراخی می خزید. کسی نمی توانست تصمیم بگیرد. فرمانده ی گروهان ما سرگرد حسین، گفت «شما همین جا بمانید تا من بروم نیرو بیاورم.» و بلافاصله سوار جیپ خود شد و از معرکه بیرون رفت. وقتی به جاده ی دزفول رسید رزمندگان شما اسیرش کردند. او الآن در یکی از اردوگاه هاست. فرمانده گردان ما سرهنگ عبدلکاظم، وقتی خطر را احساس کرد با جیپ خودش در غفلت ناشی از هرج و مرج

[صفحه ۱۶۲]

دیگران فرار کرد.

همه ی پراکندگی ها بر اثر خوفی بود که خدا در دلهای ما انداخته بود. آنچنان می ترسیدیم که دست و پایمان می لرزید ما

داخل سنگرها بودیم و نمی دانستیم ایرانیها آمده اند یا نه، و اصلا بیرون چه خبر است. من کمی که آرام گرفتم آهسته به بیرون سر کشیدم و دیدم کسی در موضع نیست. با احتیاط بیرون آمدم و از سنگر فاصله گرفتم. داخل سنگرها همه روی هم ریخته بودند و با ترس و وحشت منتظر رسیدن نیروهای شما بودند. بعد از دقایقی یک پیرمرد ریش سفید و یک پسر بچه ی بسیجی را دیدم که نزدیک موضع ما رسیده اند. پیش خود گفتم «ایرانی ها که آمده اند همین دو نفر هستند!» کم مانده بود از حیرت قلبم از کار بایستد آخر این چه خوفی بود که خدا در دل ما انداخته بود. قربان خدا بروم. ما در این موضع پانصد و پنجاه نفر بودیم که از ترس این پیرمرد و این پسر بچه ی بسیجی نمی توانستیم آب دهانمان را قورت بدهیم. همه توی سنگرها از ترس نفسهاشان به شماره افتاده بود.

کم کم چند نفر با احتیاط از سنگرها بیرون آمدند و دور پیرمرد و پسر بچه حلقه زدند. من به سنگرهای اطراف دویدم و همه را خبر کردم پیرمرد خیلی جدی بود. دستور داد روی زمین بنشینم. تقریبا همه از سنگرها بیرون آمدند و پیرمرد سخنرانی کوتاهی کرد. فکر می کنم آن دو بسیجی، یعنی پیرمرد و پسر بچه، راه را گم کرده بودند و اصلا قصد نداشتند به طرف موضع ما بیایند آخر واحد ما توپخانه بود و از جبهه خیلی فاصله داشت.ولی آنها توانستند پانصد و پنجاه نفر را اسیر و هجده توپ و مقدار بسیاری مهمات و چندین کامیون و خودرو را به غنیمت بگیرند. البته یک نفر از

مجاهـدین عراقی هم خودش را به موضع ما رساند و همراه آن دو بسـیجی شد که بعد در روزنامه خواندم در جبهه شـهید شده است. وقتی پیرمرد برای ما صحبت می کرد یک سـرباز عراقی که متوجه اوضاع نبود با پارچه ی سفید از داخل سنگری بیرون آمـد. همه ی ما زدیم زیر خنـده. منظره ی بسـیار مضـحکی بود. آن سـرباز هم خنده اش گرفت و گفت «سـی نفر از افسـران و درجه داران داخل سـنگر مرا فرسـتادند بیرون و گفتند برو یک ایرانی پیدا کن بیاید ما را اسیر کند.» سرباز به اتفاق یکی دیگر از افراد رفتنـد و آن سـی نفر را هم آوردنـد. پیرمرد کمی مـا را نصـیحت کرد و گفت «صـدام لعنت الله علیه کافر است و شـما گول او را خورده اید. حالا به لطف خداوند همه سالم و مهمان جمهوری اسـلامی هستید.» و افزود «هر کس هر چیز قیمتی در سنگر دارد مانند انگشتری، حلقه ی طلاء ساعت و... بیـاورد. ما شادمانه به طرف سـنگرهایمان پراکنـده شـدیم و هر چه لازم داشتیم با خودمان آوردیم.

مـا پانصـد و پنجاه نفر بودیم و آنها دو نفر: یک پسـر بچه ی دوازده ساله و یک پیرمرد تقریبا شـصت و پنـج ساله. ما به راحتی می توانسـتیم آن دو را از بین بـبریم ولی آنچنـان ترس بر دلمـان نشسـته بود که جرئت نمی کردیم به چهره ی این دو بسـیجی نگاه کنیم. اینها همه کار خداوند سبحان است.

دوباره جمع شـدیم. دیـدم شـلوار پیرمرد بسـیجی خیلی کهنه و فرسوده است. به یکی از افسـرها گفتم «من شـلوار تازه دارم. به پیرمرد بگو اگر شلوار می خواهد برایش بیاورم. آن افسر به پیرمرد

[صفحه ۱۶۳]

گفت و جواب پیرمرد

بسیار عالی بود و ما از این همه اخلاص و صفای پیرمرد لذت بردیم. پیرمرد گفت: «فی سبیل الله آمده ام و احتیاجی به شلوار تازه ندارم. با همین شلوار پاره هم می توانم جنگ کنم.»

آفتاب داشت غروب می کرد که پیرمرد و پسر بچه در مقابل چشمان حیرت زده ی ما اسلحه ها را زمین گذاشتند، تیمم کردند و روبه قبله ایستاده نماز خواندند. انگار که در خانه اند. با طمأنینه و به آرامی نماز خواندند، در مقابل پانصد و پنجاه نفر از نظامیان دشمن. نمی دانم خداوند چه قدرتی به نیروهای شما داده است که ذره ای ترس در دلشان نیست.

بعد از تمام شدن نماز، پیرمرد سفارشات دیگری به ما کرد و گفت: «به هیچ عنوان به کسی ساعت، پول، یا انگشتر ندهید. هر کس از شما خواست، بدانید که از رزمندگان اسلام نیست بگویید که آن پیرمرد بسیجی به ما سفارش کرده است که به هیچ کس چیزی ندهیم. زیرا اینها لوازم شخصی است.» کمی که گذشت چند کامیون ایفا به طرف موضع ما آمدند. از یکی از سربازها که کنارم نشسته بود پرسیدم «این کامیون ها ایرانی هستند یا عراقی؟» او گفت «ایرانی هستند.» گفتم «از کجا می دانی؟» جواب داد «مگر نمی بینی چند نفری که بالای کامیون هستند ریش دارند. پس ایرانیند» که از این جواب هم کلی خندیدم و لعنت فرستادیم به صدام حسین کافر.

روی هم رفته روز بسیار خوبی بود و ما اصلا انتظار نداشتیم با چنین اوضاعی مواجه شویم. ما را سوار کامیون ها کردند و به دزفول بردند و بعد از چند هفته به تهران منتقل شدیم.

من در قسمت هدایت آتش توپخانه بودم. وقتی مختصات اهداف را

دقیق تعیین می کردیم من آن را چند درجه تغییر می دادم تا به هدف اصابت نکند. چندین بار هم تانک های تیپ خودمان را زده بودم تا شاید به این وسیله بتوانم کمکی به اسلام بکنم. امیدوارم خداوند قبول کند.

ناگفته نگذارم که از آن پیرمرد بسیجی خیلی خوشم آمد. خیلی مجذوب او شده بودم. امیدوارم روزی در میان لشکریان اسلام که به کربلا خواهند آمد آن پیرمرد را ببینم. و اگرحالا هم او را ببینم خواهم شناخت.

[صفحه ۱۶۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۰)

یک ربع یا نیم ساعت به حمله ی نیروهای شما مانده بود. به اتفاق سرباز وظیفه عزیز زهیر، اهل بغداد، در سنگر نشسته بودیم. چون شب بود آماده باش کامل داده بودند و ما می ترسیدیم استراحت کنیم. شبها با ترس و دلهره ی زیادی صبح می شد. داخل سنگر مسلح نشسته بودیم و از ترس نمی توانستیم حرف بزنیم. گاهی چرت می زدیم، گاهی یکدیگر را نگاه می کردیم، گاهی سرمان پایین بود و به حمله ی نیروهای شما فکر می کردیم و از خود می پرسیدیم «چه خواهد شد؟ آیا امشب آخرین شب زندگی ماست؟ آیا زخمی خواهیم شد؟ فرار خواهیم کرد؟ یا به چیزی که دلمان می خواهد خواهیم رسید و اسیر نیروهای شما خواهیم شد؟» لحظات کشنده ای بود. هر شب هین طور بود. حالا شما حساب کنید ببینید که ما چه روزها و شبهای دردآوری را در جبهه ی کفر سر کرده ایم. بعضی از لحظات فکر می کردم کشته خواهم شد و جنازه ام به دست خانواده ام نخواهد رسید و همین جا در این بیابان خواهم ماند و به مرور زمان پوسیده و از بین خواهم رفت بی آنکه کسی بداند کجا هستم و چگونه کشته شده ام و از

همه مهمتر اینکه آخرتم چیزی جز دوزخ نخواهد بود. خوشا به حال نیروهای شما که اگر تکه تکه هم بشوند در بهشت خواهند بود. من نیروهای شما را دیده ام. از سیمای آنها نور محمدی می تراود. آنها برای دفاع از دین محمد (صلی الله علیه و آله و سلم) به جبهه آمده اند. ما چطور؟ به خاطر دفاع از امیال یک مزدور کافر و عیاش.

خیلی از حادثه دور نشوم.

داخل سنگر سکوت بود و ما بیشتر از شب های قبل ترس و دلهره داشتیم. زیرا به ما گفته بودند که «به احتمال خیلی قوی امشب نیروهای شما حمله خواهند کرد.»دیگر نمی دانستم به چه چیزی باید فکر کنم. مات و مبهوت نشسته بودم که احساس کردم کسی در تاریکی داخل سنگر شد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت سلام علیکم. نگاهش کردم. یک معمم بود - با لباس سراسر سفید و چهره ای بسیار نورانی و لطیف. گفت «حمله ی نیروهای اسلام نزدیک است. شما تیراندازی نکنید.» این روحانی از سمت چپ داخل سنگر شد

[صفحه ۱۶۵]

سنگر ما بزرگ بود و او راحت توانسته بود داخل بیاید. سرپا ایستاده بود. من نشسته بودم که او را دیدم. او ادامه داد «مقاومت نکنید. اگر مقاومت کنید کشته می شوید، اگر می توانید فرار کنید. اگر نمی توانید، پارچه ی سفید بالای چوبی ببندید و روی سنگرتان بگذارید.» و بعد به آرامی از سنگر خارج شد. من جرئت نکردم از سنگر بیرون بیایم. فقط سرک کشیدم ببینم به کجا می رود. کمی که رفت داخل یک سنگر دیگر شد و دیگر نتوانستم او را به چشم تعقیب کنم. راستش می لرزیدم و دگرگون شده بودم.

سرباز زهیر گفت «این چه

کسی بود صحبت می کرد؟ تو با کی حرف می زدی؟» به او گفتم «آن مرد روحانی را ندیدی؟» گفت «دیوانه شدی؟ کدام مرد روحانی؟ من فقط یک صدا شنیدم که حرف می زد. تو حرف نمی زدی. فقط می لزیدی. به گمانم از ترس حمله ی ایرانیهاست. راستی این چه صدایی بود؟» گفتم «نه، لرز من از ترسی نیست. یک روحانی داخل شد. تو ندیدی؟» سرباز زهیر گفت «نه، من ندیدم.» او حتی می ترسید اسیر شود. فکر می کرد نیروهای شما او را خواهند کشت. با صحبت های زیاد متقاعدش کردم. آن روحانی شکل ما بود. ولی لباسش سرتاسر سفید بود و ریش سیاهی داشت. نمی دانم که بود. فقط حدس می زنم که...

من با سرباز زهیر مشغول صحبت بدم که صداهای زیادی بلند شد: فریاد الله اکبر، خودروها، صدای شنی تانکها. به زهیر گفتم «ایرانی ها آمدند. پارچه سفید را بیاور.» یک تکه پارچه ی سفید داشتیم. آن را بالای سنگر کاشتم. ولی هر چه نگاه کردم کسی از نیروهای شما را ندیدم. با اینکه صداها خیلی نزدیک بود و به آسانی می شنیدم اما هر چه نگاه می کردم کسی را نمی دیدم. با عجله برگشتم داخل سنگر. صداها همچنان شنیده می شد.

با زهیر در سنگر ماندم. زهیر هم تفنگش را به ضامن کرد و در گوشه ای از سنگر گذاشت. هر دو منتظر نیروهای شما شدیم. بعد از چند دقیقه صدای انفجارهای پی در پی و شدید به گوش رسید که بیشتر هم در موضع ما منفجر می شد. از ترس به کف سنگر چسبیده بودیم و جرئت تکان خوردن نداشتیم. درگیری بسیار شدید بود. هر لحظه منتظر بودیم گلوله ای داخل سنگر بیفتد. من خیلی به جنگ فکر نمی کردم.

حواسم به آن مرد روحانی نورانی بود و اینکه آخر او که بود و این چه اتفاقی بود که افتاد. یعنی من واقعا شاهد امداد غیبی بودم؟ نمی دانستم چه باید بکنم. آنقدر با این افکار مشغول بودم که احساس کردم ساعتها گذشته و هوا روشن می شود. کمی صبر کردم. هوا که کاملاـ روشن شد، از سنگر بیرون آمدم. جنازه های زیادی را دیدم که روی زمین افتاده اند. به سنگرهای دیگر سرکشیدم. عده ای در سنگرهای خود منتظر رسیدن نیروهای شما بودند. به یاد حرف دیشب آن روحانی نورانی افتادم که گفته بود اگر مقاومت یا تیراندازی کنید کشته می شوید. همه ی آنها که جسدهاشان پشت خاکریز افتاده بود، تیراندازی و مقاومت کرده بودند. دوباره برگشتم داخل سنگر. زهیر گفت «ایرانی ها کجا هستند؟ پس چرا نمی آیند؟» گفتم «الآن هر کجا باشند می آیند.» چند دقیقه ای گذشت که یک موتور سیکلت جلوی دهانه ی سنگر ایستاد و ما را صدا زد. من و زهیر با شوق از سنگر بیرون آمدیم. دو نفر پاسدار

[صفحه ۱۶۶]

بودند. یکی از آنها از موتور پایین آمد و به ما گفت «سوار موتور سیکلت بشویم.» ما سلام و علیک کردیم و همدیگر را بوسیدیم و به اتفاق زهیر سوار موتور سیکلت شدیم و به عقب جبهه آمدیم و آن پاسدار تنها در موضع ما ماند. آنها با ما خیلی خوب رفتار کردند. به ما گفته بودند «پاسدارها خون شما را می گیرند و گوشتان را می برند.» ولی اصلا این حرفها نبود. اینها تبلیغات صدام کافر بود وبرای این که ما را نسبت به پاسدارها کینه دار کند و من هیچگاه این حرفها را باور نکرده بودم. از واحد ما

پنجاه و پنج نفر اسیر شدند. در پشت جبهه ما را جمع کردند. یک روحانی برای ما سخنرانی کوتاهی کرد و بعد از آن به اهواز منتقل شدیم. چند روزی در اهواز بودیم. بعد به تهران آمدیم.

من یک سرباز احتیاط بودم. متأهلم. مدتی در شهر نجف کاسب بودم. یک چهار چرخه داشتم. پسته می فروختم. با اینکه در آمدم زیاد نبود ولی خیلی برکت داشت به راحتی خانواده ام را اداره می کردم. یک خانه ای دارم که مال خودم است و آن را خریده ام ولی به خدای سبحان قسم می خورم که ارادت من به خانواده ی اهل بیت خیلی قوی است. یک تعلق خاصی به حضرت حسین ابا عبدالله (علیه السلام) دارم و هر سال روز عاشورا خرج می دهم و ایام محرم عزاداری می گیرم و از اول هم نماز می خواندم. با اینکه در جبهه نماز خواندن از نظر بعثیها اشکال داشت من با شجاعت تمام نماز می خواندم. حتی یک بار به خاطر نماز خواندن، بعثیها از من گزارش کردند و یک ماه حقوقم را ندادند.

آن روز صبح که از سنگر بیرون آمدم جنازه آن افسر و گروهبان را که به خاطر نماز خواندن گزارش کرده بودند دیدم و ستوان یکم عبدالرضا و گروهبان حسن. این گروهبان خبرچین بود که خبرها را به ستوان عبدالرضا می داد. من واقعه آن شب را نتوانستم برای کسی بیان کنم. خیلی دلم می خواست به آن پاسدار موتور سوار بگویم ولی فارسی نمی دانستم.

متأسفانه نام آن پاسدار را نمی دانم اما می توانم هر دو پاسدار را از صورتشان بشناسم. آنها واقعا انسان بودند. برای همین رفتار آنها خیلی به دلم نشست. رفتار اسلامی پاسدارها در روحیه ی اسرای عراقی

خیلی تأثیر داشته است.

جمعا چهارده روز در جبهه بودم. عملیات رمضان شروع شد و من اسیر شدم - به همان نحوی که برایتان نقل کردم.

چند نفر را می شناسم که مؤمن بودند و بر ضد نظام صدام در بغداد فعالیت می کردند. همه ی آنها دستگیر و اعدام شدند. حالا من برای شما نام آنها را می گویم:

مهندس شهرساز علی عبدالحسین عبید اهل کوفه ناحیه ی البرایکه، مهندس محمد عوید اهل حله ناحیه ی ابوالقاسم و دانشجو طالب جاسم محمد علی مشکور اهل نجف اشرف ناحیه ی اماره.

اعدامها برای مردم عراق عادی شده است. آنها باید هر چه زودتر علیه صدام، این کافر کثیف، قیام کنند و به خاطر اسلام قیام کنند تا امدادهای غیبی پشتیبان آنها باشد - همچنان که پشتیبان شما ایرانیهاست.

[صفحه ۱۶۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۱)

شب عملیات رمضان وقتی حمله ی نیروهای شما آغاز شد، در همان دقایق اول، آتش زیادی روی مواضع ما بارید و بسیار دقیق هم به هدف ها می خورد. بعد از حمله ی سنگین افراد ما نتوانستند مقاومت کنند و عده ای از آنان فرار کردند و عده ای کشته شدند. من داخل سنگر بودم. وقتی وضعیت را اینطور دیدم از سنگر بیرون آمدم و به مقر فرمانده گروهان، ستوان عزیز کریدی، رفتم. چند نفر سرباز هم آنجا بودند. به فرمانده گفتم که دستور عقب نشینی بدهد زیرا نیروها دارند تار و مار می شوند، ولی او نپذیرفت و گفت «بروید جلو و هر طور که می توانید از پیشروی ایرانی ها جلوگیری کنید.»

با ناراحتی از مقر بیرون آمدم و به سرعت خودم را به سنگر رساندم. خیلی ترسیده بودم. زیرا آتش گلوله های شما تمام مواضع ما را پوشانده بود. بعد از چند دقیقه فهمیدم که

ستوان عزیز کریدی فرمانده گروهان به اتفاق چند نفر از سربازان خودش فرار کرده و گروهان را تنها گذاشته است.

این فرمانده آدم بسیار خبیث و بدجنسی بود. یکی از افسرهای همدوره اش برای ما گفت که این افسر از روز اول حمله در جنگ بوده و جنایات بسیاری مرتکب شده است. او تعریف می کرد «وقتی همراه گروهان عزیز کریدی از منطقه ی پاسگاه شیت وارد خاک ایران شدیم، افراد این پاسگاه به طرز عجیبی با ما مقابله کردند.»(البته فکر می کنم شما به افراد مرزی، ژاندارم می گویید ولی ما به آنها می گوییم پلیس مرزی.)

این افسر تعریف می کرد «ما توانستیم با آتش سنگین، ژاندارمهای این پاسگاه را تا حد زیادی از بین ببریم ولی هنوز نتوانسته بودیم این پاسگاه را تسخیر کنیم و می دانستیم که افراد شما داخل پاسگاه هستند و با آرپی جی و سایر سلاحها مقاومت می کنند. به پاسگاه نزدیک شدیم و با تلفات و زحمات زیاد توانستیم یک سروان را اسیر کنیم. او خیلی مقاومت می کرد ولی دیگر کاری

[صفحه ۱۶۸]

نمی توانست بکند. سروان را از معرکه دور کردیم در حالی که هنوز مقاومت جانانه ای از طرف پاسگاه اعمال می شد.»

این افسر می گفت «ستوان جوانی را دیدم که با آرپی جی، یکی از تانکهای ما را هدف قرار داد و آن را منهدم کرد. بعد، از پاسگاه بیرون پریده با آرپی جی خالی، مثل چوب دستی، به طرف نیروها یورش برد و حتی به بدنه ی تانک کوفت. افراد ما از جسارت افسر ایرانی برای لحظاتی بهت زده شده بودند و هیچ عکس العملی نشان نمی دادند. زیرا هرگز چنین مقاومتی از هیچ کس ندیده بودند. مگر این طور جنگ کردن هم میسر است

که افسری با دست خالی در میان آن همه افراد مسلح دشمن یک تنه به میدان بیاید!

وقتی ستوان جوان شما در مقابل یورش ما چنان شجاعتی از خود نشان داد بسیاری از افراد ما حساب کار خودشان را کردند و دانستند که نمی توانند با ایرانی ها مقابله کنند. چند دقیقه ای از قدرت نمایی این ستوان جوان گذشته بود که یکی از سربازها گلوله ای به او زد و مجروحش کرد. افسر جوان همچنان با همان حال مقاومت کرد که ستوان عزیز کریدی فرمانده ی گروهان، بالای سر او آمد و او را داخل گودالی کشید. افسر هنوز با دست و لگد از خودش دفاع می کرد. ستوان عزیز کریدی دو نفر از سربازها را مأمور مراقبت از او کرد و خودش رفت دنبال یک خودرو تا افسر اسیر شده را به پشت جبهه ببرد. افسر مجروح از غفلت سربازها استفاده کرد و کلت خود را بیرون کشید و موفق شد یکی از سربازهای مراقب را بکشد و دیگری را زخمی کند. وقتی افراد ما متوجه شدند که از دست افسر ایرانی نمی توانند خلاص شوند با چند گلوله او را به شهادت رساندند.» این شجاعت در یاد بسیاری از نیروهای عراقی که از آن منطقه وارد خاک شما شده بودند مانده است. آن افسر عراقی می گفت که ستوان یکم دلیر و جسور شما را در همین نقطه به دستور او یک درجه دار به نام خضیر دفن کرده است.

شب حمله وقتی از مقر ستوان کریدی به داخل سنگر آمدم به دو سرباز احتیاطی که با من در سنگر مانده بودند گفتم همه فرار کرده اند. ما باید بمانیم تا نیروهای ایرانی

بیاینـد و ما را اسیر کننـد. آن دو نفر سـرباز احتیاط عزیز و علی عبدالکاظم بودند. ما داخل سـنگر ماندیم تا ساعت یک بعد از نیمه شب. در همین موقع صـدای الله اکبر به گوشـمان رسـید. با عجله از سـنگر بیرون پریدم و دیدم که یک نفر در نزدیکی ما فریـاد الله اکبر سـر داده است. وقتی مرا دیـد گفت «تو ایرانی هستی یـا عراقی؟» گفتم «عراقی هسـتم تو چطور؟» گفت «من هم عراقی هسـتم» گفتم «پس چرا الله اکبر می گویی؟» گفت «برای اینکه ایرانی هـا بشـنوند و به این طرف بیاینـد.» اسم این سـرباز شیخ عباس بود. به او گفتم بیاید داخل سـنگر تا به اتفاق آن دو سرباز دیگر اسیر بشویم. چهار نفری داخل سنگر بودیم و نقشه می کشـیدیم کـه بـه طرف ایرانی هـا برویـم تـا صـبح صـبر کنیم تـا نیروهـای شـما بیاینـد. بعـد از کمی بحث تصـمیم گرفـتیم تفنگهایمـان را از فشـنگ خـالی کنیم و به طرف نیروهـای شـما حرکت کنیم. مسـافت نسـبتا زیـادی راه آمـدیم تا به دو نفر از نیروهای شما

[صفحه ۱۶۹]

برخوردیم و گفتیم «مـا تسـلیم هستیم.» و هر چهـار نفر روی زمین دراز کشـیدیم. خیلی با احتیاط و حساب شـده جلو آمدنـد و تفنگهایمان را بازدیـد کردنـد. وقتی فهمیدنـد گلوله ای به طرف رزمنـدگان اسـلام شـلیک نکرده ایم با ما روبوسـی کردنـد و خوشامد گفتند.

به اتفاق به راه افتادیم. در راه که می آمـدیم دو نفر چنـد شـهید ایرانی را نشانمان دادند و گفتند «اینها خودشان روی مین رفته اند.» بعد به سنگرهای نفرات شما رسیدیم و به داخل یک سنگر بزرگ که عده ای در آن استراحت می کردند رفتیم. در میان افراد چند نفر بودند

که عربی می دانستند. کمی با هم صحبت کردیم و آنها از ما با شربت و بیسکویت پذیرایی کردند. جوانهای سرحال و با طراوتی بودند. مصاحبت با آنها لذتبخش بود. چنین روحیه ای در نفرات خودمان ندیده بودم. در چنان شبی در سنگر نیروهای شما نشاط و خنده بود. ما تا صبح در آنجا ماندیم و بعد با یک کامیون به اهواز رفتیم. سپس ما را به تهران آوردند. مدتی در اردوگاه داودیه ماندم. در آنجا دوستان خوبی پیدا کردم. از جمله یک گروهبان بود به نام جاسم که با هم خیلی دوست شده بودیم.

در عملیات رمضان اسیر شده بود و خاطرات زیادی از جبهه داشت که یک شب یکی از آنها را برایم تعریف کرد. حالا می خواهم منظره ای که گروهبان جاسم خودش دیده و از همان موقع توبه کرده بود برای شما تعریف کنم.

«یک شب نیروهای ایرانی در جبهه ی دزفول حمله ای به موضع ما داشتند. در این حمله توانستند ضربه ای بزنند و بروند.» گروهبان جاسم می گفت «آنها حتی به خاکریز ما هم نفوذ کردند ولی چون عده شان کم بود عقب نشینی کردند و من به سنگر خودم رفتم تا استراحت کنم. در سنگر دراز کشیده بودم و استراحت می کردم که شی ء سفیدی مثل دستمال در تاریکی نظرم را جلب کرد. به آن خیره شدم. هر چه دقت کردم متوجه نشدم چیست. وسوسه شدم که از سنگر بیرون بروم و ببینم. وقتی از سنگر بیرون آمدم و نزدیک آن شی ء سفید غیرعادی رسیدم با تعجب دیدم جنازه ی یکی از پاسداران ایرانی است. آن سفیدی از نور صورت زیبای او بود که به طرز عجیبی جلب توجه می کرد.

بیشتر دقت کردم، دیدم هیچ کدام از جنازه های نیروهای خودمان که در اطراف پراکنده شده بودند این طور نیستند.»

جاسم می فهمد که سربازان و افراد شما شهید هستند و همان جا توبه می کند و موفق می شود خودش را در عملیات رمضان اسیر نیروهای شما بکند و یکی از افراد مؤمن بشود.

الحمد الله اینجا خیلی خوب است و به جرئت می توانم بگویم که یک سال در اردوگاه های شما بودن بهتر از بیست سال بود که در عراق گذراندم. در این یک سال به اندازه ی چندین سال نسبت به مسائل سیاسی، اجتماعی و مذهبی آگاهی پیدا کردم. احساس می کنم که قبل از اسارتم در یک خواب سنگین بودم.

[صفحه ۱۷۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۲)

چند ساعت قبل از عملیات فتح المبین فرمانده ی گردان، سرهنگ محمود عطیه، مرا احضار کرد و دستور فوری داد که همراه چند نفر از سربازان برای کمین و گرفتن اسیر به موضع شما نفوذ کنم و اگر این کار میسر نشد یک شناسایی سریع از مواضع شما بکنم و با سرعت به عقب برگردم.

پنج سرباز انتخاب کردم و ساعت یازده شب همراه آنها با یک بی سیم به طرف موضع شما به راه افتادیم. بعد از طی مسافت زیادی با ترس و دلهره به هزار متری نیروهای شما رسیدیم. به سربازها دستور دادم در همان جا بمانند تا من جلوتر بروم.

سربازها آنجا ماندند و خودم به تنهایی به طرف موضع شما به راه افتادم. آنقدر راه آمدم که دیگر از پا افتاده بودم. با هر زحمتی بود خودم را به یکصد و پنجاه متری نیروهای شما رساندم و در گوشه ای شروع به شناسایی موضع کردم. وقتی آمدم وضعیت

و موقعیت خودم را با بی سیم اطلاع بدهم متوجه شدم که بی سیم کار نمی کند و من هیچ ارتباطی با آن پنج سرباز و نیروهای خودمان ندارم. کمی با بی سیم کلنجار رفتم ولی فایده نداشت. بدون ارتباط هم هیچ کاری نمی توانستم بکنم. بالاخره تصمیم گرفتم کار شناسایی را ادامه دهم. اما هرچه نگاه می کردم چیزی نمی دیدم. فقط چیزهایی شبیه به درخت یا بوته می دیدم که حرکت می کردند و فکر می کردم سربازان شما هستند. اما سربازان شما که آن شکلی نبودند.

بیشتر از چند دقیقه نتوانستم آن حرکتهای عجیب و خوفناک را نگاه کنم. بنابراین تصمیم گرفتم فورا فرار کنم و به طرف نیروهای خودمان برگردم. ترس سراسر وجودم را برداشته بود. در یک آن احساس کردم که این یک امر طبیعی نیست وگرنه چطور امکان داشت من بوته و درختچه های بیابانی را به صورت سرباز ببینم.

کم مانده بود از ترس زبانم بند بیاید. دیگر معطل نشدم و فرار کردم. بعد از طی مسافتی راه را گم کردم و آواره و ترسان در بیابان سرگردان شدم اما بالاخره توانستم به آن پنج نفر سرباز برسم و به اتفاق آنها به موضع برگردم. وقتی به موضع آمدم به فرمانده گروهان ستوان یکم عبید

[صفحه ۱۷۱]

عمران موسی گفتم «مواضع ایرانی ها را دیدم. آنها قصد حمله دارند.»

البته می ترسیدم که حقیقت را به ستوان بگویم. بنابراین پیش خودم تصمیم گرفته بودم که بگویم «ایرانی ها قصد حمله دارند.» اگر شما حمله می کردید مسئولیت از من سلب می شد و اگر نمی کردید خوب طبیعی است که اتفاق مهمی نمی افتاد و می گفتم که از شناسایی موضع ایرانی ها اینطور تشخیص دادم که ایرانی ها قصد حمله

دارند. حالا اگر حمله نکرده اند تقصیر من چیست.

ساعت سه و نیم صبح بود که فرمانده گردان خبر داد «ایرانی ها حمله کرده اند. شما با تمام قوا آماده ی دفاع باشید.» گروهان ما آماده شد. چند دقیقه نگذشته بود که یک موشک آرپی جی از چند متری خاکریز خودمان به طرف ما شلیک شد و بعد صدای الله اکبر از هر گوشه بگوش رسید.

با صدای تکبیر، افراد ما شروع به فرار کردند و تنها من و فرمانده ی گروهان ماندیم. بعد از چند دقیقه فرمانده گروهان هم رفت و من تنها ماندم. فرمانده مایل نبود به دست نیروهای شما اسیر شود و می خواست تا دقایق آخر بجنگد. ولی شلیک گلوله ی یک پاسدار او را از پای در آورد و جنازه اش روی زمین ماند. هوا کم کم روشن می شد که چند سرباز به طرف ما آمدند من به اتفاق ده نفر از سربازان به اسارت آنها در آمدیم. در میان این پاسداران یک روحانی هم بود - با عبا و عمامه. یک کلاه آهنی هم به دست داشت. با دیدن آن روحانی سید در خط مقدم حیرت زده شده بودم.اصلا باور نمی کردم یک عالم دینی هم در جبهه ی جنگ باشد.

دو سرباز شهید ایرانی پشت خاکریز ما افتاده بود. یکی از پاسدارها به ما گفت «چرا این دو سرباز را شهید کردید؟ مگر شما مسلمان نیستید؟ برای چه به جنگ ایرانی ها آمده اید؟» و ما اظهار پشیمانی و ناراحتی کردیم.

وقتی به اتفاق آن پاسدار به پشت جبهه منتقل می شدیم همان مسیر شب گذشته را در ذهنم مرور می کردم و می دیدم که من به اتفاق آن پنج سرباز درست از میان نیروهای شما رفته

و بر گشته بودم.

چند ساعت در پشت جبهه ماندیم و بعد با تعداد دیگری از اسرا به دزفول منتقل شدیم. در آن جا خیلی از ما پذیرایی کردند. حتی سرپرست اسرا به ما خوشامد گفت و به مناسبت عید نوروز برایمان شیرینی آورد. چند روز در اهواز بودم و بعد به تهران منتقل شدم.

حادثه ی دیگری که می خواهم برایتان تعریف کنم از یک ستوانیار، به نام حمود، بی سیم چی سرتیپ عبدالهادی صالح شنیده ام. او فرمانده لشکر یک و فرمانده گارد کاخ صدام حسین بود.

این حادثه بعد از آزادی بستان اتفاق افتاد. روزی که ارتش ما می خواست بستان را پس بگیرد صدام به شهر اماره آمد و فرماندهی این حمله را به سرتیپ عبدالهادی صالح که مقرش در همین شهر بود واگذار کرد.

ستوانیار حمود می گفت «روز حمله برای پس گرفتن بستان به اتفاق سرتیپ عبدالهادی به خط مقدم رفتیم تا او بتواند به خوبی حمله را هدایت کند و هر طوری که شده بستان را برای

[صفحه ۱۷۲]

صدام پس بگیرد. وقتی حمله شروع شد ما هم جلو رفتیم. در راه که می آمدیم سرتیپ عبدالهادی می گفت: خودم آمده ام تا ایرانی ها را نابود کنم و هر چقدر که بتوانم از ایرانی های مجوس را خواهم کشت تا به آنها درس عبرتی بدهم که دیگر هوس جنگ را نداشته باشند.

با سرتیپ عبدالهادی در پشت یک خاکریز جا گرفتیم. او با بی سیم دستوراتی می داد و حمله لحظه به لحظه سنگین تر می شد. آتش زیادی از هر دو طرف می بارید. بعد از چند دقیقه سرتیپ عبدالهادی با حالت خستگی و ترس به من گفت «چه اتفاقی افتاده است؟ چرا من این طوری شدم؟

چرا نمی توانم چیزی را ببینم؟»

به سرتیپ عبدالهادی گفتم: قربان هیچ اتفاقی نیفتاده است. شما سالمید. هر دستوری دارید امر کنید تا به یگانها ابلاغ کنم.»

ولی سرتیپ عبدالهادی مانند دیوانه ها شده بود. می گفت: نه چیزی را می بینم و نه می شنوم. به تو چه بگویم که ابلاغ کنی؟

سرتیپ از جایش بلند شد. مانند کورها و آدمهای منگ به این طرف و آن طرف نگاه می کرد. در همین حال یک رگبار تقریبا سی گلوله ای او را متلاشی کرد و جنازه اش همانجا افتاد و بی حرکت ماند.

ستوانیار حمود می گفت «بعد از کشته شدن سرتیپ عبدالهادی من هم فرار کردم و به پشت جبهه آمدم. تمام نقشه های حمله به هم ریخت. ما نتوانستیم بستان را پس بگیریم.»

این اتفاق چیزی جز امداد غیبی نیست. افسوس که ستوانیار حمود اسیر نیست. اگر خودش بود می توانست تمام جزئیات آن لحظات سرتیپ را برایتان بگوید و اگر سرتیپ عبدالهادی در فاصله ی چند دقیقه کور و کر نشده بود شاید ما به راحتی می توانستیم بستان را پس بگیریم؛ زیرا تدارک بسیار بسیار قوی برای این عملیات دیده بودیم و تا آنجا که من می دانم چهار لشکر کامل آماده بودند که بستان را بگیرند. و بعد دوباره به سوسنگرد بیایند.

اتفاق بعدی در خرمشهر افتاد. من این واقعه را از شخصی به نام عبدالعلی خشام شنیدم. او فرمانده یک گروه جیش الشعبی بود. می گفت: «یک روز در خرمشهر گروهبانی داخل خانه ای می شود. دو پیرمرد را در خانه می بیند. ایشان را اسیر می کند و به مقر فرمانده می آورد. فرمانده به گروهبان اعتراض می کند که چرا این دو پیرمرد را به مقر آوردی؟ تو باید اینها را در

همانجا اعدام می کردی و بعد جنازه شان را به من نشان می دادی!

گروهبان می گوید: این دو پیرمرد ناتوان هستند و در صدد حمله به ما نبودند. در ضمن اینها که مسلح نبودند و ظاهرا مؤمن و مسلمان هستند.

یکی از پیرمردها به فرمانده ی گروهان می گوید: چرا دستور اعدام ما را می دهی؟ مگر ما چه کرده ایم؟ فرمانده گروهان می گوید: شما ایرانی ها کافر و مجوس هستید.

پیرمرد جواب می دهد: ما کافر هستیم؟ من به خدا و قرآن و حضرت رسول (صلی الله علیه و آله و سلم) و حضرت علی (علیه السلام)

[صفحه ۱۷۳]

قسم می خورم و آنها را ضامن قرار می دهم که تو ما را اعدام نکنی. آن وقت تو می گویی کافر و مجوس هستیم؟

بعد از این حرفها فرمانده گروهان هر دو پیرمرد را با کلاشینکف اعدام می کند و سربازان جنازه ی آنها را در همان منطقه دفن می کنند.

بعد از این اتفاق عبدالعلی خشام به باطل بودن صدام و حزب کثیفش پی می برد و از ارتش فرار می کند و به مجاهدین مسلمان عراق می پیوندد. او هنوز هم علیه صدام کافر مبارزه می کند.

[صفحه ۱۷۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۳)

چهار نفر از سربازان مجروح شما را به یگان بهداری آوردند. آنها را تحویل گرفتم. هر چهار نفر جوان بودند. سنشان بین نوزده و بیست بود. همه ریش داشتند. زخمهای سه نفرشان جزیی بود. آنها را بخیه و پانسمان کردم. سرباز دیگر استخوان پایش شکسته بود و احتیاج به مداوای بیشتر داشت. طی چند روزی که حمله ی نیروهای شما ادامه داشت اینها اولین اسرای مجروحی بودند که به بهداری می آوردند. تا آن موقع هیچ سرباز ایرانی را ندیده بودم و از نزدیک این طور با آنها تماس نداشتم.

حمله در منطقه ی سرپل

ذهاب بود. یک هفته طول کشید. فکر می کنم تاریخ شروع حمله دوم آگوست هشتاد و یک بود. تیپ مخصوص گارد کاخ صدام در حمله شرکت داشت. بسیاری از افراد این تیپ کشته شدند. من خودم در بهداری بودم و آمار تقریبی دقیقی از تلفات و ضایعات نیروهای خودمان دارم که برایتان می گویم، در آن حمله تقریبا پانصد کشته داشتیم که هشتاد نفر آنها هویتشان مجهول ماند. نمی دانم با آنها چه کردند. حدود دو هزار نفر هم مجروح داشتیم. جراحت عده ی زیادی شدید بود. حتی معلول هم در میانشان دیده می شد. البته اینها فقط مربوط به روزهای اول حمله بود.

دو روز بعد از تمام شدن حمله فرمانده توپخانه لشکر که سرتیپ بود با ترکش خمپاره ی نیروهای شما کشته شد. او به خطوط مقدم آمده بود تا نقشه ی دقیقی از مواضع نیروهای شما تهیه کند و در اختیار توپخانه قرار دهد. با کشته شدن او این کار میسر نشد. وقتی جنازه ی سرتیپ را به بهداری آوردند اجازه ندادند که هیچ یک از سربازها و افسرها آن را ببینند. چند نفر از دکترها جنازه را در تابوت گذاشتند و به بغداد فرستادند. جالب این بود که جنازه ی سربازها و افراد را مانند چهارپایان روی همدیگر می ریختند و به پشت جبهه می بردند.

با کشته شدن سرتیپ روحیه ی افراد خیلی ضعیف شد، چون کل توپخانه فرمانده اش از دست رفته بود و اگر ایرانی ها می خواستند حمله ای داشته باشند واحدهای توپخانه نمی توانستند به خوبی

[صفحه ۱۷۵]

از واحدهای دیگر خطوط مقدم حمایت کنند. بیشتر به این دلیل بود که روحیه ها ضعیف شده بود، اما این ضعف روحیه و ترس موقعی بیشتر شد که فرمانده

لشکر هفت سرتیپ نزار، بیست و چهار نفر از افسران واحدهای مختلف را به اتهام سستی در انجام وظیفه و عقب نشینی در همان جا اعدام کرد. البته یک سرباز هم در میان آنها بود.

با این اوضاع بد روحی که در همه ی افراد دیده می شد هیچ کاری در جبهه پیش نمی رفت. افراد مأیوس و دلزده، در سنگرهای خود استراحت می کردند طوری که جنازه ی یک سرباز ایرانی دو روز در کنار واحد بهداری مانده بود و هیچ کس حوصله و میل دفن کردن او را نداشت. بعد از سه روز یکی از سربازها به نام احمد با چند نفر دیگر او را دفن کردند. سرباز شما خیلی جوان و لاغر بود. وقتی کار پانسمان و بخیه ی سربازان مجروح شما تمام شد و آنها روی تخت استراحت می کردند ما هم با ترس مختصری پذیرایی از آنها می کردیم ولی یک سروان به نام حبیب که معاون فرمانده گردان بود آمد به بازدید اسرا و دستور داد دستهایشان را به تخت ببندیم و اصلا غذا یا نوشیدنی به آنها ندهیم. دستور او را اجرا کردیم اما وقتی دکتر بهداری آمد گفت «این کارها لازم نیست. دستهای ایشان را باز کنید و چای بدهید بخورند.» این دکتر نامش.. بود. او انسان بسیار مؤمن و خوبی بود و بعضی از روزها هم روزه می گرفت.

چند ساعت از آمدن سربازان اسیر شما گذشته بود که یک نفر مترجم به دیدن آنها آمد تا بازجویی کند. مترجم که خودش سرباز بود از آنها پرسید «نظر شما درباره ی جنگ چیست و تا کی می خواهید این جنگ ادامه داشته باشد؟»

یکی از سربازها گفت «حرف ما حرف

تمام ملت ایران است. ما با شما خواهیم جنگید تا آخرین قطره ی خونمان و با هر وسیله ی ممکن از اسلام و میهن خود دفاع خواهیم کرد.»

سرباز مترجم چیزی نگفت ولی من دلم خنگ شد و به شجاعت سربازان و رزمندگان اسلام ایمان آوردم. مطمئن بودم اگر از افراد ما اسیر شما بشوند هیچ گاه چنین حرفی را نخواهند زد، زیرا نه به جنگ اعتقاد دارند و نه به رهبری صدام حسین کافر که خودش را سردار قادسیه می داند.

فرض کنیم اگر به این دو مورد هم اعتقاد داشته باشند شجاعت آن را ندارد که ابراز کند. ولی سربازان و افراد شما، هم اعتقاد دارند که باید جنگ کنند، هم به رهبری امام خمینی حفظه الله ایمان دارند و هم شجاعت آن را دارند که بدون ترس و واهمه از کسی، عقایدشان را ابراز کنند در حالی که برای افراد صدام نجات جان از تمام اعتقادات بالاتر است. شما شاید خودتان بدانید که بسیاری از دوستان اسیر من از روز اول که به جنگ آمدند آرزوی اسارت داشتند.

در عملیات بیت المقدس چندین هزار نفر از نیروهای ما توانستند به آرزویشان برسند و اسیر شوند. یکی دو روز به عملیات بیت المقدس مانده بود که ما را از غرب به جنوب آوردند و گفتند «در مدت امشب و فردا شب ایرانیها حمله خواهند کرد. شما آماده ی پذیرفتن مجروحین باشید.» البته همان شب که ما به خرمشهر رسیدیم نیروهای شما حمله کردند وما هم تمام وسایل

[صفحه ۱۷۶]

کارمان را آماده کرده بودیم. تقریبا ساعت چهار صبح بود که یک سرتیپ به واحد ما آمد و گفت «شما این جا چه

می کنید؟» گفتیم «واحد بهداری هستیم و کاملا- آماده ایم که ایرانی ها حمله کنند و ما سریعا مجروحان خودمان را مداوا کنیم.» سرتیپ نیشخند زد و گفت «بروید پی کارتان ایرانی ها حمله کرده اند و خرمشهر محاصره شده است. شما کجای کارید!» ما بهت زده ماندیم که چکار کنیم.

سرتیپ گفت «همه ی وسایلتان را بردارید و فرار کنید». ما هم این کار را کردیم و به پادگان دژ خرمشهر آمدیم.

در آنجا فرمانده تیپ ۳۲۸ سرهنگ... گفت: هر کس می خواهد فرار کند به طرف بندر برود. هیچ کس حق ندارد به طرف ایرانی ها شلیک کند.

این سرهنگ آدم بسیار خوبی بود. فکر می کنم الآن اسیر باشد. من و دکتر... در همان جا ماندیم و تقریبا ساعت دوازده ظهر فردا بود که نیروهای اسلام رسیدند و ما همگی اسیر شدیم و با چند کامیون به پشت جبهه آمدیم. در آن جا به ما سیگار، میوه و شربت دادند. یک معمم هم بود که ما را خیلی خوب نصیحت کرد وبعد با چند اتوبوس به اهواز آمدیم. چند روز در اهواز بودیم. سپس به سمنان رفتیم و از سمنان هم من به تهران منتقل شدم.

الحمدلله در این جا راحتم. مرتب از خانواده ام نامه می رسد و من هم برایشان نامه می دهم. البته من همه ی این آسایش را از برکات اسلام می دانم. وقتی امام خمینی حفظه الله و سایر شخصیتهای محترم جمهوری اسلامی ما را میهمان خطاب می کنند خیلی خوشحال می شویم. امیدواریم بتوانیم دین خود را به کشور اسلامی شما و اسلام ادا کنیم.

[صفحه ۱۷۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۴)

چهار ماه در جبهه بودم. مشکلات زیادی را تحمل کردم. آنان که جنگ را دیده اند می دانند چه می گویم. چهار ماه

در بیابانها سرگردان بودن و دائم نقل و مکان کردن شاید برای بعضی مشکل نباشد اما برای من بسیار مشکل بود. زیرا به جنگی که صدام حسین کافر و فاجر به کشور اسلامی شما تحمیل کرده است ذره ای اعتقاد نداشتم و ندارم.

لیسانسه ی اقتصاد از دانشگاه بصره هستم و به اجبار به عنوان افسر وظیفه به خدمت ارتش عراق در آمدم و عازم جبهه شدم تا در جهت امیال کثیف صدام و حزب بعث تلاش کنم و جان ببازم. هرگز مایل به این کار نبودم و نیستم.

من به عنوان یک دانشگاهی و یک فرد تحصیل کرده عراقی به بسیاری از جنایات صدام و حزب جنایتکار او واقفم. نمونه اش یکی از آشنایان نزدیک من است که اصلا نمی دانم چه بلایی به سرش آوردند. ایشان فارغ التحصیل دانشگاه فقه از نجف بود. نامش عبدالله ناجی سلطان بود. بعدها مدرس مدرسه ای در منطقه ی الشامیه شد و امام جماعت یکی از مساجد بغداد در منطقه ی الثوره نیز بود. بعثی های کثیف تلاش می کردند این روحانی تحصیل کرده و محترم عضویت حزب بعث را بپذیرد و با آنها همکاری کند ولی ایشان بعثی ها را با جواب رد از خودش دور می کرد.

وقتی بعثی ها متوجه شدند که نمی توانند او را به جرگه ی خودشان در آورند به وی تهمت زدند که با ایرانی ها ارتباط دارد. شبی وحشیانه به خانه اش ریختند و همه ی افراد خانواده اش را دستگیر کردند بعد از مدتی همسر و بچه های ایشان از زندان آزاد شدند ولی خود او در زندان ماند. افراد فامیل ما خیلی تلاش کردند لااقل بدانند در کجاست ولی هنوز که هنوز است هیچ خبری از ایشان نداریم.

این گوشه ی

بسیار کوچکی از وضعیت خفقان آور عراق بود. حالا خودتان قضاوت کنید آیا من می توانستم برای بقای چنین رژیمی تلاش کنم – آنهم در برابر ایرانی های مسلمان تازه انقلاب کرده؟ اکثر نظامیان عراق مایل نیستند علیه ملت و ارتش دلاور و سایر نیروهای شما بجنگند

[صفحه ۱۷۸]

زیرا شما را مسلمان می دانند. ملت عراق احترام زیادی برای ارتشیان و سپاهیان شما قایلند زیرا می دانند درآینده نزدیک آنها را از چنگال خونبار بعثی های عراق نجات خواهند داد.

حال دو ماجرای کوچک را که از دوستانم شنیده ام برایتان نقل می کنم. یکی ماجرایی بود که یک افسر وظیفه از جبهه ی بستان برایم نقل کرد. نام او ستوان زهیر بود. وقتی نیروهای شما بستان را آزاد کردند صدام حسین مصمم شد که به هر قیمت بستان را پس بگیرد. نیروی بسیاری را برای به دست آوردن بستان بسیج کرد و همان طور که می دانید حمله برای گرفتن بستان بیش از دو هفته طول کشید و هیچ نتیجه ای نداد در حالی که ما مطمئن بودیم با این نیرو به راحتی می توانیم دوباره بستان را پس بگیریم. تا آنجا که به خاطرم هست هجده گردان توپخانه و کاتیوشا، چندین تیپ و لشکر زرهی، تانک، پیاده، نیروی مخصوص، و حتی موشک زمین به زمین در این حمله شرکت داشتند. خدا می داند چه تلفات سنگینی دادیم و بالاخره هم شکست خوردیم.

ستوان زهیر گفت: «من در دویست متری ایرانی ها دیدبانی می کردم. خاکریز ما چند بار بین ما و ایرانی ها دست به دست شده بود و در حمله آخر توانسته بودیم آن را از دست ایرانی ها بگیریم و در آن مستقر شویم. بعد فرمانده گردان با فرمانده تیپ

تماس گرفت و گفت جنازه ایرانی ها پشت خاکریز است. چکار کنیم؟

فرمانده تیپ دستور داد جنازه ها بماند تا فردا خبرنگاران خارجی بیایند واز آنها فیلم و عکس بگیرند.

فردا صبح فرمانده ی گردان دستور داد همه ی جنازه ها را جمع کنند تا برای دیدن خبرنگاران خارجی آماده باشد. ولی وقتی افراد ما رفتند برای جمع آوری جنازه ها متوجه شدند جنازه ای نیست. شب گذشته سربازان و پاسداران شما آمده و جنازه ها را برده بودند. فرمانده خیلی عصبانی شد و دستور داد که اگر جنازه ای را دفن کرده اند از زیر خاک بیرون بیاورند. افراد ما چند جنازه را از زیر خاک بیرون کشیدند اما دیدند همه ی آنها عراقی هستند. حتی یکی از سربازها به جسدی اشاره کرد و گفت: این دوست من جاسم است.

خبرنگاران خارجی آمدند و از جنازه ها فیلم و عکس تهیه کردند و رفتند ولی نمی دانستند که این جنازه ها عراقیست.»

حزب بعث با تبلیغات دروغ به ملت بیچاره ی عراق خبر داد ارتش اسلام را شکست داده است در حالی که نظامیان عراق می دانند قدرت مقابله با ارتشیان و سپاهیان شما را ندارند. نمی دانم تا کی ملت عراق می خواهند این اکاذیب را بشنوند و هیچ گونه قیامی علیه این کافر نداشته باشند.

حادثه ی دیگر را از دکتر اردوگاه شنیدم که سرهنگی برای او تعریف کرده بود. ماجرا به قرار زیر بوده است: روزی یکی از افسرها گفته بو اگر ایرانی ها حمله کنند خودش را تسلیم خواهد کرد و از جنگ خلاص خواهد شد. همین یک جمله را بعثی ها به فرمانده لشکر گزارش کرده و او دستور

[صفحه ۱۷۹]

اعدام افسر را صادر کرده بود. بنا بود حکم اعدام توسط همان سرهنگی که این حادثه

را برای دکتر تعریف کرده است انجام بگیرد.

دکتر می گفت سرهنگ پیش آن افسر می رود و به او می گوید فرمانده لشکر حکم اعدامت را صادر کرده و من مجری آن حکم هستم. افسر مذکور که در یکی از سنگرها زندانی بوده است به سرهنگ می گوید به فرمانده لشکر بگویید نسبت دوری با فامیل او دارد و خود شخصا فرمانده را می شناسند. سرهنگ پیش فرمانده لشکر می رود و حرفهای افسر را برایش می گوید و فرمانده متوجه می شود که آن افسر یکی از بستگان دور او است. بعد از جریان بلافاصله حکم اعدام او را لغو می کند. بعلاوه پانزده روز هم به افسر مرخصی می دهد. همچنین شش ماه ارشدیت برایش تقاضا می کند.

این وضعیت ارتش مضمحل عراق است. خدا به نظامیان عراق رحم کند تا هر چه زودتر از دست حزب بعث آزاد شوند. آنها نمی دانند که اگر اسیر بشوند در واقع آزاد شده اند. برای نظامیان عراق در ایران اسارت معنا ندارد. آنها لذت آزادی را نچشیده اند. اگر یک روز با ارتشیان شما باشند و عواطف و مهربانی آنان را ببینند خواهند فهمید ارتش یعنی چه، نظامی بودن یعنی چه، و تفاوت درجه یعنی چه.

غذایی که ما در اینجا می خوریم همین غذا را هم فرمانده اردوگاه که یک سرهنگ است می خورد، در حالی که اصلا چنین قاعده ای در ارتش عراق نیست. حقوق اسیری یک سرباز با یک سرهنگ، طبق قانون ژنو باید با هم متفاوت باشد اما در این جا این طور نیست. همان حقوقی که یک افسر دریافت می کند یک سرباز اسیر هم دریافت می کند. اگر این مسائل اسلامی و انسانی نیست پس چیست؟

بعضی از سربازهای شما از

ما زبان عربی یاد می گیرند. سربازی در این جا بود که مدت چهار ماه از دکتر اسیر اردوگاه زبان عربی یاد گرفت و رفت. ما واقعا با هم برادر هستیم. و این اخوت تنها در سایه ی اسلام است که الحمد لله در ایران تجلی کرده و به تمام جهان خواهد رسید. دنیا مجبور است در مقابل نیروهای اسلامی کرنش کند و اگر هم کشورهای دیگر منطقه مانند صدام به کشور شما حمله کنند هیچ کاری نمی توانند از پیش ببرند. شما حامی اسلامید و اسلام از شما حمایت می کند.

[صفحه ۱۸۰]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۵)

سربازی در دسته ی من بود به نام عصام احمد. این سرباز خیلی مؤمن بود و به جمهوری اسلامی علاقه داشت. او بیشتر اوقات درباره ی مسائل سیاسی و مخصوصا جنگ با من صحبت می کرد.

شبی داخل سنگر نشسته بودیم و حرف می زدیم. هنوز چند روزی به حمله ی شما برای شکستن محاصره ی آبادان مانده بود. فکر می کنم پنج یا هفت روز. من از یک ماه و نیم پس از شروع جنگ تا روز آخر در همین جبهه بودم.

آن شب عصام برایم خیلی حرف زد و درد دل کرد. او از این که در جبهه بود به شدت ابراز بیزاری و تنفر می کرد. می گفت «ما چطور با نیروهای ایرانی جنگ کنیم، حال آن که آنها مسلمانند و در کشورشان جمهوری اسلامی به پا کرده اند.» می گفت «تو چطور دلت رضا می دهد با فرزندان حضرت رسول جنگ کنی؟ تو سید موسوی هستی و امام خمینی حفظه الله هم سید موسوی است. تو چطور با فرزندان امام خمینی جنگ می کنی و آنها را می کشی؟»

من و عصام تا چهار صبح بیدار بودیم و حرف

زدیم و به این نتیجه رسیدیم که به هیچ وجه نباید با نیروهای شما جنگ کنیم و در اولین فرصت باید خودمان را تسلیم رزمندگان اسلام کنیم و از این گرداب که حزب بعث برایمان فراهم آورده خلاص شویم.

تقریبا ساعت چهار صبح بود که صدای شلیک گلوله آمد و داد و فریاد به راه افتاد که «ایرانی ها حمله کردند.»

عصام بلافاصله اسلحه اش را برداشت و بیرون رفت. من هم پشت سر او از سنگر خارج شدم و از چند نفر سرباز پرسیدم «چه اتفاقی افتاده است؟ این تیراندازی ها برای چیست؟» گفتند «سربازان ایرانی حمله کرده اند.» ولی این زد و خورد خیلی طول نکشید. در نتیجه تصور کردیم سربازان خودمان به اشتباه به طرف همدیگر تیراندازی کرده اند.

در آن موقع هر چه دنبال عصام گشتم او را پیدا نکردم و نگران شدم. تا این که یکی از

[صفحه ۱۸۱]

سربازها گفت «عصام پیش فرمانده گردان است.»

بعد از تحقیق متوجه شدم عصام پس از ترک سنگر در یک گوشه سنگر می گیرد و شروع به تیراندازی به طرف نیروهای خودمان می کند و تقریبا بیست و پنج نفر از سربازان را می کشد. در این گیر و دار یک سرباز انتظامات به نام یعقوب احمد که دورتر از این معرکه ایستاده بود عصام را می بیند و پس از دقایقی او را دستگیر کرده به مقر فرمانده گردان می برد و قضایا را می گوید. فرمانده گردان سرهنگ ستاد میسر فاضل از عصام بازجویی می کند و عصام بی پرده می گوید «جبهه صدام باطل است و جبهه ی امام خمینی بر حق.»

سرهنگ میسر حکم اعدام عصام را صادر می کند. او می خواهد عصام را خود اعدام کند. اما بعد از

بیرون آمدن از مقر فرماندهی پشیمان می شود و به ستوان یکم احمد جمیل دستور می دهد که این کار را بر عهده بگیرد.

ستوان احمد جمیل گلوله ای به گردن عصام شلیک کرد و عصام روی زمین افتاد. در همین حال سرهنگ میسر بالای سر عصام آمد و گفت «تو چرا نیروهای خودمان را کشتی؟ این تقاص خون آنهاست.»

عصام هنوز زنده بود. با صدای بریده گفت «من بین دو جبهه واقع شدم: جبهه ی حق و جبهه ی باطل وبین بهشت و جهنم – من تصمیم گرفتم بهشت را اختیار کنیم.»

من خود شاهد این منظره بودم. این اتفاق در جبهه ی بهمنشیر روی داد.

بعد از این چند کلمه، به صورت عصام نگاه کردم. نورانی شده و لبخندی بر لب داشت. چند لحظه بعد عصام چشمانش را بست و به معبودش پیوست.

کسی حاضر نشد جسد عصام را به بغداد ببرد تا تحویل خانواده اش بدهد زیرا روی تابوت او نوشته بودند «جبان» یعنی ترسو وخائن. من آن را تحویل گرفتم و به بغداد بردم.

البته جنازه ها از طریق حزب بعث به خانواده ها تحویل می شود. روزی که جنازه را بردم پدر عصام را برای تحویل جنازه احضار کرده بودند. به او گفتند «این پسر توست؟» پدرش گفت «بله» و آنها جنازه ی عصام را تحویل پدر دادند. پدر عصام از من دعوت کرد که به خانه اش بروم. رفتم و با او صحبت کردم. او مرد بسیار باهوش و فهمیده ای بود. اسمم را گفت و من فهمیدم عصام درباره ی من با او حرف زده است. سپس گفت «سئوالی دارم که باید حقیقت را به من بگویی» و من قبول کردم.

بعد پرسید «آیا پسرم توانست از بعثی ها کسی

را بکشد؟» گفتم «بله. حدود بیست و پنج نفر را کشت.» برقی در چشمانش ظاهر شد و سری تکان داد و گفت «خیالم راحت شد. پسرم شهید است.»

بعد از دفن جنازه ی عصام به نجف آمدم و یکسر به حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام رفتم. استغاثه ی بسیار کردم که حضرت از دست این کفار نجاتم دهد و در این جنگ ایرانی ها را پیروز کند. همان روز عصر به خانه آمدم و فردا صبح به جبهه برگشتم.

[صفحه ۱۸۲]

وقتی به موضع رسیدم رفتم داخل سنگر. سربازها گفتند «آن سرباز انتظامات، یعنی یعقوب احمد، که عصام را دستگیر کرده بود دیروز بر اثر اصابت ترکش گلوله ی ایرانی ها کشته شد. خدا را شکر کردم. بعد شنیدم سرهنگ میسر به ستوان یکم عباس اهل بصره گفته بود «تفاوت کشته شدن عصام و یعقوب تفاوت بهشت و جهنم است.»

چند روز گذشت. حمله ی شما شروع شد. تقریبا تا ساعت پنج و نیم صبح ما هنوز در موضع خودمان بودیم. در شب حمله آسمان را ابرهای سیاه پوشانده بود. افراد ما همه ترسیده بودند و حالت عجیبی داشتند. خستگی مفرط و یأس در تک تک افراد به چشم می خورد. رخوت و ترس موقعی بیشتر شد که ستوان یکم احمد جمیل و سرهنگ میسر با داد و فریاد از افراد می پرسیدند «پل کجاست؟ پل کارون کجاست؟» حال آن که نیروهای ما کنار پل مستقر بودند و ما تقریبا بیست متر با پل فاصله داشتیم. پل به آن بزرگی چیزی نبود که کسی نتواند آن را ببیند. مخصوصا آن دو فرمانده که خودشان کاملا به منطقه آشنا بودند و مدتها بود که واحد در این منطقه استقرار

داشت. ستوان و سرهنگ، مانند دیوانه ها به این طرف و آن طرف می دویدند و می پرسیدند «پل کارون کجاست؟» ستوان احمد جمیل جست و خیر می کرد و داد می زد «این شبح از جان من چه می خواهد؟ آن را از من دور کنید. به من می گوید چرا عصام را کشتی؟» و هر دو ناگهان شروع کردند به بلند خندیدن و لحظاتی بعد بلند گریه کردن و به سر و سینه زدن. افراد با دیدن دیوانگی فرماندهان به کلی خود را باختند و هر کدام رفتند گوشه ای نشستند. چند دقیقه گذشت و یک سرباز با جیپ آمد و هر دو افسر را به پشت جبهه منتقل کرد.

رفتم داخل نفربر و آرام و آهسته از موضع بیرون آمدم تا در گوشه ای چند ساعتی استراحت کنم. کنار پل کارون از نفربر پیاده شدم تا دست و صورتم را بشویم. به صورتم آب می زدم که متوجه شدم چند نفر روی پل تقریبا بالای سر من ایستاده اند. همان طور که نشسته بودم سلام کردم و آنها جواب دادند. جواب سلام عربی نبود. سرم را بالا گرفتم و دیدم چند نفر از سربازان شما روی پل ایستاده اند و به من می خندند. بلند شدم و خونسرد رفتم بالای پل وبا آنها سلام و علیک کردم. در همین حال یک گردان کامل از نیروهای ما به ستون آمدند تا از روی پل عبور کنند. حدود شصت تانک و نفربر و نیروهای کماندویی بودند. یکی از افراد شما که خودش اهل خوزستان بود از آنها پرسید «کجا می روید؟»و پاسخ شنید «می خواهیم برویم صدا و سیما.» مقر فرماندهی در آنجا بود.

افراد شما بدون اینکه حرفی بزنند راه

را باز کردنـد و نیروها به آن طرف پل رفتند و بعد از چند دقیقه محاصـره و اسـیر شدند و تمام تانکها و نفربرهایشان به غنیمت گرفته شد. من پیش افراد شـما بودم. آنها مرا تفتیش کردند و مهر نماز و کارت شـناسایی مرا هم دیدند و متوجه شدند که من سید موسوی هسـتم. یکی از آنها گفت «تو اگر سید هستی چرا به جنگ ایرانی ها آمدی؟» به او گفتم که «مجبور بودم و چاره نداشـتم.» ما با هم روبوسـی کردیم و بعد همراه عده ای از اسـرا با نفربر خودم به آبادان آمدیم. در آبادان غنایم زیادی دیدم و خدا را شکر کردم که آن همه غنایم را به

[صفحه ۱۸۳]

دست مسلمین رسانده است.

امدادهای غیبی در شکستن محاصره ی آبادان کاملا مشهود بود. اسرایی که در محاصره ی آبادان بودند به خوبی می دانند که این امدادها به صورتهای گوناگون شامل حال رزمندگان شما بود.

مطـالب دیگری که می توانم برایتان تعریف کنم از جنایتکاری و خباثت صـدام حسـین کفار است که سـرنوشت ملت مسـلمان عراق را به دست گرفته و روزگـار آنهـا را سـیاه کرده است و از این که بـا به پیروزی رسـیدن انقلاب اسـلامی در کشور شـما چراغ امیـدی در دل ملت عراق روشن شـد و آنها به آینـده ی خودشان امیـدوار شدنـد: مثلا قبل از انقلاب اسـلامی شـما پدرم اجازه نمی داد در خانه تلویزیون داشـته باشـیم و نـداشتیم. اما بعـد از پیروزی انقلاب پـدرم خود تلویزیون خریـد و تأکیـد کرد «فقط بایـد از کانال ایران اسـتفاده کنیـد.» او خود تمام بیانات امام خمینی حفظه الله و خطبه های نماز جمعه را به دقت نگاه می کرد و گوش می داد.

اهل محله

می دانستند که خانواده ی ما تلویزیون را برای چه منظوری خریده است. یک نفر به نام حسین ملاناصر که از افراد سازمان امنیت عراق بود موضوع را گزارش کرد و مأموران امن، افراد خانواده ی ما را تحت نظر گرفتند. کار خطرناکی بود. در آن روزها یکی از آشنایان نزدیک ما به نام سید هاشم که کارمند بیمارستان القرنه بود و دو نفر از دکترها – دکتر اسنان و دکتر فاضل – و یک کارمند دیگر به نام کریم به جرم تماشای تلویزیون ایران و صدای عربی ایران دستگیر شدند و به زندان رفتند. بعدها وقتی اسرای خرمشهر را به اردوگاه ما آوردند از چند نفر آنها که می شناختم درباره ی سید هاشم و دیگران سئوال کردم و آنها گفتند که همه را اعدام کرده اند.

یک کارمند بیمارستان به نام سالم یوسف دیده بود که سید هاشم و بقیه در یکی از اتاقهای بیمارستان مشغول تماشای تلویزیون هستند و گزارش کرده بود. البته پر واضح است که علت اصلی اعدام این چهار نفر دلبستگی ایشان به جمهوری اسلامی از یک سو و سیاست وحشت و ارعاب بعثیان از سوی دیگر بوده است و لا غیر.

[صفحه ۱۸۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۶)

حدود چهار ماه به عملیات فتح المبین مانده بود که گروهان کماندویی ما را به جبهه ی دزفول آوردند. ما به عنوان قوای کمکی به نیروهای پلیس شهربانی بغداد که نمی توانستند از موضع دفاع کنند ملحق شده بودیم. در همان ساعات اول ورود به موضع شروع به کندن سنگر برای خودم کردم. هنوز چند کلنگ بیشتر نزده بودم که یکی از سربازها گفت «اینجا سنگر نکن مگر نمی بینی؟ نزدیک یک قبر است. قبر یک

سرباز ایرانی است.» نگاه کردم. قسمتی از خاک بالا آمده بود. چند سنگ هم روی آن گذاشته بودند. سرباز اضافه کرد «در حمله های قبل که ایرانی ها این خاکریز را گرفته بودند جنازه ی این سرباز جا ماند و ما آن را دفن کردیم» من اعتنایی نکردم وبا سرعت سنگر خودم را ساختم - در چند قدمی همان قبر.

این موضع یکی از درگیرترین مواضع منطقه بود. نیروهای شما چندبار این خاکریز را تصرف کرده بودند و دوباره نیروهای ما آن را پس گرفته بودند. در این موضع درگیری شبانه روز ادامه داشت. ساعتی نبود که تبادل آتش نباشد. برای همین گروهان کماندویی قوی ما (الجهاد) را به این موضع آورده بودند که گردان تانک الصدام از تیپ ۴۲ از آن پشتیبانی می کرد.

مدتی گذشت. به علت درگیری شدید، روزانه چندین کشته و زخمی می دادیم. به خاطر همین مسئله من سعی می کردم بیشتر داخل سنگر باشم.

یک روزی متوجه شدم گلوله های توپ و خمپاره، و گاهی کاتیوشا، کنار سنگر من می افتد ولی منفجر نمی شود. متعجب شده بودم. سی چهل گلوله کنار قبر سرباز شهید شما افتاد و منفجر نشد، در حالی که چند قدم دورتر هر گلوله ای که به زمین می خورد منفجر می شد. می دانید چه می گویم! گلوله ی توپ و خمپاره در کنار قبر سرباز شهید شما منفجر نمی شد. مثل تکه سنگی می افتاد روی زمین، در حالی که سراسر خاکریز از انفجار گلوله ها می لرزید.

این معجزه را با چند نفر از افراد مؤمن در میان گذاشتم و آنها هم دیدند ولی نگذاشتیم کس دیگری متوجه شود. زیرا بیم آن می رفت که به طرفداری از خمینی متهم شویم و دردسر درست

[صفحه ۱۸۵]

شود.

خدا را

شکر کردم که توفیق درک چنین کرامتی را به من عطا کرد تا بیشتر به جمهوری اسلامی شما معتقد شوم.

یک کرامت دیگری را برایتان نقل کنم که یکی از ستوانیارهای اسیر تعریف کرد. او در همین اردوگاه بود. نمی دانم اکنون در تهران است یا در سمنان. نامش دیوان محمد بود.

ستوانیار دیوان محمد تعریف کرد: یک شب از عملیات فتح المبین نیروهای اسلام یک حمله ی چریکی داشتند که بعد از ضربه زدن عقب نشینی کردند. صبح فردای آن شب چندین قبضه اسلحه ژ-۳ جلوی خاکریز و میدان مین به چشم می خورد.

به اتفاق چند سرباز مأموریت پیدا کردیم تمام اسلحه ها را جمع آوری کنیم و به مقر فرمانده بیاوریم. بعد از جمع آوری تفنگ ها آنها را به مقر آوردیم و ریختیم روی زمین. به لوله ی یکی از تفنگ ها پرچم رنگی «یا زهرا» نصب شده بود. فرمانده گروهان سروان اسماعیل وقتی اسلحه ها را بازدید می کرد، پرچم «یا زهرا» را دید و به افراد پرخاش کرد که «این چیست!؟ چرا این را به مقر آوردید؟» گفتند «به تفنگ بود و ما آوردیم.» سروان اسماعیل گفت «بی خود آوردید.» بعد خودش پرچم را از لوله ی تفنگ بیرون کشید و با عصبانیت چوب پرچم را زیر پایش شکست و برد بیرون و آن را داخل آبراه توالت انداخت.

فردای آن روز عملیات فتح المبین شروع شد. نیروهای ما از خاکریز عقب نشستند عده ی زیادی کشته شدند. عده ای به مقر سروان اسماعیل پناه آوردند و گفتند «ما احتیاج به نیروی کمکی داریم، زیرا ایرانی ها دارند پیشروی می کنند.» سروان اسماعیل فریاد کشید «غلط می کنند جلو بیایند. شما بروید جلو مقابله کنید و نگذارید ایرانی ها

پیشروی کنند. من هم با شما می آیم.»

همه از مقر سروان اسماعیل بیرون آمدیم. ناگهان پاسداری آرپی جی به دست بالای خاکریز ظاهر شد و بی معطلی شلیک کرد. موشک مستقیم به سینه ی سروان اسماعیل نشست. سروان اسماعیل ناگهان محو شد. گویی دود شده بود. فقط دو پا از وی به جا مانده بود. حال آن که کس دیگری زخمی نشد و همه اسیر شدیم. این سزای کسی بود که به حضرت زهرا سلام الله علیها اهانت کرده بود.

من مدتی هم در جبهه ی دزفول بودم. بعد نزدیک امامزاده عباس آمدم تا این که عملیات فتح المبین شروع شد.

شب عملیات موضع ما هم درگیر بود. حمله ی شما حدود ساعت دوازده شروع شده بود. تمام منطقه در آتش توپ و خمپاره می سوخت.

از داخل سنگر بیرون آمدم و بالای خاکریز رفتم. افراد ما مشغول بودند و نیروهای شما با آتش سنگینی که درست کرده بودند جلو می آمدند. در همین حال ناگهان نوری شبیه فلاش

[صفحه ۱۸۶]

دوربین عکاسی در گوشه ی آسمان درخشید و خاموش شد. آن نقطه را نگاه کردم. کمی دود هم از آن نور به جای مانده بود. بعد صدای الله اکبر رزمندگان شما شنیده شد. به نیروهای خودمان فریاد زدم «اینها را نکشید.» و یکدفعه متوجه شدم عده ای از نیروهای شما نزدیک می شوند. از خاکریز پایین آمدم و به مقر فرمانده رفتم. با حالت مضطرب به ستوان یکم صباح خمپاره که اکنون اسیر است گفتم «قربان، ایرانی ها دارند از عقب و جلو می آیند و الله اکبر می گویند. ما چطور اینها را بکشیم؟ بیایید عقب نشینی کنیم و جان خودمان را نجات بدهیم.» او قبول کرد و با افراد باقیمانده

به عقب برگشتیم و به مقر تیپ شصت رسیدیم. چند فرمانده رده ی بالا و افسر ستاد آنجا بودند که به ما گفتند «چرا عقب نشینی کردید؟ چه کسی به شما دستور داد» و افزودند «همین جا باشید تا همه تان را اعدام کنیم تا بی دلیل و بدون دستور عقب نشینی نکنید.»

ما از این تهدید بسیار ناراحت شدیم، طوری که عده ای گریه کردند. چند دقیقه ای در اطراف مقر، مأیوس پراکنده بودیم که من دیدم نیروهای شما دارند به طرف مقر می آیند و صدای الله اکبرشان بلند است. خیلی خوشحال شدم. همه ی افراد به جنب و جوش افتادند. آنها هم ابراز خوشحالی می کردند. کمی بعد همه ی افراد ما به علاوه تمام فرماندهان و افسرهای ستاد محاصره شدند. وقتی افراد متوجه شدند کاملا محاصره هستند شروع به فرار کردند که بسیاری از آنها کشته شدند. بسیاری دوستان من هم جزو آنها بودند. یکی از سربازهای جیش الشعبی با خشم و کینه به نیروهای شما فحش می داد و لعنت می فرستاد. در همان حال گلوله ای به سرش خورد و کشته شد.

من وقتی دیدم نیروهای شما دارند می آیند تفنگم را انداختم، دستهایم را بالا بردم و جلو رفتم. سربازی که مرا اسیر کرد عربی می دانست. با او حرف زدم و گفتم «در تمام لحظات حمله حتی یک گلوله به طرف شما شلیک نکرده ام. و دائما زیر لب ذکر یا الله یا الله یا عباس... داشتم.» سرباز با من روبوسی کرد و تسکینم داد. به او گفتم «حالا من حاضرم با شما باشم و علیه نیروهای عراق جنگ کنم.» ولی سرباز گفت «تو اسیر هستی و مقررات این اجازه را به من

نمی دهـد. اگر قبلاـ خـودت را پناهنـده کرده بـودی می توانسـتی، ولی حالاـ نمی شود.» گفتم «پس شـما عـده ای از نیروهـای خودتـان را به آن طرف بفرستیـد. آنجـا مقر تیپ شـصت است و همه افسـرها و افراد آنجـا هسـتند.» نیروهای شـما به آن طرف یورش بردنـد و همه را اسـیر کردنـد. همـان شب ما را به دزفول آوردنـد. چنـد روزی در دزفول مانـدیم و بعـد به تهران منتقل شدیم.

[صفحه ۱۸۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۷)

در اواخر ماه نهم سال هزار و نهصـد و هشـتاد واحد ما از شـهر تکریت به اماره رفت. و از اماره وارد خاک شـما شد. مأموریت یگان ما تسـخیر پاسـگاهی در نزدیکی امامزاده عباس بود. نیروهای ما پاسـگاه را محاصـره کردند اما با مقاومت شدید نیروهای شما روبرو شدنـد. دیگر پیشـروی ممکن نبود و در چند کیلومتری پاسـگاه متوقف شدیم. افسـران ما اصـرار داشـتند پاسـگاه را تسـخیر کنیم. به همین خاطر کلت های خود را بیرون آوردند و سـربازان را که بسـیار ترسیده بودند تهدید کردند و گفتند «هر کس جلو نرود در همین جـا اعـدامش می کنیم.» از جمله فرمانـده تیپ، سـرهنگ سـتاد حسن عـذاب اهـل اعظمیه ی بغـداد و سروان عادل افسر ضد اطلاعات اهل بغداد خیلی سعی می کردند افراد را به طرف پاسگاه هدایت کنند.

یکی از دلاـیلی که نیروهـای مـا وحشت کرده و زمینگیر شـده بودنـد مقاومت عجیب نیروهای شـما بود. آنها توانسـتند چهل و هشت تانک ما را با موشک منهـدم کننـد و افراد بسـیاری را بکشـند. ما با یک تیپ کامل و آزموده حمله کرده بودیم. صـد و چهل و هشت تانک، نیروی کمانـدویی، نفربرهای زرهی، بعلا وه ی پشتیبانی توپخانه داشتیم. با این همه نمی توانستیم پاسـگاه را

تسـخیر کنیم. از ظهر تـا سـاعت سه و نیم یا چهار درگیر این پاسـگاه بودیم. در همین حال از بی سـیم خبر دادنـد که دو تانک ایرانی در پشت ساختمان امامزاده عباس کمین کرده انـد و خواسـتند روی آنها آتش سـنگینی اجرا شود. نیروهای ما متوجه آن دو تانک شدند و تا ساعت شش بعدازظهر امامزاده عباس و آن دو تانک را زیر آتش گرفتند.

نیروهای ما دوباره پیشـروی کردند تا به امامزاده عباس رسـیدند. وقتی ساختمان امامزاده را دیدم همگی حیرت زده شدیم، زیرا هیـچ صـدمه ای به امامزاده عباس وارد نشـده و گلوله های سـنگین منفجر نشـده ی بسـیاری اطراف آن پراکنـده بود. معنی این حرف را کسـانی می فهمنـد که حـداقل یـک بـار انفجـار گلوله ی تانـک را دیـده باشـند. افراد ما وقتی این اوضاع و احوال را دیدند صلوات فرستادند. بعدها فهمیدم که بسیاری از خدمه ی تانکها هدف را دقیق تعیین کرده و به اختیار

[صفحه ۱۸۸]

خود تیراندازی بیهوده کرده بودند تا آسیبی به امامزاده نرسد.

به طرف پاسـگاه آمدیم. دیگر مقاومتی صورت نمی گرفت. در پاسـگاه همه چیز به هم ریخته بود جالب بود که وقتی چند تن از افراد پاسـگاه را به اسارت گرفتیم، آنها اعتراف کردند که فقط نه نفر بوده اند. چند نفرشان شهید و باقی به اسارت در آمده بودنـد. این نه نفر توانسـته بودنـد بیشتر از نصف روز در مقابـل یـک تیپ کامـل زرهی بـا پشتیبـانی توپخـانه مقـاومت کننـد و صدمات فراوانی وارد آوردند.

هرچه در پاسـگاه بود به غارت رفت - حتی حصیر و لیوان آب. روز دوم در منطقه ای مستقر شدیم که هیچ تأمینی نداشت. هر کدام از تانکها که به طرف نیروهای شما تیراندازی

می کرد به فاصله ی چند دقیقه با موشک منهدم می شد. به همین خاطر فرماندهان می ترسیدند تیراندزای کنند. یک روز اتفاق جالبی افتاد. ستوان وظیفه ای به نام ایاد که اهل بغداد بود به فرمانده یکی از تانکها به نام استوار احمل اهل موصل دستور داد گلوله ای به طرف نیروهای شما شلیک کند. استوار احمد مخالف کرد و گفت «در اینجا موضع تانک را شناسایی کرده اند. اگر تیراندازی کنم بلافاصله تانک مرا خواهند زد و با افرادم از بین خواهم رفت.» ولی ستوان ایاد با تحکم گفت «باید دستورم را اجرا کنی.» استوار احمد اجبارا به تانک خود رفت و قبل از هدف گیری و تیراندازی یک موشک تاو شما به تانکش اصابت کرد و منهدم شد. استوار احمد دو پایش قطع شد و قبل از اینکه به بغداد برسد از بین رفت. یک هفته از این حادثه گذشت. از فرمانده ی تیپ، سرهنگ ستاد طارق عناد، دستور رسید که تانک ستوان ایاد به موضع تانک استوار احمد برود و آن نقطه را پوشش کند. روز اول که تانک ستوان ایاد به موضع رسید هدف گلوله ی توپ قرار گرفت. تانک منهدم و ستوان ایاد کشته شد. ما در همین منطقه ماندگار شدیم. و روز عملیات فتح المبین که اسیر شدم جانم از آن بیابانها و گلوله ها خلاص شد. آن روز توانستم خودم را به نیروهای شما برسانم و به اتفاق چند سرباز به پشت جبهه منتقل شوم.

البته چند حادثه مهم دیگر در همین مدت اتفاق افتاد که هر کدام تأثیر زیادی در روحیه ی من داشت. حمله ای که برای اشغال دزفول تدارک دیده بودیم خیلی عجیب و مهم بود. فکر

نمی کنم شما از آن خبر داشته باشید.

این حمله ی عظیم تقریبا بعد از یکسال که از جنگ می گذشت روی داد. من در جزئیات آن بودم. در این حمله قرار بود پادگان دزفول به تصرف نیروهای ما در آید و به دنبال آن شهر دزفول سقوط کند. طراح این حمله یک سپهبد به نام سعید حمو اهل موصل بود که پیش از جنگ از ارتش کناره گیری کرده و بعد از شروع جنگ به خدمت دعوت شده بود. من چیز بیشتری درباره ی این سپهبد نمی دانم ولی مطمئنم که او زنده و در خدمت ارتش عراق است.

چند روز قبل از این حمله بزرگ، نیروهای ما به کمین می روند و چند نفر از افراد شما را دستگیر می کنند تا برای گول زدن مدافعان پادگان دزفول و سنجش عکس العمل ایشان، در روز

[صفحه ۱۸۹]

حمله با چتر از هوا داخل پادگان فرود آورند. برای این حمله ی بزرگ، هفت تا ده تیپ کماندویی ورزیده آماده شده بودند که به همین تعداد واحد توپخانه و تانک قرار بود آنها را پشتیبانی کنند. فرماندهان این حمله سرهنگ طارق عناد وسرهنگ صباح و چند سرهنگ دیگر بودند.

ساعت یازده شب حمله آغاز شد. واحدهای توپخانه و تانک دستور آتش به اختیار داشتند. گلوله بود که به طرف نیروهای شما شلیک می کردیم.

قبل از حمله چند نفر از اسرای شما را که در اختیار فرماندهان بود توسط چتر از هواپیماها داخل پادگان فرود آورده بودند تا نیروهای شما را برای فرود آوردن چتربازان خودمان فریب بدهند. ناگفته نگذارم که همه ی اسرای شما که با چتر پایین آمده بودند شهید شدند. تقریبا ده دقیقه بعد از این حادثه هواپیماهای

ما چتربازان زیادی را داخل پادگان فرود آوردند و دیگر نمی دانم در پادگان میان چتربازان ما و نیروهای شما چه گذشت.

هنوز ساعتی از فرود آمدن چتر بازان ما به داخل پادگان نگذشته بود که رادیو بغداد اعلام کرد دزفول به دست نیروهای ما سقوط کرده است. جار و جنجال زیادی به راه افتاده بود. من آن موقع پشت بی سیم بودم. دوباره دستور دادند «آتش را سنگین تر کنید، زیرا نیروهای ما در محاصره اند. باید از محاصره خارج شوند.»

آتش سنگین تر شد. خودمان از شلیک آن همه گلوله وحشت کرده بودیم. ساعتی از این واقعه گذشته بود که هفت نفر از کماندوهای خودمان به موضع آمدند. مثل دیوانه ها بودند. نعره می کشیدند. پرسیدند «شما عراقی هستید؟» گفتم «بله» گفت «وای به حالتان که تمام نیروهای خودمان را از بین بردید. ایرانی ها ما را نکشتند، شما ما را کشتید.»

از هفت الی ده تیپ که جمعا سی هزار نفر می شدند تنها همین هفت نفر را دیدم. حتما عده ی دیگری از کماندوها تا صبح به مواضع دیگر رفته اند اما آن چیزی که من به چشم خود دیدم هفت نفر کماندو بودند که حرکاتشان مثل دیوانه ها بود و می گفتند نیروهایمان بین آتش ایران و آتش بسیار سنگین خودمان قرار گرفتند.

چند وقتی از آن حمله ی عجیب و بزرگ گذشته بود که مجددا دستور یک حمله ی دیگر به ما ابلاغ شد. البته این حمله مناسبتی داشت. روز حمله مصادف بود با ۶ / ۱ / ۸۱ که در عراق روز ارتش است. آماده شدیم و تغییرات جزیی در یگانها صورت گرفت. ساعت پنج صبح، حمله آغاز شد. در این حمله قصد پیشروی نداشتیم. فقط

یک نمایش قدرت بود. نیروهای پیاده ی ما یک خاکریز جلو رفتند و مستقر شدند و ما هم به تبع آنها مسافتی جلوتر آمدیم و سنگر گرفتیم. هوا کاملا روشن شده بود که ما متوجه شدیم از موضع خودمان به طرف تانکها شلیک می شود و هر چند دقیقه یک تانک با خدمه اش منهدم می گردد. به همین صورت چهار تانک ما سوخت و از بین رفت.

نمی دانستیم این موشکهای آرپی جی از کجا می آید. کمی که گذشت استواری به نام عبود گفت «آن دو نفر عراقی هستند یا ایرانی؟» نگاه کردیم. دیدیم که در داخل موضع دو نفر با زیر پیراهن در کنار تانکها این طرف و آن طرف می روند. بعد چند پتو از داخل سنگر بیرون

[صفحه ۱۹۰]

آوردند. پتوها را می تکاندند و مرتب تا می زدند و داخل تانک می گذاشتند.

به استوار عبود گفتم «خوب، معلوم است که عراقی هستند. افراد ایرانی با این وضع در موضع ما چه می کنند!» ولی استوار عبود شک کرد و گفت «من به طرف این دو نفر می روم تا ببینم اینها کی هستند.» سوار تانک شد و به طرف آن دو رفت. هنوز با آنها کمی فاصله داشت که ما دیدیم آنها با شلیک آرپی جی تانک استوار عبود را هدف قرار دادند ولی استوار عبود هم بلافاصله با شلیک یک گلوله تانک هر دو نفر آنها را سوزاند و بعد از آن با فرمانده تیپ تماس گرفتند که دو نفر از ایرانی ها را با این وضع کشته اند. فرمانده تیپ ظاهرا قضیه را باور نکرده بود چون دستور داد هر دو جنازه را به مقر او بیاورند. استوار عبود جنازه ها را به مقر برد تا به

فرمانده تیپ نشان بدهد. من جنازه ی آن دو نفر را دیدم.

بعدها معلوم شد که آنها پاسدار بودند. در پشت جبهه ی ما قریه ای بود به نام حریه. این اسم را فرماندهان عراقی روی قریه گذاشته بودند. اسم اصلی قریه را نمی دانم ولی کلمه ی حریه یکی از شعارهای اصلی حزب بعث است. در کنار این قریه واحد پشتیبانی ما قرار داشت و ما می دانستیم که بعضی از افراد یگانهای مستقر در این منطقه بیشتر روزها به قریه می روند و مزاحم اهالی می شوند. چند روز به عملیات فتح المبین مانده بود. نیروهای ما به سرعت خودشان را برای دفاع در مقابل این حمله آماده می کردند. تحرک زیادی در جبهه ها دیده می شد. از مدتها قبل در آماده باش بودیم و شبها از ترس نمی توانستیم بخوابیم.

تقریبا دو روز به عملیات مانده بود که با یک گروه برای کمین به نزدیک مواضع شما آمدیم. در بین راه به یک گروه گشتی از نیروهای شما برخوردیم که درگیری نسبتا شدیدی بین ما و آنها صورت گرفت. نیروهای شما بعد از ضربه زدن به ما توانستند فرار کنند ولی یک سرباز مجروح به جای ماند. این سرباز فاصله ی نسبتا زیادی با محل درگیری داشت. به نظر می آمد در همان دقایق اول زخمی شده و خودش را از معرکه دور کرده بود. ما برای اسیر کردن او به طرفش رفتیم. داخل یک گودال کوچک پناه گرفته بود. وقتی به او نزدیک شدیم ناگهان از زیر پیراهنش نارنجکی بیرون کشید و منفجر کرد. چند نفر از افراد ما زخمهای سطحی برداشتند و او خود شهید شد و جنازه اش همان جا ماند.

شب عملیات فتح المبین با

شلیک اولین گلوله از داخل تانک بیرون پریدم و با تفنگ خودم به طرف نیروهای شما فرار کردم. مسافت زیادی را دویده بودم که به چند نفر از سربازان شما برخورد کردم و دستهایم را بالا بردم. سربازها به تصور این که من افسر هستم چند شهید ایرانی را نشان دادند و گفتند «تو اینها را شهید کرده ای.» من قسم خوردم که خودم به طرف شما آمدم و سرباز احتیاط هستم.

در همین حین پاسداری با ریش بلند از راه رسید. به طرف آن پاسدار رفتم و گفتم «جندی احتیاط...، جندی احتیاط».

پاسدار خندید. ریش بلند او را با دست گرفتم و بوسیدم و گفتم به سربازها بگوید من سرباز

[صفحه ۱۹۱]

احتیاط هستم. پاسدار هم به سربازهای جوان شما گفت و آنها مرا همراه خودشان به مقر آوردند و آن پاسدار هم رفت. این مقر پشت قریه ی صالح مشطط بود.

چند اسیر دیگر هم بعد از من آوردند. نمی دانم چه حکمتی بود که در آن مقر هم به من می گفتند «تو افسر هستی.» قسم و آیه می خوردم که سرباز احتیاطم ولی هیچ کدام از افراد شما باور نمی کردند.

به هر ترتیب تا صبح در مقر ماندیم و بعد با چند کامیون اسرا را به دزفول آوردند و در یک پادگان جمع کردند. وقتی این پادگان را دیدم به چند نفر از اسرا گفتم «یادتان هست می خواستیم این پادگان را تصرف کنیم؟» گفتند «بله» گفتم «ولی حالا می بینید که پادگان ما را تصرف کرده است.»

[صفحه ۱۹۲]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۸)

وقتی نیروهای ما وارد خرمشهر شدند. دسته دسته از افراد برای غارت اموال مردم به خانه ها هجوم بردند.

از دسته ی ما ستوان یکم نصر به اتفاق

سه نفر از سربازان به طرف یکی از خانه ها هجوم بردند. نزدیک خانه ناگهان از بالای بام به طرف آنها تیراندازی شد و آنها درگیر شدند. در همین حین از داخل یکی از کوچه ها هم تیر شلیک شد. ستوان نصر و آن چند سرباز توانستند شخصی را که در پشت بام بود زخمی کنند و او را به حیاط خانه بکشند و در همان جا اعدامش کنند و بعد از آن به طرف کوچه بروند و با تیرانداز داخل کوچه درگیر شوند. البته این خانه سکنه داشت و من دیدم که چند نفر از زنان و دختران پشت شیشه ی پنجره ایستاده بودند و به صحنه ی درگیری با نگرانی نگاه می کردند.

ستوان نصر و سربازانش به طرف کوچه رفتند. درگیری شدیدی شروع شد. جوانان خرمشهر قصد داشتند تا لحظات آخر از شهرشان دفاع کنند.

جنگ تن به تن در کوچه ادامه داشت. ستوان نصر و آن سه سرباز به طور جدی و شدید با آن جوان خرمشهری درگیر بودند. جوان، زیر یک اتومبیل شخصی سنگر گرفته بود. افراد ما روی او تسلط نداشتند. بعد از چند دقیقه درگیری، جوان خرمشهری توانست گلوله ای به دهان ستوان نصر بزند و او را مجروح کند. البته خودش هم از پا زخمی شده بود و رفته رفته از قدرت مقاومتش کاسته می شد. دقایقی بعد دیگر تیری از داخل کوچه شلیک نمی شد. افراد ما داخل کوچه شدند و توانستند جوان خرمشهری را اسیر کنند. ستوان نصر با زحمت خودش را به آنها رساند و به افرادش گفت «بروید کنار. باید خودم او را بکشم» و با کلاشینکف خود چند گلوله به شکم جوان

خرمشهری شلیک کرد و او را به شهادت رساند.

ستوان نصر را به بیمارستان بردند ولی او مرد، در حالی که انتظار آن را نداشتیم؛ زیرا ستوان فقط از ناحیه ی دهان زخمی شده بود و جراحتش خیلی عمیق نبود. حتی تا آخرین دقایق سرپا بود و

[صفحه ۱۹۳]

هیچ گونه ضعفی هم نداشت ولی با همه ی اینها او زنده نماند و به درک واصل شد.

جوان خرمشهری که در کوچه به وسیله ی ستوان نصر به شهادت رسید نظامی نبود. بعد از شهادت ا افراد ما اعضای آن خانواده را اسیر کردند و به محله ی حی البعث که محل استقرار خانواده های اسیر خرمشهری بود فرستادند.

یک هفته از استقرار ما در خرمشهر گذشت. روزی وانتی روی جاه آمد و ما به طرفش تیراندازی کردیم.

سه نفر داخل وانت بودند. دو نفرشان توانستند فرار کنند و یک نفر به اسارت ما در آمد. او راننده ی وانت بود. افراد ما راننده را اعدام کردند و جنازه ی او را در گودالی دفن کردند. آنها به عمد سر جناره را بیرون گذاشته بودند. منظره ی وحشتاکی به وجود آمده بود. در اولین نگاه احساس می کردی سر بریده ای روی زمین افتاده است.

عده ای از افراد ما با این حرکات وحشیانه و غیر انسانی خودشان را سرگرم می کردند. این طور اعمال اسباب شوخی و مزاح بود.

شب عملیات برای شکستن محاصره ی آبادان نیروهای ما در خرمشهر بودند. دستور رسید برای عزیمت به طرف آبادان مهیا شویم. همان شب واحد حرکت کرد. به طرف عمارت صدا و سیما رفتیم. در آنجا هر یک از واحدها و دسته ها را تقسیم کردند و ما هم وارد درگیری شدیم. بعد از حدود یک ساعت نفرات

واحـد فرار کردنـد و من به اتفـاق سه سـرباز دیگر در موضع مانـدیم. دیگر نمی توانستیم کـاری بکنیم. پس تصـمیم گرفتیم به پشت جبهه فرار کنیم. بعـد از طی مسافتی آمدیم به یکی دیگر از واحدها. آنها هم زیر آتش شدید نیروهای شـما بودند و رفته رفته داشـتند متلاشـی می شدنـد. عـده ی بسـیاری از نیروهای این یگان هم فرار کرده بودنـد. تقریبا یک ساعت در آن موضع ماندیم. عده ی بسیاری از نیروهای این یگان هم فرار کرده بودند. تقریبا یک ساعت در آن موضع ماندیم. عده ی ما پنجاه نفر بود. دوباره تصمیم گرفتیم موضع را رها و به پشت جبهه فرار کنیم. همگی قبول کردند. آمدیم روی جاده. سرگردی جلوی ما را گرفت و دسـتور داد برگردیم و با نیروهای شـما مقابله کنیم. قبول نکردیم و گفتیم «واحـد از بین رفته است و ما می خواهیم به پشت جبهه برویم.» سـرگرد متوجه شد نمی تواند ما را به خط مقدم بفرسـتد و ممکن است در همین منطقه برای خودش هم خطری حادث بشود. ما را به حال خود گـذاشت و رفت. مسافت دیگری که آمـدیم یک گروهبان و یک سـتوان با ما برخورد کردنـد و گفتنـد واحـدشان از هم پاشـیده، به نیروی کمکی احتیاج دارنـد و ما باید به واحد آنها ملحق شویم. این بار هم قبول نکردیم و بـاز راه خودمـان را ادامه دادیم تـا رسـیدیم به پل کارون. با تعجب و حیرت دیـدیم نیروهای شـما پل را قطع کرده و یک سـنگر هم کنار رودخانه زده اند و چند نفر از نیروهای شـما آنجا هستند. با دیدن نیروهای شما سلاحهای خود را به زمین انداختیم و تسلیم شدن

خودمان را اعلام کردیم. آنها از ما استقبال کردند و همه ی ما را کنار رودخانه نشاندند و گفتند «صبر کنید تا کامیونهای ما بیایند و شما را ببرند.» تقریبا یک ساعت آنجا نشستیم تا چند کامیون ایفا رسید و ما را به اهواز آورد. سپس از اهواز به تهران منتقل شدیم.

[صفحه ۱۹۴]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۵۹)

ساعت یک تا یک و نیم بعدازظهر بود. رفته بودم به مقر فرمانده تیپ شش، تا چند برگه ی مرخصی برای افراد واحدمان بیاورم. داخل مقر چهار نفر شخصی مشغول ناهار خوردن بودند و چند افسر ما هم به آنها نگاه می کردند. تعجب کردم. مقر فرمانده تیپ جایی نبود که افراد شخصی اجازه داشته باشند در آنجا غذا بخورند، بخصوص اینکه ظاهرشان نشان می داد اسیر هستند. به یکی از افسرها گفتم «اینها کی هستند؟» افسر با خوشحالی گفت «این وزیر نفت ایران است!» پرسیدم «وزیر نفت!» گفت «بله. این وزیر نفت است. آن سه نفر هم همراه او بودند. امروز صبح نیروهای ما آنها را اسیر کردند.»

به چهره ی تک تک آنها نگاه کردم. همه ریش داشتند و آرام و ساکت دور یک میز مشغول خوردن ناهار بودند. چند تکه کباب، گوجه فرنگی، سبزی خوردن و نان روی میز آنها به چشم می خورد. میز و صندلیها از اموال صدا و سیمای آبادان بود که به غنیمت گرفته بودیم. وزیر نفت حالش خیلی عادی بود و من در سیمای جوان و دوست داشتنی او نگرانی یا اضطرابی ندیدم. او با خیال آسوده مشغول خوردن ناهار بود.

بعد از ناهار به طرف دستشویی رفت. کفش نداشت. یک جفت از دمپاییهای خودمان پای او بود. جوراب داشت. یک ساعت

معمولی هم به دستش بود که توجهم را جلب کرد.

این منطقه که وزیر نفت و همراهان او در آن بودند و در واقع پشت جبهه ما محسوب می شد، منطقه ی شلمچه بود.

اسرا لباس معمولی به تن داشتند. یکی پیراهن آبی، یکی پیراهن زرد رنگ و دو نفر دیگر اورکت و بلوز پوشیده بودند. راستش من تا به حال وزیر با این شکل و شمایل ندیده بودم که اینقدر ساده و معمولی باشد.

آنها تا ساعت سه و نیم در مقر بودند. بعد با لندکروز سفید رنگی به اتفاق چند نفر مراقب مسلح به مقر لشکر شش (منطقه تنومه از نواحی بره) اعزام شدند.

[صفحه ۱۹۵]

پسر خاله ام که استوار است در دستگیری وزیر نفت و همراهان او شرکت داشت. به تازگی از اسرا شنیدم او در حمله ای کشته شده است. بعد از چند روز از پسر خاله ام که به پشت جبهه آمده بود پرسیدم «چطور وزیر نفت ایران و همراهان او را اسیر کردید؟» او واقعه را برایمان تعریف کرد و حالا من برایتان می گویم.

پسر خاله ام می گفت ساعت هفت و نیم یا هشت صبح دو اتومبیل به موضع ما آمدند. یکی از آنها یک شورلت سبز رنگ بود و دیگری یک جیپ لندرور. نیروهای ما به طرف آنها شلیک کردند و متقابلا از طرف آنها نیز شلیک شد. در همین اثنا جیپ لندرور توانست فرار کند ولی شورلت نتوانست. ما به طرف شورلت هجوم بردیم و چهار نفر را که داخل آن بودند به اسارت گرفتیم. چند گلوله به شورلت اصابت کرده بود. فهمیدیم یکی از سرنشینان شورلت، اما کدام یک؟ بعدها معلوم شد وزیر نفت است. او همان

کسی بود که در لحظه اسارت با عصبانیت به سربازان ما پرخاش کرد و گفت «شما متجاوز هستید شما در خاک ما چه می کنید؟ این خاک ماست و شما حق ندارید پایتان را به خاک ما بگذارید.» چند فحش هم به فارسی داد که ما متوجه نشدیم ولی از لحن او فهمیدیم که فحش داده است. آنها را به مقر فرمانده گردان المقداد آوردیم.از آنجا با مقر فرمانده تیپ شش تماس گرفتیم و آنها دستور دادند که وزیر نفت را فورا به پشت جبهه منتقل کنند. البته آن موقع فرمانده گردان در زندان بود و معاون او سمت فرماندهی داشت.

آن طور که پسر خاله ام می گفت راجع به محل دستگیری ایشان سؤال کردم. گفتند «آنها از جاده ی شیخ بدیر آبادان منحرف شده و ندانسته به موضع گردان المقداد از تیپ شش، لشکر سه، نزدیک شده بودند. افراد گروهان یک از گردان یک همین تیپ با دیدن این دو ماشین به طرف آنها تیراندازی و متوقفشان کرده بودند. جیپ لندرور فرار می کند ولی ماشین وزیر نفت نمی تواند.

شورلت سبز رنگ وزیر نفت را صدام به عنوان هدیه به فرمانده تیپ شش داد.

ندیدم که وزیر نفت و همراهان او را اذیت یا شکنجه کنند اما وقتی تلویزیون ما خبری درباره ی وزیر نفت پخش می کرد و عکسش در زمینه ی تلویزیون بود متوجه شدم که او چهره ی بیماری دارد. چون خودم شخصا او را دیده بودم این تفاوت برایم کاملا محسوس بود. ناگفته نگذارم، یکی از دکترهای اردوگاه که خودش هم در این جا در زمره ی اسراست به ما گفته است که یکی از دوستان دکترش که در بیمارستان الرشید بغداد

است برایش گفته که وزیر نفت شما را برای عمل جراحی به آن بیمارستان آوردند. بر اثر شکنجه طحال او ترکیده بود و اوضاع جسمی خوبی نداشت.

هرگاه تلویزیون بغداد خبری از وزیر نفت می داد تأکید می کرد «اکنون ایرانی ها نه وزیر نفت دارند و نه نفت.»

مطالبی که برایتان گفتم تمامی آن چیزی بود که درباره ی وزیر نفت اسیر شما می دانستم. چیز دیگری نمی دانم که برایتان تعریف کنم.

حادثه ی دیگری که خودم شاهد آن بودم در کاخ ریاست جمهوری صدام حسین اتفاق افتاد.

[صفحه ۱۹۶]

سرباز وظیفه بودمو جزو افراد گارد کاخ محسوب می شدم.

کاخ ریاست جمهوری صدام، در بغداد، در محله ی کراد، نزدیک پل معلق قرار دارد. آن روز ۱۶ / ۸ / ۷۹ در کاخ نگهبان بودم و می دانستم که مراسمی برپاست. قسمت غربی کاخ را میز و صندلی گذاشته بودند و ما هم آماده باش بودیم. از صبح دسته دسته میهمانان می آمدند و در همان محل تعیین شده جمع می شدند. همه از شخصیت های بزرگ عراق و سران حزب بعث بودند. چند وزیر هم در میان آنها دیده می شدند. راستش من از حقیقت این برنامه خبر نداشتم و تنها به عنوان یک سرباز محافظ کاخ به این رفت و آمد نگاه می کردم.از این شخصیت ها تنها نام برزان برادر صدام حسین، نعیم حداد رئیس مجلس، عزت الدوری وزیر کشور، عبدالکریم وزیر نفت، حسن العامری وزر بازرگانی، سرهنگ طارق فیزی الهزاع، فرمانده ی تیپ حراست کاخ به یادم مانده است و این چند نفر که برایتان نام بردم در جایگاه مخصوصی نشسته بودند.

تا ساعت سه و نیم صبح همه ی افراد سرشناس آمدند و بعد از چند دقیقه چهار اتومبیل فورد سفید رنگ

وارد محوطه شد. در کمال تعجب دیدم که از این اتومبیلها عده ای با گرمکن ورزشی سرخ رنگ و کلاه پیاده شدند که هر کدام را دو نفر محافظ مسلح حراست می کرد.

نوزده نفر با سر و وضعی که گفتم پیاده شدند. تقریبا نیم ساعت بعد تمام کسانی که آنجا بودند به اتفاق آن نوزده نفر به طرف میدان تیر کاخ به راه افتادند. این میدان تیر مخصوص اعضای گارد کاخ ریاست جمهوری صدام بود.

قبلا چوبه های اعدام آماده شده بود. هر کدام از این نوزده نفر را به یکی از چوبه ها بستند. پس از آن سه گروه نوزده نفره از جیش الشعبی (ارتش خلقی) که قبلا توسط سرهنگ طارق فیزی الهزاع آماده شده بودند به میدان آمدند و در سه نوبت هر کدام هشت گلوله به طرف اعدامی ها شلیک کردند. البته قبلا قرار بود افراد کاخ ریاست جمهوری صدام این اعدامها را به عهده بگیرند ولی سرهنگ طارق مخالفت کرده و گفته بود «اینها باید به دست ارتش خلقی اعدام شوند.»

بعد از اعدام این عده، مقاماتی که برای حضور در مراسم اعدام آمده بودند پراکنده شدند. تمام این مراسم بیش از یک ساعت به طول نکشید. بعد از رفتن مقامات، چند آمبولانس آمدند و جنازه ها را بردند.

من خودم جنازه ی عدنان حسین را دیدم. روی گردن و مچ پای او آثار شکنجه به وسیله ی کابل برق دیده می شد.

این نوزده نفر از وزرا و مقامات دوران حکومت البکر بودند که با روی کار آمدن صدام حسین جانی مخالفت کرده بودند. صدام، تقریبا دو ماه بعد از به حکومت رسیدن این افراد را متهم به توطئه علیه خودش کرد و

دستور اعدام آنها را در یک دادگاه به عهده ی عزت الدوری وزیر کشور بود که خود در سال گذشته به دستور صدام اعدام شد.

از این نوزده نفر تنها می توانم نام چند نفر را برای شما ذکر کنم. البته این اعدام دسته جمعی

[صفحه ۱۹۷]

آن روز در تمام مطبوعات و رادیو تلویزیون عراق منعکس شد. اعلام داشتند که این افراد خائن به وطن بوده اند، در صورتی که آنها با صدام مخالفت داشتند و این جنایتکار هر کس را که مخالفش باشد با اعدام و کشتن از سر راهش بر می دارد. عده ی زیادی از فرماندهان صدام هم همین طور هستند. اگر فردی کوچکترین مخالفتی با آنها داشته باشد فورا اعدام می شود. فرماندهان ارتش مزدور عراق این خصیصه ی رذیله را از صدام تقلید می کنند و فکر می کنند که این خط مشی برایشان موفقیت و پیروزی می آورد. حال آن که این طور نیست. همه آنها محارب هستند و به لطف خداوند همگی از بین خواهند رفت.

حالا من نام چند نفر از نوزده تن را برایتان می گویم:

عدنان حسین نایب اول صدام و وزیر برنامه و بودجه، محمد محجوب وزیر آموزش و پرورش، محیی عبدالحسین امین سر یکی از سران حزب بعث، ارتشبد ولید محمود سیرت فرمانده سه لشکر هشتم، هفتم و یازدهم، بدن فاضلی نایب رئیس اتحادیه ی کارگران، عبدالخالق السامرائی متفکر و ایدئولوگ حزب بعث، ماجد السامرایی استاندارد بصره، ابراهیم الذهب استاندار شهر کوث، اسماعیل النجار، غائم عبدالجلیل وزیر آموزش عالی، عبدالقادر الکیسی، حمود اسود رئیس دانشکده ی ادبیات بغداد.

این حادثه ای بود که من در زمان سربازیم به چشم خود دیدم و بسیار مشکل می توانم آن را فراموش کنم. با دیدن آن

صحنه های دلخراش اعدام دسته جمعی چند روز مریض و در خانه بستری شدم.

در محاصره ی آبادان اسیر شدم و شب جمعه تا صبح در سنگرم خوابیدم. نزدیک صبح دوستانم مرا بیدار کردند و گفتند «ایرانی ها حمله کرده اند.» از سنگر بیرون آمدم و از گلوله هایی که به موضع اصابت می کرد فهمیدم محاصره شده ایم. دقایقی بعد دستور عقب نشینی صادر شد. همه ی واحد شتابزده و سراسیمه عقب نشستند. وقتی به مواضع نیروهای خودمان در پشت نزدیک شدیم دیدیم نیروهای شما آنجا را هم به تصرف خود در آورده اند. دوباره به عقب برگشتیم، به طرف نیروهای خودمان که در سمت دیگر ما قرار داشتند. آنها تصور کردند ما از ایرانی ها هستیم و به طرف ما آتش گشودند. حدود صد و پنجاه نفر از ما به دست نیروهای خودمان کشته شدند. بعد از این حادثه قرار شد هر کس جان خودش را نجات دهد. هر کس به طرفی رفت و ما همان جا ماندیم. بعد از چند دقیقه سه نفر از نیروهای شما، یک گروهبان دو، یک سرباز و یک پاسدار به طرف ما آمدند و ما اسیر شدیم. پاسدار، ما را به طرف مقر فرمانده گردان خودمان آورد ولی در راه که می آمدیم چند گلوله از مقر به طرف این پاسدار شلیک شد و او به شهادت رسید. نیروهای شما در نزدیکی مقر گردان کمین کرده بودند. بعد از این حادثه آنها چند گلوله داخل مقر شلیک کردند. افسری آن جا بود که کشته شد. این افسر نامش غانم بود. او آدم بسیار گمراه و فاسدی بود. پاسدار شما را او به شهادت رسانده بود.

[صفحه ۱۹۸]

بعد از شهید شدن

آن پاسدار ما به طرف نیروهای شما آمدیم ولی در همین راه میدان مین قرار داشت که فرمانده گروهان سرگرد عبدالوهاب و فرمانده ی گردان سرهنگ ستاد علی اسماعیل عواد روی مین رفتند و به همراه چند نفر دیگر کشته شدند.

به هر زحمت و مشقتی بود خودمانم را به نیروهای شما رساندیم. فرمانده دسته ی ما ستوان بدری و معاون فرمانده گردان سرگرد عبدالکریم حمادی زنده ماندند و همراه ما اسیر شدند. در موضع شما نیروهای زیادی از شما دیدم. همه ی ادوات و تانکهای آنها سالم بود. در این موضع نیروهای شما هیچ خسارتی متحمل نشده بودند. عده ای از نیروهای شما از ما استقبال کردند و بعد از چند دقیقه سوار کامیونها شده و به آبادان آمدیم و فردای همان روز ما را به خرمشهر آوردند. یک شب در آنجا ماندیم و فردا به تهران منتقل شدیم.

[صفحه ۱۹۹]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۰)

حمله ای تدارک دیده بودیم. فرماندهان و افراد خیلی خوشبین بودند. پیروزی در این حمله را حتمی می دانستند، زیرا چهار لشکر با استعداد رزمی خیلی بالا آماده شده بودند که به هر طریقی شده بستان را دوباره از نیروهای شما پس بگیرند. نیروهای ما در منطقه ی شیب عراق مستقر بودند. در روز حمله قصد عزیمت به جبهه ی بستان را داشتند که صدام کافر خود به میان واحد ما آمد و ساعتی سخنرانی کرد. صدام لباس کاملا نظامی پوشیده بود. یک کلت هم به کمر داشت و جلیقه ی ضد گلوله هیکلش را گنده تر نشان می داد.

صدام در این سخنرانی گفت «امشب شما حمله ای دارید که سرنوشت ساز است. باید شهر بستان را از دست ایرانی های مجوس پس بگیرید. شما باید فردا ناهار

را در بستان بخورید و شام را در سوسنگرد. به نیروهای ایرانی هیچ امان ندهید زیرا آنها می خواهند به بغداد بیایند و به وطن شما تجاوز کنند. ایرانی ها آتش پرست و کافرند. به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمی کنند و شما هم نباید به ایرانی ها رحم کنید.»

صدام گفت «اگر در میان افراد کسانی را می شناسید که به نیروهای ایرانی علاقه دارند آنها را دستگیر کنید. من خودم می آیم به جای او تیرانداز توپخانه می شوم.» البته بودند کسانی که همان وقت در دلشان گفتند «اگر راست می گویی بیا و جزو افراد پیاده در خط مقدم باش تا بفهمی جنگیدن یعنی چه؟»

بعد از تمام شدن سخنرانی صدام، تقریبا ساعت چهار بعدازظهر واحد ما حرکت کرد. به منطقه ی جنگی آمدیم و همان شب حمله ی بسیار سنگین و کوبنده ای از طرف نیروهای ما شروع شد. دو لشکر کامل و مجهز وارد عمل شدند و دو لشکر دیگر در احتیاط ماندند. آن شب جنگ سهمگینی میان ما و نیروهای شما در گرفت. در تمام مدتی که در جبهه بودم نظیرش را ندیده و نشنیده بودم. آن شب تمام قدرتی که در نیروهای ما بود به کار برده شد. آتش سنگینی از هر دو طرف می بارید. البته از طرف نیروهای ما آتش سنگین تر بود زیرا چند صد دستگاه کاتیوشا فرمان آتش

[صفحه ۲۰۰]

به اختیار داشتند. زمین و آسمان می لرزید. خود ما از حجم غیر عادی و دیوانه وار آتش وحشت کرده بودیم. با این حال فقط توانستیم یک خاکریز خط مقدم شما را بگیریم که فردا صبح دوباره نیروهای شما آن را از ما پس گرفتند و ما حمله ی دیگری روی

خاکریز کردیم و دوباره نیروهای شما عقب نشستند.

ما توانستیم دوازده نفر از بسیجیهای شما را به اسارت بگیریم. باز بعد از چند ساعت نیروهای شما حمله کردند و گردان ما تار و مار شد. من خود هفتاد جسد و دو مجروح را شناسایی کردم. چون روز بود نمی توانستم عقب نشینی کنم. گردان ما تا شب پشت این خاکریز ماند و تلفات داد. شب عقب نشینی کردیم و جسدها را به جا گذاشتیم. وسط روز من هم زخمی شدم. ترکشی به رانم خورد ولی به هر ترتیب توانستم خود را به پشت خط برسانم. هنوز هم آن ترکش در بدنم است. وقتی آمدم مقر تیپ که یک دکتر زخم مرا پانسمان کند آن دوازده بسیجی اسیر را دیدم.همه ی آنها کم سن و سال بودند. یکی از آنها آنقدر کوچک و بچه بود که همان دقایق اول نظر همه را جلب می کرد. گوشه ای نشسته بودم و به این بسیجی ها نگاه می کردم و پیش خودم می گفتم که این بچه ها عجب با دل و جرئتند و در این حمله ی بزرگ که خود ما از آن وحشت داشتیم در خط اول این جور جانانه مقاومت کردند.

داشتم به آن بسیجی کوچولو نگاه می کردم که دیدم او از جمع دوستانش جدا شد و به طرف یک نفربر که در چند متری آنها پارک شده و دریچه ی آن باز بود رفت. وقتی کنار نفربر رسید دست در جیب گشادش کرد و با زحمت نارنجکی بیرون آورد. می خواستم بلند شوم و داد و فریاد به راه بیندازم تا جلوی او را بگیرند ولی اصلا قدرت تکان خوردن نداشتم. حیرت زده نگاه می کردم که این

بسیجی کوچک چکار می کند. بسیجی با حوصله و دقت ضامن نارنجک را کشید و آن را از دریچه ی بالا داخل نفربر انداخت و با سرعت به طرف دوستان خود دوید و همه روی زمین دراز کشیدند. نفربر با صدای مهیبی منفجر شد و آتش از آن زبانه کشید. پس از انفجار نفربر هر دوازده بسیجی بلند شدند و دستهایشان را بالا بردند و فریاد الله اکبر سر دادند.

با دیدن این صحنه کم مانده بود قلبم از کار بیفتد. آخر چطور ممکن است چند نفر اسیر بچه سال، آنهم در کنار مقر فرماندهی تیپ دشمن، دست به یک چنین کار شجاعانه و ناباورانه ای بزنند.

وقتی صدای انفجار و به دنبال آن فریاد دسته جمعی الله اکبر این بسیجی ها بلند شد همه از سنگرها بیرون آمدند و به تصور این که ایرانی ها از پشت حمله کرده اند حتی چند نفر دستهایشان را بالا بردند و مبهوت ایستادند. عده ای تیراندازی کردند. هیچ کس نمی دانست چه اتفاقی افتاده است اما یکی از راننده های نفربر که در گوشه ی دیگری از موضع ایستاده و صحنه را دیده بود با نفربر خودش به طرف این دوازده بسیجی راند. آنها وقتی متوجه شدند که نفربر به طرفشان هجوم آورده همگی و آن کوچولو به طرفی دوید.نفربر سر در پی او گذاشت. بسیجی کوچولو می دوید و زیگ زاگ می رفت و نفربر غول پیکر هم به دنبال او.

[صفحه ۲۰۱]

همه ی کسانی که در آن موضع ایستاده بودند بهت زده این صحنه را می نگریستند و کنجکاوانه می خواستند بدانند که پایان کار چه خواهد شد و نبرد این بسیجی کوچولو و آن نفربر به کجا خواهد کشید.

پسر آنقدر دوید که

از نفس افتاد. عاقبت نفربر به او رسید. بسیجی کوچولو زیر شنیهای سنگین نفربر چندبار تاب خورد، دور خودش پیچید و له شد.او دوازده سیزده سال بیشتر نداشت. با دیدن این صحنه ی دلخراش روحیه ها درهم شکست.

حتما می دانید این حمله که در تنگه ی چزابه در تاریخ ۶ / ۲ / ۸۳ شروع شد یکی از بزرگترین و قویترین حمله ها بود. نیروهای شما واقعا دفاع عجیب و غیر منتظره ای کردند. یک هفته تمام، جنگ بی امان ادامه داشت. ما فکر می کردیم در همان ساعات اول بستان را دوباره پس خواهیم گرفت و به قول صدام کافر شام را هم در سوسنگرد خواهم خورد. روز دوم حمله باران شروع به باریدن کرد و حدود یک هفته به طور متناوب ادامه داشت و باعث کندی حمله ی ما شد. نیروهای ما آنقدر تلفات دادند و آنقدر جنازه ها روی زمین ماند که دیگر حساب ندارد.

آن روز آن بسیجی کوچک شما چنان شجاعتی از خود نشان داد و چنان قهرمانانه به شهادت رسید که بی اختیار مرا به مقایسه واداشت. نیروهای خودمان را با این طفل بسیجی مقایسه کردم. حتی فرماندهان بزرگ ما ذره ای از این گونه شجاعت ها را ندارند. آنها فقط می توانند دستور بدهند و هر کس هم تمرد کرد اعدامش کنند. واقع امر این است که ما از قدرت نیروهای شما خبر نداریم. تا وقتی پشت جبهه هستیم و تا وقتی فرماندهانمان با حرفهای پر طمطراق به ما روحیه می دهند پیش خود می گوییم «ایرانی ها را تکه تکه می کنیم. اینها که چیزی نیستند - نه ارتش، نه سپاه و نه... همه ی ایرانی ها را شکست می دهیم.» اما وارد درگیری که می شویم تازه

می فهمیم که فرماندهان فریبمان داده اند و همه ی حرفهایشان دروغ بوده است. آن وقت ناچار به این نتیجه می رسیم که صدام قصد دارد جوانان مسلمان عراق را از بین ببرد. واقعا حیف است اگر آن دفاع نیروهای شما در تنگه ی چزابه فراموش شود. ما حمله ای کردیم که حتی یک درصد امکان شکست نداشت ولی همین یک درصد با مقاومت و جانبازی نیروهای شما به صد در صد شکست تبدیل شد. نیروهای ما به سختی در هم کوبیده شدند طوری که از دو لشکر که وارد عمل شده بود بیشتر از سی درصد باقی نماند.

شما حساب کنید. یک بسیجی اسیر دوازده سیزده ساله، در پشت جبهه دشمن، در کنار مقر فرمانده تیپ، چنان جسارتی دارد. مگر می شود با او در خط مقدم روبه رو شد و شکستش داد؟ نیروهای ارتشی و سپاهی و بسیجی شما از امدادهای الهی برخوردارند. هیچ نیروی نظامی قدرت مقابله با نظامیان شما را ندارد. من می گویم. ملت ایران قدر این امدادها را بدانند و قدر نیروهای نظامی خودشان را بدانند.

[صفحه ۲۰۲]

نیروهای اسلام تا حد توصیف ناپذیری مقاومند و تا آخرین لحظات مبارزه می کنند. این سرسختی را در چند جبهه ی دیگر مشاهده کردم.

یک بار در جبهه ی شوش دیدم که دو نفر در مقابل سی نفر چگونه مقابله کردند، درست مثل آن بسیجی کوچولو. آن بسیجی کوچولو شهید شد و یازده نفر دیگر به پشت جبهه منتقل شدند.

حادثه ی دیگری در تاریخ ۲۰ / ۱۲ / ۸۲ اتفاق افتاد. در این تاریخ هم نیروهای ما در منطقه ی شیب بودند، یک روز دستوری از سرتیپ صباح هشام فخری صادر شد که یک گروه یک صد و

بیست نفری برای کمین کردن و گرفتن اسیر به منطقه ی شوش اعزام شود.

این سرتیپ را ملت شما باید بشناسد زیرا او بزرگترین جنایتکاران تاریخ است. ذره ای انسانیت و شرف در این آدم پیدا نمی شود. او در آغاز جنگ سرهنگ و فرمانده یک لشکر بود. هرچه قریه در مناطق شوش و سوسنگرد بود به دستور او ویران شد. به کشتار و قتل عام مردم روستاها و نیروهای نظامی شما عطش عجیبی داشت. اسیری نبود که به دستور این جانی اعدام نشود. ان شاء الله رزمندگان شما دستشان به این سرتیپ که الآن فرماندهی سه لشکر عراق را به عهده دارد برسد و او را تکه تکه کنند. سرتیپ هشام فخری ابلاغ کرده بود به هرکدام از افرادی که برای این کمین می روند در صورت موفقیت یک تا سه درجه ی نظامی به عنوان پاداش داده شود. همه بدون استثنا به درجه ی افسری نایل می شدند.

فرماندهی عملیات بر عهده ی سرهنگ فاروق بود. شنیده ام او در عملیات رمضان کشته شده است. برای این کمین صد و بیست نفر آماده شدند. در چهار گروه سی نفری به منطقه ی شوش آمدیم و از آن جا به مناطق حوزه ی مأموریتمان رهسپار گشتیم. البته یک گروه سی نفری به عنوان پشتیبان در حد فاصل بین نیروهای شما و نیروهای ما مستقر شدند.

گروه سی نفره ی ما طبق نقشه پیش رفت و به موضع نیروهای شما نزدیک شد. این موضع تپه ی کوچکی بود که سنگر دیده بانی در بالای آن قرار داشت.

ساعت یازده شب به پای تپه رسیدیم و در همان جا کمین کردیم تا در یک موقعیت مناسب حمله را شروع کنیم. یک نفر بالای تپه

نگهبانی می داد و کس دیگری در آن حوالی نبود. بعد از چند دقیقه یک نفر دیگر به او نزدیک شد و با هم سلام و علیک کردند. فهمیدم ساعت تعویض پست نگهبانی است. آن فردی که تازه آمده بود نشست زمین تا بند پوتینهایش را ببندد و اسلحه را تحویل بگیرد. فرمانده ما یک سروان بود. او به یک ستوانیار اشاره کرد که در همین لحظه حمله را شروع کنیم. ما تقریبا در سه متری آنها کمین کرده بودیم.این ستوانیار که اسمش حسین بود نارنجکی را آهسته از ضامن خارج کرد و به طرف آن دو نفر انداخت. نارنجک درست جلوی پای آن فنری افتاد که بند پوتینش را می بست. وقتی نارنجک را دید متوجه کمین شد و در یک لحظه مانند برق نارنجک را برداشت و به طرف ما پرتاب کرد. نارنجک منفجر شد چند نفر کشته و زخمی شدند. درگیری آغاز شد و هر دو نفر آنها به شهادت رسیدند. ما بلافاصله از کمین

[صفحه ۲۰۳]

بیرون آمدیم و داخل موضع شدیم. در این موضع دو سنگر بیشتر ندیدم که داخل یکی از آنها دو نفر و در دیگری سه نفر خواب بودند. ستوانیار حسین و یک سرباز دیگر داخل هر سنگر نارنجکی انداختند و نفرات آن را به شهادت رساندند. من سنگر دیگری، کمی دورتر از این دو سنگر، دیدم و به نظرم رسید باید انبار مهمات باشد زیرا اطراف آن با گونی پوشانده شده بود و تقریبا یک متر و نیم ارتفاع داشت. با عجله به طرف سنگر رفتم. وقتی گونی را پاره کردم و چوب های آن را انداختم متوجه شدم توالت است!

خنده ام گرفت ولی با عجله برگشتم به طرف افراد خودمان. یکی از نیروهای شما را اسیر کرده بودند. من نفهمیدم اسیر را از داخل کدام سنگر بیرون آورده بودند.

آن دو نفر نگهبان شما با افراد ما به خوبی مقابله کرد. شش نفر را کشتند و چند نفر را زخمی کردند.

اسیری که گرفته بودند پاسدار بود. قد کوتاهی داشت. ریشش بلند بود. کلاه بافتنی قرمز با حاشیه ی سفید بر سر داشت.

وقتی داخل موضع بودیم نیروهای شما که در پشت قرار داشتند متوجه کمین ما شدند و با تانک شروع به تیراندازی کردند و ما بلافاصله فرار کردیم. در این حمله شش کشته و بیست زخمی دادیم که تنها هفت نفر ایشان را توانستیم با خود ببریم. قرار گذاشتیم صبح برگردیم تا بقیه را منتقل کنیم اما هرگز نتوانستیم برگردیم و بعد از آ ن فکر می کنم که نیروهای شما زخمیهای ما را بردند.

آن پاسدار را به موضع خودمان به مقر سرهنگ فاروق بردیم. یک ستوانیار به نام خلف وقتی پاسدار را دید چند سیلی محکم با پشت دست به صورتش زد که سرهنگ فاروق ممانعت کرد و اجازه نداد بیشتر از آن پاسدار را بزنند. یک سرباز کرد بود به نام عزیز عبدالحسین که برای پاسدار شما یک قوطی آب سیب برد. این سرباز پسر خیلی خوبی بود. قبل از حمله ی بستان به من گفته بود که به جبهه ی اسلامی علاقه دارد و هیچ مایل نیست با نیروهای شما جنگ کند. می گفت «ایرانی ها واقعا مسلمان هستند و نباید با آنه جنگ کرد.» او توانست قبل از حمله ی بستان از جبهه فرار کند و دیگر برنگشت. خودش

گفته بود «اگر بروم دیگر بر نمی گردم.»

پاسدار اسیر را بردند به مقر فرماندهان بالاتر و ما دیگر نفهمیدیم چه بلایی سرش آوردند البته آن وعده ی درجه هم که داده بودند به چند نفر دادند و چون تلفات زیادی داده بودیم، آن هم فقط به خاطر یک اسیر، دیگر از ترفیع خبری نشد. ناگفته نگذارم آن شب دو گروه سی نفره راه را گم کرده بودند و تنها گروه ما توانسته بود اسیر بگیرد - آن هم فقط یک نفر.

رفتار ما با اسرای شما با رفتار نیروهای شما با اسرای ما خیلی تفاوت دارد. نیروهای ما وقتی اسیر بگیرند اصلا اجازه نمی دهند کسی او را ببیند و مخفیانه او را به مقر فرماندهان می برند ولی روزی که ما اسیر شدیم دیدم اسرا را سرباز تحویل بسیج می دهد، سپاه تحویل ارتش می دهد، و

[صفحه ۲۰۴]

همین طور آشکار و عیان ما را دست به دست می دهند و همه ما را می بینند. در بین نیروهای عراقی این طور نیست.

واحد ما بعد از مدتی از این جبهه به طرف گیلان غرب حرکت کرد. در گیلان غرب نیروهای شما حمله ای داشتند. این حمله یک هفته طول کشید و نیروهای ما خسارت زیادی را متحمل شدند. حادثه ی عجیبی در این حمله اتفاق افتاد. سربازان ما دیده بودند که شب ساعت دوازده حدود سی نفر کفن پوش، شمشیر به دست، وارد میدان مین شدند و مینها را منفجر کردند. من خود این صحنه را ندیدم ولی پسر عمویم سرباز کریم دیده بود. او بعدها از جبهه فرار کرد. شنیدم هفت روز در خانه بستری بود و دائما تکرار می کرد «همه ی افرادمان کشته شدند. من

منظره های وحشتناک دیدم.» و حرفهایی از این قبیل.

فرمانده گردان ۳ از تیپ ۱۸، سرهنگ ستاد احمد حسن مطرس، در این حمله کشته شد. قبل از این یکی از افراد واحد ما به نام گروهبان سعدون از جبهه فرار کرد و به ارتش اسلام پیوست. هنگامی که در عملیات رمضان اسیر شدم و به اهواز آمدم همین گروهبان سعدون با مجاهدین عراقی پیش ما آمد و گفت «من در کشور اسلامی آزادم. اگر شما هم مانند من فرار کرده بودید الآن در جمع مجاهدین مسلمان بودید و می توانستید آزادانه علیه صدام کافر فعالیت کنید.»

شب عملیات رمضان وقتی نیروهای شما حمله کردند ما شانزده نفر داخل یک سنگر تا صبح ماندیم. نمی دانستیم چه باید بکنیم. کمی بعد یک موتور سوار و یک جیپ ارتش آمد و ما خودمان را به آنها تسلیم کردیم و همراهشان به مقر فرماندهی آمدیم. بعد از کمی توقف ما را به اهواز آوردند.

شب قبل از آن نیز بسیار سخت گذشته بود. اصلا امید به زنده ماندن نداشتم. حتی یک بار که از سنگر بیرون آمدیم یک موشک آرپی جی از لای پایم رد شد و از ترس زمین خوردم و با زحمت خودم را به سنگری رساندم که چند نفر در آن بودند و تا صبح با آنها بودم. شب تا صبح حرف زدیم. عده ای دلشان می خواست اسیر شوند و عده ای می خواستند فرار کنند ولی جهت را نمی دانستند. یکی گفت «صد گوسفند نذر کرده ام که زنده بمانم. از آن عده که اسیر شدند اسم گروهبان سعدون و گروهبان یکم حسین هلال یادم مانده. متأسفم که نیروهای شما حمله را ادامه ندادند. اگر عملیات

رمضان ادامه می یافت مردم بصره از نیروهای شما استقبال می کردند. سربازی می گفت عده ای از مردم بصره غذا پخته و کنار جاده ایستاده بودند تا نیروهای شما برسند و از آنها پذیرایی کنند. متأسفانه نیروهای شما حمله را ادامه ندادند. نیروهای ما از هم پاشیده شده بود. تلاش فرماندهان برای جلوگیری از فرار نفرات بی ثمر شده بود. من خود دیدم چهار نفر را در میان نخلستهای نشوه اعدام کردند. شنیدم پنجاه نفر از فرماندهان بعثی را به اتهام

[صفحه ۲۰۵]

فرار و خیانت اعدام کردند.

عملیات شما در سه مرحله انجام گرفت. من در مرحله ی آخر اسیر شدم. بسیار خوشحالم که در ایران میهمان جمهوری اسلامی هستم و زنده ماندم تا در انقلاب اسلامی عراق سهمی داشته باشم.

[صفحه ۲۰۶]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۱)

عده ی زیادی سرباز بودیم که تازه ما را به جبهه آورده بودند. در ساعات اول، ستوان یکم جعفر ما را در گوشه ای جمع کرد تا موقعیت و وظایفمان را توضیح دهد و به اصطلاح توجیه شویم.

بعد از تشریح حدود منطقه ی جنگی و بازگو کردن بعضی مسائل گفت «ما به جنگ کسانی آمده ایم که همه آتش پرست و مجوسند. باید نسل این آتش پرست ها را از روی زمین بکنیم. باید کوچکترین فرصتی را برای خودنمایی به نیروهای ایرانی ندهیم. اینها دشمن دین و مردم عراقند.» دائم به دولت جمهوری اسلامی توهین می کرد. ما جوان بودیم و کم تجربه و از واقعیت امر خبر نداشتیم. فکر می کردیم هر چه این افسر می گوید حتما درست است. او تأکید داشت هر روز یک گروه گشتی برای حفاظت از مواضع و ضربه زدن به نیروهای شما به اطراف برود و از میان ما عده ای

سرباز را برای این کار انتخاب کرد. من هم جزو سربازانی بودم که برای گشت انتخاب شدم.

گروه گشتی هر روز صبح به راه می افتاد و اطراف منطقه و امامزاده عباس را زیر پوشش می گرفت. فرماندهی این گروه گشتی به عهده ی یک ستوان بود به نام یوسف. سرباز احتیاطی به نام جزاع تقریبا معاونت این افسر را داشت که با او هم صحبت بود. او سرباز بسیار بد طینتی بود و کینه ی زیادی از نیروهای شما در دل داشت.

یک روز طبق معمول از موضع بیرون آمدیم و در اطراف پراکنده شدیم. بعد از طی مسافتی به چوپانی برخوردیم که گوسفندان زیادی را می چراند. ستوان یوسف و سرباز جزاع به طرف چوپان رفتند، با او صحبت کردند و دو گوسفند گرفتند. وقتی کار گشت تمام شد و به موضع برگشتیم آنها گوسفندها را سر بریدند وگوشت آنها را بین آشنایان و همشهریهای خود تقسیم کردند. این کار چند بار تکرار شده بود. چندتایی از سربازان ناراحت بودند و از گوشت گوسفندان نمی خوردند. چند هفته بدین منوال گذشت. روزی، باز برای گشت به اطراف رفتیم و دوباره به چوپان برخوردیم. چوپان خواب بود. ستوان یوسف و سرباز جزاع به طرف او رفتند و بیدارش کردند.

[صفحه ۲۰۷]

بعد از کمی صحبت چوپان را گرفتند و به طرفی بردند. چوپان مردد بود و هر چند قدم یک بار می ایستاد و با آنها صحبت می کرد. ولی آنها بازوی او را می گرفتند و به جلو هلش می دادند. کمی که از ما فاصله گرفتند ایستادند و دوباره صحبت کردند. ناگهان ستوان یوسف و سرباز جزاع به چوپان حمله بردند و، دست و پای او

را گرفتند، بلندش کردند و به زمین انداختند. دیگر چوپان را روی خاکها ندیدم. بعد ستوان و سرباز با عجله آمدند و همه ی گوسفندها را پیش انداختند. سپس به سرعت به موضع آمدیم.

نقشه ی این کار را قبلا کشیده بودند و آن روز این نقشه ی کثیف را عملی کردند. من نمی دانم آنها با چه حیله ای چوپان بیچاره را به طرف چاه عمیقی که در بیابان بود کشاندند، ولی دیدم که او را چطور از زمین بلند و پرت کردند.

دیگر خبری از چوپان نشد. آنها با همین بی رحمی چوپان را زنده داخل چاه سرنگون کرده بودند.

وقتی همراه آن همه گوسفند به موضع رسیدیم افراد بلافاصله بریدن سر گوسفندها را شروع کردند. هر کس گوسفندی را به گوشه ای برد و ذبح کرد. حتی بعضی از سربازها گوسفندی را در فاصله ی زیادی می گذاشتند و با هدف قرار دادن آن مسابقه ی تیراندازی می دادند. این را هم بگویم که بیشتر افراد فقط از دل و جگر گوسفندان استفاده می کردند و مابقی لاشه را به اطراف می انداختند. و به همین خاطر تا چند روز بوی لاشه ی گندیده در موضع پراکنده بود.

همان شب اول که گوسفندان را به موضع آوردیم دیدبانها از بی سیم خبر دادند که نیروهای چریکی شما حمله کرده اند و برای سرکوب این حمله تقاضای آتش تانك و توپخانه داشتند. تا ساعتها درگیری ادامه داشت اما صبح که اطراف را دیدیم پر بود از لاشه های متلاشی شده ی گرگها، که به دنبال بوی لاشه ی گوسفندان آمده بودند. معلوم شد حمله ای از طرف نیروهای شما در کار نبوده است. دیدبانها تصور کرده بودند که این گرگها نیروهای شما هستند و همین

اشتباه باعث شده بود که ما بی هدف تیراندازی کنیم و تلفاتی هم بدهیم.

شب عملیات فتح المبین فرا رسید. حمله ساعت دوازده آغاز شد. مزدوران اردنی، مصری، سودانی و... را جایگزین واحد ما کردن و ما بلافاصله به خط مقدم آمدیم. این مزدورها کینه ی عجیبی از نیروهای شما داشتند. امکان نداشت اسیری را زنده بگذارند.

تا ساعت سه بعد از نیمه شب حمله ای روی موضع ما نبود ولی از موضع دیگر صدای توپ خمپاره به شدت شنیده می شد. ساعت سه صدای تیراندازی و الله اکبر بلند شد. ما تصور کردیم حمله ی چریکی کوچکی است و تا چند دقیقه ی دیگر تمام خواهد شد ولی این طور نبود. زیرا حجم آتش از طرف نیروهای شما هر لحظه سنگین تر می شد. ما هم دست به کار شدیم و به طرف نیروهای شما شلیک کردیم. بعد از چند دقیقه آنها تغییر موضع دادند و ما را دور زدند. هر لحظه بر نفراتشان اضافه می شد. عده ی زیادی از ما کشته شدند. تا این که حجم آتش آنقدر زیاد شد که

[صفحه ۲۰۸]

چاره ای جز فرار نمی دیدیم. با هر زحمتی بود خودمان را به گردان تانک رساندیم، به این امید که تانکهای این واحد ما را حمایت کنند؛ اما همه ی تانکها سوخته بود و افرادش تار و مار شده بودند. از این موضع هم فرار کردیم و بعد از مسافت زیادی که دویدیم به جاده ی دزفول - دشت عباس رسیدیم. هوا روشن شده بود و ما نمی دانستیم چه کنیم. در همین حال چند کامیون خودمان را دیدیم، که از پشت می آمدند. خیلی خوشحال شدیم و پریدیم وسط جاده تا کامیونها را متوقف کنیم. کامیونها رسیدند.

ناگهان متوجه شدیم عده ای ریش دار با نوارهای رنگی بر پیشانی به طرفمان نشانه رفتند. تازه فهمیدیم نیروهای شما بودند. با دیدن این صحنه خشکم زد و عقل از سرم پرید. آخر چطور ممکن بود که نیروهای شما از پشت جبهه ی ما بیایند. به هر صورت ما اسلحه هایمان را زمین انداختیم و دستهایمان را بالا کردیم. آنها بعد از این که همه را در کنار جاده جمع کردند ما را دلداری دادند، گفتند «نترسید. شما در پناه اسلام هستید.» بعد چند کلمن آب آوردند و همه را سیراب کردند. چند دقیقه بعد سوار کامیونها شدیم و نه به مقصد مرز بلکه به سوی دزفول حرکت کردیم.

قابل ذکر است که هنگام فرار از موضع اول جنازه ی سرباز احتیاط جزاع را دیدم که به وضع بدی کشته شده و به سزای جنایاتش رسیده بود.

باید اعتراف کنم که اگر می دانستم رزمندگان شما این قدر مهربان و انسان هستند خیلی از این پیشتر از جبهه فرار می کردم و خودم را به آنها می رساندم. ولی نمی دانستم. تبلیغات حزب بعث قوی بود.

حادثه ی دیگر در یکی از شهرهای کوچک بصره به نام حارثه اتفاق افتاد. این شهر کوچک کارخانه ی برقی دارد که جنگنده های شما آن را یک بار بمباران کردند و خسارت زیادی به آن وارد آوردند.

در محله ای که کارخانه ی برق هست یک نفر از بعثیهای بزرگ برای بد نام کردن انقلابیون مسلمان عراق حیله ای به کار می بندد و آن را عملی می کند. روزی او مقداری مواد منفجره در پشت دیوار کارخانه ی برق جاسازی می کند. مواد منفجره توسط پسر بچه ای که برادر زاده ی او است هنگام بازی به اصطلاح کشف می شود. مأمورین

برای خنثی کردن مواد به محل می آیند و جار و جنجال به راه می افتد که انقلابیون مسلمان عراقی با ایرانیهای مجوس در تخریب کشور عراق همدستند و باید به شدت سرکوب شوند. و در پایان، آن بعثی و برادر زاده ی کوچکش از صدام جایزه می گیرند.

همه ی اهالی می دانستند که کار کار خود بعثیهاست و ربطی به انقلابیون مسلمان عراقی ندارد.

[صفحه ۲۰۹]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۲)

من از روزهای اول اشغال خرمشهر تا روزی که خرمشهر با امدادهای الهی به دست رزمندگان اسلام آزاد شد در این شهر بودم. نیروهای صدام در این مدت هر بلایی که می توانستند به سر این شهر آوردند.

حدود سه ماه از اشغال خرمشهر گذشته بود و هنوز برای نیروهای مستقر در شهر غذایی نیاورده بودند، چون از خوراکیهای خانه ها و مغازه ها استفاده می شد.از آجرها و تیرآهنهای عمارتهای ویران شده ی شهر ساختمان بزرگی در پادگان صره احداق شد. مسئول این کار یک ستوانیار بود.

من حوادث زیادی در این شهر دیدم ولی متأسفانه آنقدر به خاطرم نمانده که تک تک آنها را برایتان تعریف کنم. فقط چند حادثه را بازگو می کنم.

شبی سه نفر از سربازان شما خود را از آن طرف شط به شهر می رسانند و در یکی از خانه ها کمین می کنند و تا صبح هر یک از نیروهای ما را که در آن حوالی ظاهر می شوند می کشند. صبح وقتی پنج شش نفر از افراد جیش الشعبی هدف گلوله های این سربازان قرار می گیرند افراد ما متوجه این خانه می شوند و آن را از هر طرف محاصره می کنند و هر سه نفر را به اسارت می گیرند. دو تا از این سربازها تقریبا بیست ساله بودند و یکی حدود سی

سال داشت. و هر سه آرپی جی و یک تفنگ داشتند.

آنها را به مقر تیپ سی و سه آوردند. سرتیپ ایاد دستور داد آنها را همان جا اعدام کنند. اعدام این سه نفر سرباز به عهده ی ستوانیار زیاده اهل بصره بود که من خانه ی او را هم بلد هستم. خانه اش در کوچه ای است به نام خمسه میل که خیلی معروف است در ضمن این ستوانیار جاسوس حزب بعث بود. او افراد ناراضی را به فرمانده معرفی می کرد.

سه نفر سرباز شما را از مقر بیرون آوردند و ستوانیار زیاره آنها را به رگبار بست و هر سه را به

[صفحه ۲۱۰]

شهادت رساند. آنها را همان جا در گودالی دفن کردند.

روزی در خرمشهر دو نفر از افراد جیش الشعبی با موتور سیکلت در جاده به دو نفر خرمشهری برخورد می کنند. آن دو نفر خرمشهری با افراد جیش الشعبی به زبان عربی صحبت می کنند و می گویند «حال شما چطور است رفیق؟» (بعثیها همدیگر را رفیق خطاب می کنند.) و بعد از کمی صحبت اسلحه های خود را بیرون می آوردند و هر دو عضو جیش العشبی را می کشند و فرار می کنند؛ ولی عده ی دیگری از جیش الشعبی که در آن حوالی بوده اند. به تعقیب آنها می روند و آنها را به شهادت می رسانند و جنازه هایشان را در گورستان خرمشهر دفن می کنند. این گورستان نزدیک پادگان در خرمشهر است. من بندر خرمشهر را هم دیدم.افراد ما هر چه در این بندر بود بردند. در این بندر، گندم، شکر، قند، سیمان، تیر آهن، الوار، قالی، لوازم برقی و اتومبیل فراوان بود. بسیاری قالی بردند. ارتش هم هر چه احتیاج داشت از این بندر تخلیه می کرد. البته

دستور تاراج این شهر از مقامات بزرگ حزب بعث صادر شده بود. من تقریب چهارصد اتومبیل تویوتا را دیدم که همه ی آنها با گلوله های ما سوخت بود. خانه های خرمشهر هم مانند سایر مراکز به غارت رفت. من خودم به چندخانه سر زدم.برایم جای تعجب بود. تمام این خانه ها کتابخانه ی کوچکی داشت که قرآن و سایر کتب مذهبی در آن بود. روی دیوارهای بیشتر خانه ها نوشته بودند «امانه الله و رسوله»؛ اما نیروهای ما به این حرفها اعتنا نداشتند. بعضی از آنها شیر توالت و دستشویی خانه ها را هم با خود می بردند.

در حسینیه ی خرمشهر گاو صندوق بزرگی مخصوص پول واسناد قیمتی بود که افراد شهرداری بصره آن را با خود بردند. افراد ما پولهای ایرانی را که از خانه ها و مراکز خرمشهر به دست می آوردند به کویت می فرستادند و تبدیل به دینار عراقی می کردند. جمع مبلغ این پولها بسیار کلان بود و جالب است اگر بدانید شهرداری بصره از اول جنگ تا یکی دو ماه مانده به آزادی خرمشهر کامیونهای خود را هر روز به خرمشهر می فرستاد تا اموال ادارات و مراکز و خانه ها را ببرد.

یک روز می خواستم داخل خانه ای شوم. عده ای گفتند «این جا نرو چون جنازه های زیادی در این خانه است.» در بیرون خانه هم جنازه ی جوانی روی زمین افتاده بود که سگها نیمی از آن را خورده بودند. شلوار جین به پای جسد بود. من به اتفاق چند نفر دیگر جسد را دفن کردیم.

حادثه ی دیگری که برای من بسیار جالب بود و روح شهامت شما ایرانی ها را نشان می داد چند ماه پس از اشغال خرمشهر اتفاق افتاد.

روزی چند کامیون شهرداری بصره آمدند که

اموال و اثاثیه ببرند. حدود بیست سرباز همراه آنها بودند. کامیونها در محلی ایستادند و افراد شروع به تخلیه ی اثاثیه کردند. بعد از چند دقیقه گلوله ای از خانه ای شلیک شد و یکی از سربازها را کشت. افراد ما پراکنده شدند و سنگر گرفتند.

[صفحه ۲۱۱]

آنها به دقت اطراف را نگاه می کردند تا محل دقیق تیراندازی را پیدا کنند. بعد از چند دقیقه یکی از افراد به خانه ای ظنین شد. پانزده نفر به طرف آن خانه رفتیم. وارد یکی از اتاقها شدیم. پیرمردی در آن بود. پیرزنی هم آمد. آنها با دیدن ما ترسیدند و خودشان را جمع و جور کردند. به آنها گفتیم «اینجا چه می کنید؟» گفتند «ما در شهر خودمان هستیم.» من پیش خود حساب کردم آن زن و شوهر پیر چطور در آن مدت در خانه مخفی شده بودند که هیچ کس متوجه آنها نبود! چطور زیر بارش آن همه گلوله زندگی کرده بودند. هر چه بود آنها سخت ترین زندگیها را داشتند.

بعد از کمی حرف زدن شروع به تجسس خانه کردیم. تمام اسباب و اثاثیه ی آنها را به هم ریختیم و توانستیم یک تفنگ برنو پیدا کنیم که هنوز از دهانه ی آن بوی باروت می آمد. مطمئن شدیم کشته شدن آن سرباز کار پیرمرد بوده است. ولی بعد از چند دقیقه دختر جوان تقریبا بیست ساله ای وارد شد. معلوم شد دختر تیراندازی کرده است. هر سه را اسیر کردیم و به مقر فرمانده تیپ بردیم. آنها را بعد از بازجویی به بصره فرستادند.

ما از کجا مطمئن شدیم دختر جوان سرباز ما را کشته است؟ خوب، معلوم بود. برای این که پیرزن و پیرمرد آنقدر

توانایی نداشتند که بتوانند بالای پشت بام بروند و تیراندازی کنند. در ضمن دختر هیچ اعتراضی نکرد. از جسارت و نگاه های خشمگین او فهمیدیم که این کار فقط می تواند از او سر بزند. دختر، خیلی چابک و زرنگ بود و هیچ اعتنایی به این که ما او را اسیر کرده ایم نداشت.من در خرمشهر اسیر شدم. شب حمله تمام نیروهای ما با وحشت و اضطراب. در بندر این شهر مچاله شدند. از ترس و وحشت رمق حرکت کردن نداشتند و منتظر رسیدن نیروهای شما بودند. حدود دو شبانه روز هیچ غذا و جیره ای نداشتیم. نیروهای شما که آمدند دسته دسته افراد به اسارت آنان در آمدند و من هم با پشت سر گذاشتن حوادث بسیار عجیب و حیرت آور سوار کامیون شدم و از شهر ویران شده ی خرمشهر خداحافظی کردم.

[صفحه ۲۱۲]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۳)

من جزو تیپ ۳۳ بودم. با عبور از پل خرمشهر توانستیم با زحمت و تلفات زیاد وارد شهر شویم. آن روز در مقابل نیروی چندانی نبد که مانعی ایجاد کند. معدودی از جوانان خرمشهری توانستند تلفات و ضایعاتی به ما وارد کنند.

یکی از این مقاومت ها توسط یک جوان خرمشهری صورت گرفت که زیر یک اتومبیل شخصی در کوچه ای کمین کرده بود. او توانست با ژ-۳ چند نفر را به تنهایی از بین ببرد. عده ای از نیروهای ما متوجه این جوان شدند. به طرف کوچه هجوم بردند و از هر طرف به او شلیک کردند. جوان زخمی شد. افسری به نام ستوان نصر برای اسیر کردن جوان خواست جلوتر برود که نتوانست، زیرا هنوز از زیر ماشین شلیک می شد. تیری به دهان ستوان نصر خورد

ولی او مصر بود هر طور هست آن جوان را اسیر کند یا از بین ببرد. بالاخره چند نفر از نیروهای طرف دیگر کوچه جوان را اسیر کردند و خود ستوان نصر با شلیک چند گلوله به شکم جوان او را شهید کرد. ستوان نصر را به بیمارستان اعزام کردند اما در بین راه تلف شد - در صورتی که جراحت دهان او آنقدر نبود که او را بکشد. من جنازه ی جوان را دیدم. یک کفش قرمز ورزشی داشت و جین پوشیده بود. در یکی از خانه های نزدیک کوچه عده ای زن و بچه بی تابی می کردند. ما از آن جا عبور کردیم و به طرف بندر رفتیم. دیگر نمی دانم آن زن ها و بچه ها چه شدند.

حدود یک هفته در بندر ماندیم. فرمانده گروهان، فالح صالح با یک کامیون تمام اموال یکی از انبارها را که تلویزیون و سایر لوازم بود به پادگان جبیله ی بصره می برد و خودش هم هرچه دلش می خواست بر می داشت. این فرمانده روزی روی یکی از سکوهای بندر نشسته بود که خمپاره ای درست جلو پایش افتاد و او را تکه تکه کرد و چیزی از پیکر کثیفش باقی نگذاشت.

ستوانیار غاوی تمام آجرها و تیر آهنهای خرمشهر را به پادگان جبیله برد و در آن جا ساختمانی ساخت که یک گردان در آن مستقر شدند.

در جاده ای که به بندر می رفت یک دکان کوچک قنادی بود که پیرمردی در آن می نشست. این

[صفحه ۲۱۳]

برای ما خیلی عجیب بود. در آن اوضاع و احوال پیرمرد در آن جا چه می کرد. روزی به اتفاق گروهبانی از آن جا می گذشتیم. او گفت «پیرمرد حتما جاسوس است، چون دلیل ندارد او

مغـازه اش را بـاز کنـد و در آن بنشـیند.» بعـد به دکـان رفت و به پیرمرد گفت «بیا بیرون، بیا بیرون.» ولی پیرمرد کر بود و نمی شنید و همان طور نگاه می کرد. گروهبان داخل دکان رفت و پیرمرد بیچاره را کشن کشان بیرون آورد و شروع کرد به کتک زدن او. او را آنچنان با مشت و لگد می زد که من گفتم دیگر این پیرمرد زنده نمی ماند. بعد از اینکه کتک مفصلی به پیرمرد زد او را به محله ی حی البعث برد. عـده ی زیـادی از اهـالی خرمشـهر را در این محله جمـع کرده بـود. بیشـتر آنـان زن و پیر و کودک بودند. یک روز پسر بچه ای از خانه ای بیرون آمد که نمی دانست چه کار کند. فقط گریه می کرد. حدود هفت سال داشت و تنها بود. نمی دانم پدر و مادرش کجا بودند. او را گرفتیم و پیش فرمانده گردان، سرگرد حسین، بردیم. پسرک را به محله ی حی البعث فرستاد. ناگفته نگذارم که اهالی حی البعث کارتهای مخصوصـی داشـتند که می توانستند بین بصره و حی البعث رفت و آمد کنند و هر چه لازم دارند از این شهر تهیه کنند.

با دیـدن این همه ویرانی و جنایت بیشتر از بیست روز نتوانسـتم در این شـهر طاقت بیاورم. پس فرار کردم. حـدود نه ماه فراری بودم. می خواسـتم به اتفاق یکی از مجاهـدین عراقی به ایران فرار کنم ولی موفق نشدم. این مجاهد هم بعد از سه ماه که با من بود توسط مأموران امنیتی عراق دسـتگیر شدو به زندان رفت. به بصـره آمدم و به شـغل بنایی مشـغول شدم. روزانه به پول شما شصت تومان مزد می گرفتم. در شهر جمهوریه

چهار نفر از مجاهدین مسلمان عراق به یکی از کلانتریهای شهر حمله کردند وچند نفر از مأموران آنها را کشتند. درگیری از ساعت دو و نیم شب تا نزدیک شش صبح ادامه داشت. نیروهای دولتی چند تانک به شهر آوردند و ساختمانی را که مجاهدین مسلمان در آن سنگر گرفته بودند به گلوله ی تانک بستند.بالاخره آن چهار مجاهد شهید شدند و دولت صدام اعلام کرد که آنها زندانیان فراری بودند. ولی ما می دانستیم که این طور نبود.

بعد از نه ماه احساس کردم دیگر نمی توانم در بصره بمانم؛ زیرا می ترسیدیم به عنوان سرباز فراری شناخته شوم و به دست سازمان امنیت بیفتم. بنابراین تصمیم گرفتم دوباره به جبهه برگردم و همین کار را کردم و به جبهه ی آبادان آمدم. واحد ما از خرمشهر به آبادان آمده بود. سه ماه در جبهه به هر طریقی بود سر کردم تا شب عملیات، محاصره ی آبادان شکسته شد. آن شب وقتی حمله شروع شد به اتفاق سی و شش نفر دیگر به طرف کارون آمدیم و تقریبا تا صبح در همان جا ماندیم. نزدیکیهای صبح عده ای از سربازان و پاسداران شما آمدند و ما به اسارت آنان در آمدیم و آسوده شدیم.

یک حادثه ی دیگر هم برایتان دارم. این حادثه در شهر فاو اتفاق افتاد. این شهر زیر برد گلوله ی

[صفحه ۲۱۴]

نیروهای شما بود. دولت عراق اهالی این شهر را مجبور به ترک شهر کرد و نیروهای نظامی وارد شهر شدند. در بین نیروهایی که وارد شهر شدند عده ی زیادی از جیش الشعبی بودند که بلافاصله شروع به غارت خانه های مردم فاو کردند. هرچه به آنها گفته می شد «اینها خانه های مردم فاو

است» توجهی نمی کردنـد. تمام لوازم خانه های فاو را به بصـره می آوردنـد و می فروختنـد. مردم فاو که به بصـره کوچ کرده بودند اسباب و اثاثیه ی منزل خودشان را در مغازه ها یا کنار پیاده روها می دیدند و بسیاری از آنها پول می دادند و وسایلشان را دوباره می خریدند.

روزی پیرمردی از اهالی فاو به خانه اش می آید و می بیند کامیونی در مقابل خانه اش ایسـتاده و چند نفر دارند اسباب و اثاثیه ی خـانه را در آن بـار می کننـد. پیرمرد جلو می رود و به اعتراض می گویـد «شـما چکار می کنیـد؟ این جا خانه ی من است. برای چه اموال ما را غارت می کنید؟» نیروهای جیش الشـعبی می گویند «این جا خانه ی تو نیست.» و پیرمرد را دور می کنند. کامیون حرکت می کنـد و پیرمرد با آنها می آیـد تا ببینـد اموالش را کجا می برنـد. به ایسـتگاه نظامی می رسـند. پیرمرد پیش مـأموران انتظامـات می رود و می گویـد «اینهـا اموال من است» و نشانی کامل اموال را می دهـد. مأمورین انتظامات متوجه می شوند پیرمرد درست می گوید و کامیون را با اثاثیه بر می گردانند و دوباره داخل خانه جا به جا می کنند.

[صفحه ۲۱۵]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۴)

یک واقعیت را بایـد بدانید و آن این است که نیروهای ما، طبق امریه های گوناگون که از سوی فرماندهی کل نیروهای مسـلح عراق صـادر می شود، حق ندارنـد از نیروهـای شـما اسـیر بگیرنـد. بخصوص افراد مجروح را، که افسـران ما بیشتر آنها را با تیر خلاص به شهادت می رسانند و متأسفانه این عمل حیوانی به عنوان یکی از قوانین ارتش عراق تثبیت شده است.

نیروهای شـما در ما دوازدهم سال هشـتاد و یک در جبهه ی گیلان غرب، منطقه ی هجین، ساعت شـش صـبح، حمله ای روی مواضع ما داشتند. در همان ساعات اول حمله

نیروی شـما توانسـتند موضع ما را تصرف کنند. سرعت پیشروی بسیار چشمگیر بود؛ اما با تقویت نیروهای کماندویی،، افراد ما توانستند از پیشروی واحدهای شما جلوگیری کنند و آنها را متوقف سازند.

پـانزده روز بعـد از حمله، یکی از میگهـای مـا مواضع نیروهـای شـما را در همین منطقه بمباران کرد و بعـد از چنـد دقیقه مورد اصابت پدافنـد نیروهایتان قرار گرفت و سـرنگون شـد. بعـد از سـرنگونی هواپیما، دسـتور دادنـد خلبان آن را هر طوری هسـت نگـذاریم اسـیر ایرانی ها شود. خلبان با چتر پایین آمـده بود. کمانـدوهای ما، حـدود بیست و پنـج نفر، آماده شدنـد و به طرف محـل سـقوط هواپیمـا به راه افتـادیم. البته خلبان بین نیروهای ما و شـما فرود آمـده بود. وقتی نزدیک محل سـقوط رسـیدیم با تعجب دیـدیم که جیپ لنـدرور ایرانی و چنـد نفر از سـربازان شـما خلبان ما را دسـتگیر کرده با خود می برند. نتوانستیم کاری بکنیم و برگشتیم به موضع و گفتیم که قبل از رسیدن ما نیروهای ایرانی خلبان را برده بودند.

در منطقه ی سـرپل ذهـاب قریه ای هست به نـام خاتونیه. این قریه می بایست طی حمله ای به تصـرف نیروهای ما در می آمـد. ساعت پنـج بعـدازظهر، شـش گروهان کماندو و عده ای نیروی پیاده، با پشتیبانی توپخانه، از منطقه ی کوهینه به طرف قریه ی خاتونیه حرکت کردند. طراح این عملیات

[صفحه ۲۱۶]

سرتیپ سـتاد خالـد بهلول الالعیبی بود.این سـرتیپ به خاطر اعـدام کردن دو سـرباز بی گناه خودمان به دو سال زندان همراه با تقلیل درجه تا سروانی محکوم شد.

(داسـتان اعـدام این سـربازها به این صورت بود که روزی سـرتیپ خالد در منطقه ای به دور از جبهه با آنها برخورد می کند و حدس می زند

که قصد فرار دارند. سرتیپ با جیب به آنها نزدیک می شود و بدون سؤال و جواب هر دو را با کلت اعدام می کند.)

نیروهای ما به قصد تصرف قریه ی خاتونیه به راه افتادند. بعد از طی مسافت دوازده کیلومتر و پشت سر گذاشتن مشکلات فراوان، ساعت چهار صبح به قریه ی خاتونیه نزدیک شدیم و در محلی کمین کردیم.

هوا هنوز تاریک و روشن بود. عده ای از نیروهای شما به صف نماز جماعت صبح ایستاده بودند - در فضای باز، بعد از لحظاتی فرمانده دستور تیراندازی به طرف صف نمازگزاران را داد. ابتدا یک موشک آرپی جی شلیک شد. امام جماعت و چهار نفر دیگر شهید و بقیه پراکنده و آماده ی مقابله شدند. چند دقیقه با آنها درگیر بودیم ولی به علت مقاومت دلیرانه ی آنها، که تقریبا بیست و پنج نفر می شدند، تاب نیاوردیم و با به جای گذاشتن چند کشته و زخمی فرار کردیم.

بعد از مسافتی به محلی که چند کامیون را آماده گذاشته بودیم رسیدیم و با کامیونها به طرف موضع حرکت کردیم.

در روز حمله در منطقه ی هجین، که اول گفتم، در یک یورش دیگر از طرف نیروهای شما، بیست و پنج نفر از سربازها به اسارت نیروهای ما در آمدند. یکی از سربازها نمی خواست اسیر بشود و با انفجار یک نارنجک خودش را از بین برد. بقیه را به پشت جبهه منتقل کردند.

در ماه ششم از سال هشتاد ودو دستور رسید که واحدهای ما از قصر شیرین عقب نشینی کنند. واحد ما آخرین واحدی بود که قصر شیرین را ترک می کرد. وقتی عقب نشینی می کردیم نیروهای شما ما را به گلوله ی توپ بستند. خدا می داند چقدر

تلفات دادیم. جسدهای بسیاری را به جا گذاشتیم. واحد ما بعد از عقب نشینی به منطقه ی السعدیه از نواحی حله رسید. البته در مسیری که می آمدیم چند پل را بعد از عبور از آنها با تی ان تی منفجر کردیم.

در منطقه السعدیه پانزده روز ماندیم. بعد از سازماندهی مجدد و تقویت نیروها دستور رسید که دوباره به قصر شیرین حمله کنیم. بین سربازان و افراد، نارضایتی فراوان بود. آنها می گفتند «دو هفته پیش از قصر شیرین عقب نشینی کرده ایم. حالا باید دوباره با تلفات زیاد آن جا را پس بگیریم.» فرماندهان می گفتند «نیروهای ایرانی از منطقه ی شرق بصره حمله کرده اند و ما هم باید دوباره به قصر شیرین حمله کنیم.»

واحد ما حرکت کرد و ساعت هفت شب در یکی از مناطق مستقر شدیم. بعد دستور دادند سه گروهان کماندویی برای ضربه زدن و اسیر گرفتن به نیروهای ایرانی به کمین بروند.

سه گروهان به فرماندهی سروان طلال حرکت کردیم و تقریبا ساعت یک بعد از نیمه شب

[صفحه ۲۱۷]

نزدیک سنگرهای نیروهای شما رسیدیم. سروان طلال دائما از طریق بی سیم با فرماندهان تماس می گرفت. بنا شد حمله ای روی سنگرهای شما داشته باشیم؛ اما یکباره بی سیم خراب شد و ما تا ساعت چهار صبح هیچ کاری نتوانستیم انجام دهیم. بعد من و یک گروهبان و یک استوار و چند سرباز دیگر از ارتفاعات سرازیر شدیم تا به سنگر نفرات نفوذ کنیم، شاید بتوانیم یک اسیر بگیریم. ولی نیروهای ایرانی متوجه ما شدند و تیراندازی شدید به طرف ما کردند. همگی فرار کردیم و به موضع برگشتیم. وقتی به موضع رسیدیم متوجه شدیم افراد گروهان المجد یک نفر

از پاسداران زخمی شما را به اسارت گرفته اند. افراد، هنگام عقب نشینی، او را هم با خودشان بردند.

ساعت شش صبح بود که دستور عقب نشینی آمد و افراد با خوشحالی فرار کردند. ولی ما حدود بیست نفر بودیم که در موضع ماندیم. در همین احوال دیدم یکی از پاسداران شما بالای کوه سنگر گرفته و به طرف ما تیراندازی می کند. او چهار نفر از ما را کشت. ماندیم شانزده نفر. بعد از آن قرار گذاشتیم بدون هیچ گونه حرکت یا تیراندازی با یک پارچه ی سفید به پاسدار علامت بدهیم. دستمال سفیدی به لوله ی آرپی جی بستیم و آن را بالا گرفتیم. پاسدار، بعد از حدود نیم ساعت خودش را به ما رساند و ما را اسیر کرد. پاسدار، قد کوتاه و ریش سفیدی داشت ولی خیلی پیر نبود. همراه او به قصر شیرین آمدیم. از آن جا به کرمانشاه و بعد از چند روز به تهران منتقل شدیم.

قبل از سربازی کشاورز ساده ای بودم و هیچ اطلاعاتی درباره ی دین و سیاست و جنگ نداشتم ولی به فضل خداوند کریم بعد از اسارتم و مطالعه ی فراوان در این جا به خیلی از مسائل پی بردم. به جرئت می توانم بگویم که اگر این اطلاعات را در عراق داشتم و مردم عراق داشتند رژیم صدام خیلی پیش از اینها توسط مردم سقوط می کرد. صدام توانسته است مردم را فریب دهد و حکومت کند.

خواهشی از شما دارم. آن را بنویسید تا مسئولان بیشتر توجه کنند. ما در این جا کتابخانه خوبی داریم ولی کافی نیست و بعد از مدتی کتاب تازه ای پیدا نمی شود که آن را مطالعه کنیم. مثلا من می دانم

که سید مظلوم آیت الله بهشتی چقدر برای مردم ایران عزیز است ولی متأسفانه فقط یک جزوه ی کوچک از او به زبان عربی داریم. از کتابهای شهید محراب آیت الله دستغیب شیرازی اصلا کتابی به عربی ترجمه نشده و حقیقتا ما چیزی درباره ی این شخصیت های عزیز و بزرگوار نمی دانیم. خیلی تمایل داریم که کتابهایی از این شهیدان ارجمند و سایر شهدا ترجمه شود و در اختیار ما قرار گیرد. ما در تمام مدت شبانه روز بی کار هستیم و این فرصت بسیار خوبی برای مطالعه است.

[صفحه ۲۱۸]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۵)

ساعت سه صبح یک گروهان پیاده ی مکانیزه به فرماندهی سرهنگ عادل آماده شد تا در قریه ی سلمان در منطقه ی دارخوین نیروهای شما را سرکوب کند. من جزو این گروهان بودم. به تازگی عده ای نیرو به قریه آمده و باعث دردسر ما شده بودند. اینها هیچ ساعتی از شبانه روز بی کار نبودند و وقت و بی وقت گلوله های خمپاره روی مواضع ما می انداختند. هیچ ساعتی از روز یا شب نبود که ما بتوانیم استراحتی بکنیم. آن شب تصمیم گرفتیم هر طور هست این نیروهای مزاحم را از منطقه دور یا نابود کنیم تا خیالمان راحت شود. حمله شروع شد. نیروهای شما از حجم زیاد آتش متوجه حمله و متقابلا وارد عمل شدند. بعد از ساعتی خسته و وامانده شدیم؛ زیرا گلوله های نیروهای شما به ندرت خطا می رفت.

سرهنگ عادل وقتی اوضاع را این طور دید دستور عقب نشینی داد. با عجله عقب نشستیم، طوری که دو نفر مجروحمان را نیز جا گذاشتیم: یک استوار به نام عوید محیبس و یک سرباز.

وقتی به موضع خودمان برگشتیم تقریبا ساعت نه صبح

بود. افراد، خسته و متلاشی، به استراحت پرداختند. نزدیک ظهر آن سرباز مجروح خودش را به موضع رساند. حال بدی داشت. از او پرسیدیم «چه اتفاقی افتاد؟ تو چطور خودت را نجات دادی و چه بلایی بر سر استوار عوید آمد؟» گفت «من خودم را کشان کشان به گودالی رساندم و در همان جا ماندم. نیروهای ایرانی آمدند و متوجه من نشدند ولی استوار عوید را اسیر کردند و با خود بردند.»

هنوز چند روز از این حمله ی نافرجام نگذشته بود که دوباره دستور آمد آماده ی حمله ی دیگر باشیم و این بار کار را یکسره کنیم. عده ای از افراد با شنیدن خبر حمله ناراحت شدند و بنای اعتراض را گذاشتند. کمتر کسی حاضر بود دوباره آن لحظات کشنده را تجربه کند و بدون نتیجه عقب بنشینند. تازه از کجا معلوم که اگر زخمی می شدیم مانند آن دو مجروح جایمان نگذارند و به عقب برنگردند!

یک ستوانیار بعثی به نام مطلک فرهان سربازانی را که اعتراض می کردند شناسایی کرده و

[صفحه ۲۱۹]

گزارش داده بود. روزی آنها به ضد اطلاعات احضار شدند و هرگز باز نگشتند. نمی دانم چه بلایی سرشان آمد ولی ستوانیار خبیث گزارش خیلی بدی از آنها رد کرده و گفته بود «می خواهند علیه دولت قیام کنند و ضد جنگ هستند.» بسیاری از این افراد دوستان نزدیک من بودند و بعد از دستگیری آنها ستوانیار مطلک مرا زیر نظر گرفت. یک روز یکی از سربازها زخمی شد و من پیش ستوانیار مطلک رفتم و گفتم ماشینی در اختیار ما بگذارید تا مجروح را به بهداری ببریم. او گفت «ماشین در کار نیست. برود در بهداری واحد مداوا کند.»

گفتم «جراحات او زیاد است و حتما باید برود بهداری.» ولی قبول نکرد. سرباز بیچاره همان طور ماند. چند ساعت بعد ترکش یکی از خمپاره های شما به مشک آبی خورد و آن را سوراخ کرد. از مشکهای مخصوص نظامیان بود که روی سه پایه ای قرار می گیرد و حدود صد لیتر گنجایش دارد. جنس مشک برزنت مخصوص و مقاوم است. وقتی مشک سوراخ شد ستوانیار مطلک بنای داد و فریاد گذاشت و گفت چند گلوله به طرف نیروهای شما بیندازند و آتش آنها را خاموش کنند. من به ستوانیار مطلک گفتم «شما برای این مشک آب بیشتر از آن سرباز مجروح دل می سوزانید» مرا پیش فرمانده برد و گفت «این سرباز از انقلابیون مسلمان عراقی است و در این جا علیه دولت فعالیت می کند.» فرمانده، سرهنگ علی حسین، بعد از شنیدن این حرفها و دفاعیات من ده روز زندان با کسر حقوق برایم مقرر کرد. روزی این ستوانیار به من دستور داد چند گلوله ی خمپاره به طرف نیروهای شما پرتاب کنم و خود به تماشا ایستاد. چند گلوله ی خمپاره به طرف نیروهای شما انداختم ولی هیچ کدام منفجر نشد. ستوانیار بعثی کثیف گفت «حالا واقعا معلوم شد تو از طرفداران خمینی هستی» و بلافاصله با فرمانده تماس گرفت و گفت «این سرباز گلوله های خپاره را طوری می اندازد که منفجر نشود.» یک افسر به نام ستوان دوم راعد را همراه من فرستاد تا بر کار من نظارت کند و بر مبنای گزارش و تصمیم بگیرد. از این پیشامد خیلی نگران و ناراحت بودم؛ زیرا می ترسیدم باز بر حسب تصادف چند گلوله ای که پرتاب می کنم منفجر نشود و

به دست بعثیها اعدام شوم. در آن دقایق دلهره آور پنج گلوله به طرف نیروهای شما شلیک کردم. چهار تا از آنها منفجر نشد. ستوان راعد گزارش داد «سرباز درست می گوید.» فرمانده دوباره مرا احضار کرد و گفت از گروهان منتقل شوم. اگر می ماندم ستوانیار مرا به کشتن می داد. پیشنهاد فرمانده را با رغبت پذیرفتم و بعد از چند روز به واحد دیگری منتقل شدم. چند ماه بعد از حمله ی نیروهای شما در جبهه ی دارخوین شروع شد. آن وقت من در پشت جبهه بودم که دیدم سربازان پراکنده و هراسان خودشان را به ما رساندند و گفتند «فرار کنید که ایرانی ها آمدند.» پرسیدیم «چه اتفاقی افتاده است؟» گفتند «مقر فرماندهی و خط مقدم و چند گروهان از بین

[صفحه ۲۲۰]

رفت و ما فرار کردیم. شما هر چه دارید جمع کنید که الآن ایرانی ها می رسند.» آمدم داخل سنگر و به دوستم سرباز حسن محمد، اهل موصل، گفتم «زود باش فرار کنیم.» اما او گفت «من نمی آیم. می خواهم بخوابم.» گفتم «همه فرار می کنند، تو می خواهی بخوابی!» گفت «من کاری به کار آنها ندارم. تو اگر می خواهی فرار کن.» من م در سنگر ماندم تا شاید نیروهای شما بیایند و اسیر بشوم. تقریبا یک ساعت گذشت و سرباز حسن محمد از خواب بیدار شد. ما بالاخره عقب نشستیم و همراه آخرین افراد فراری از خطوط مقدم خودمان به پشت جبهه آمدیم. آن ستوانیار مطلک را دیدم. بدون پوتین فرار می کرد. به افراد گفته بد «به سرهنگ عادل گفتم فرار کنیم ولی او موافقت نکرد و در مقر خودش ماند. می خواهد اسیر شود.» روز بعد فرمانده اصلی تیپ از مرخصی

آمد و افراد را جمع کرد تا آنچه از این شکست می دانند تعریف کنند. اولین نفر همین ستوانیار مطلک بود که بلند شد و گفت «علت اصلی شکست ما سرهنگ عادل بود که خودش را اسیر ایرانی ها کرد.» البته از سرهنگ به عنوان خائن یاد شده و کلیه ی حقوق و مزایای او را قطع کردند. بعد از حمله ی دارخوین در قریه ای به نام مارد مستقر شدیم. مدها در این منطقه ماندیم تا این که نیروهای شما حمله ی بزرگی را برای شکستن محاصره ی آبادان شروع کردند. شب عملیات مریض بودم.کلیه هایم درد می کرد و دکتر اجازه ی مرخصی نمی داد. زیرا به درستی حدس می زد شب همان روز نیروهای شما حمله ای داشته باشند. مقداری دارو گرفتم و به سنگر رفتم. ساعت هشت شب نگهبانی آمد و ابلاغ کرد «تو امشب نگهبان هستی.» به او گفتم «من مریضم و نمی توانم.» اما او قبول نکرد و من با آن حال بد رفتم سر پست. ساعت نه شب بود که یک کامیون پر از کیسه شن آمد. دستور دادند در همان جا برای دیدبان سنگر بزرگی درست کنیم. آنها حتی مرا که نگهبان و مریض بودم به کار گماردند. ساختن سنگر تا ساعت دوازده طول کشید. ناگهان متوجه شدیم نیروهای شما حمله کرده اند. افراد با ترس فریاد کردند «حلمه شده» و هر کدام به طرفی فرار کردند. من داخل سنگر شدم و به دو نفر از دوستانم به نام خضیر و عبود گفتم «بهتر است فرار نکنیم و اسیر شویم.» سرباز خضیر نپذیرفت و فرار کرد ولی من و عبود ماندیم. ساعت تقریبا دو نیمه شب بود که نیروهای شما به موضع

ما آمدنـد. آنها با فریاد الله اکبر به این طرف و آن طرف می رفتنـد. ما آنها را می دیـدیم ولی آنها ما را نمی دیدنـد. از سـنگر بیرون نرفتیم و ماندیم تا صـبح. وقتی هوا روشن شد به عبود گفتم «برویم بیرون.» ولی او ترسـید و نیامد. من آمدم بیرون، فریاد زدم الله اکبر.. دخیـل خمینی... دخیـل امـام حسـین.» چنـد نفر از نیروهـای شـما به طرفم آمدنـد. از من پرسـیدند «کس دیگری هست؟» گفتم

[صفحه ۲۲۱]

«بله» و عبود را از سـنگر بیرون آوردم. با یک کامیون به پشت جبهه منتقل شـدیم. در راه که می آمـدیم به حرفهای پـدرم فکر می کردم. او خیلی مایل بود که من اسـیر نیروهای شـما بشوم و سفارش کرده بود «حتما خودت را تسلیم نیروهای ایرانی کن تا خیـال ما در این جا راحت شود.» عبود از من عصـبانی بود و می گفت «تو باعث شـدی ما اسـیر شویم. همه ی دوسـتانمان فرار کردند.» وقتی به آبادان رسـیدیم دیدیم هزاران نفر از نیروهای ما اسیر شده و بسیاری از دوستانمان نیز در میان آنها بودند. بعد از مـدت هـا به تهران منتقـل شـدیم و بعـد که اسـرای عملیـات دیگر را آوردنـد چنـد نفر از همشـهری هـا و هم محله ای های خودمان را دیدم. آنها گفتند «وقتی تو اسیر نیروهای ایرانی شدی پدرت چهار گوسفند قربانی کرد.»

[صفحه ۲۲۲]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۶)

وارد میهن شما شدیم و تا چند کیلومتری حمیدیه به سرعت پیش آمدیم و مستقر

شـدیم؛ بی آن که نیروی منظم و پر قـدرتی در مقابلمان ایسـتادگی یا مزاحمتی جـدی برایمان ایجاد کنـد. جاده و دشت خالی بود. ما هم می آمدیم و هر چیز و هر کس سر راهمان بود نابود می کردیم.کوچکترین ترحمی

نسبت به جنبده ای نداشتیم. چند ساعت از استقرار ما در این محل می گذشت که وانتی به واحد آمد و برایمان چند قالب یخ آورد. دو نفر جوان اهل حمیدیه در وانت بودند. آنها به ما خیلی اظهار تمایل می کردند و رضایت داشتند از این که تا این جا حمله کرده ایم. پرسیدیم «آیا در حمیدیه پادگان یا نظامیی هست که مزاحم ما باشد؟»جواب دادند «نه. فقط چند نفر هستند که مقاومت می کنند و چیز دیگری در حمیدیه نیست. شما می توانید به راحتی وارد شهر شوید و حمیدیه را هم تصرف کنید.» آنها از ما خواستند اگر به چیزی احتیاج داریم بگوییم تا برایمان تهیه کنند. در همان چند ساعت اول، آنها بارها آمدند و رفتند و برای ما و واحدهای دیگر آب و یخ آوردند. طبق دستور فرماندهان، واحدها بعد از کمی استراحت دوباره حمله را برای تصرف حمیدیه آغاز کردند. کمی بعد وارد شهر شدیم. جنازه های نیروهای شما و مردم شهر روی زمین افتاده بود. خانه های زیادی ویران شده بود. چند زن و پیرمرد در کنار خیابان حمیدیه ایستاده بودند. آنها گریه می کردند و به سر و صورتشان می زدند. هدف اصلی ما اهواز بود و بنا بود این شهر بزرگ را نیز تصرف کنیم. صدام حسین گفته بود حتما باید اهواز به دست نیروهای عراقی بیفتد. اما نیروهای ما بیشتر از یک روز نتوانستند در حمیدیه بمانند. ما عقب نشینی کردیم و دوباره به بیابانهای اطراف حمیدیه برگشتیم و مدتها در آن جا ماندیم. نیروهای ما یک روز دو نفر شخصی را اسیر کردند و به مقر فرمانده تیپ سرهنگ نوری جدوع آوردند. به چشم

خود دیـدم سـرهنگ نوری جـدوع با آنها صـحبت می کرد. یکی از آنها حالت اعتراض داشت و بلنـد بلند حرف می زد. کنار تانک خود ایستاده بودم و این منظره را نگاه می کردم.

[صفحه ۲۲۳]

احساس کردم سـرهنگ نوری جدوع به شدت عصـبانی است و شـنیدم که می گفت «این ایرانی ها چقدر گستاخند. اسیر نباید این طور حرف بزنـد.» در همین حال یکی از سـربازان به نام کریم الاسود صـدا زد و دسـتور داد آنها را همان جا اعـدام کنـد. سربـاز کریم بـا کلاشـینکف یـک گلوله به سـر یکی از آنها شـلیک کرد و نفر دوم را که همان شـخص معترض بود با حـدود بیست گلوله که به سـر و شـکم او شـلیک کرد به شهادت رساند. هر دو شهید شدند و جسدهایشان تا چند روز همان جا ماند. نـاگفته نگـذارم که بعـد معلوم شـد آن دو نفر که بـا وانت برای ما یـخ می آوردنـد از نیروهای شـما بودنـد که با این حیله می آمدنـد و تمام مواضع و ادوات ما را شـناسایی می کردنـد و اخبار غلطی هم به ما می دادنـد. مثلا گفتنـد «هیچ مرکز نظامی در حمیـدیه نیست.» در صورتی که این طور نبود و در حمیـدیه یک پادگان بزرگ قرار داشت و به حمیدیه که آمدیم با مقاومت شدیـد نیروهای شـما مواجه شـدیم. روزی در جبهه ی سوسـنگرد واحد ما به طرف جاده ی سوسـنگرد - حمیدیه آمد و کمین کرد. می خواستیم یـک ارزیـابی و شـناسایی از این جاده داشـته باشـیم و در صورت امکان جاده را ضـمن حمله ی دیگری که تدارک می دیدیم به طور کامل تصرف کنیم. در این جاده مینی بوسی را متوقف کردیم. بیشتر مسافران مینی بوس را

زنها و بچه ها و پیران عرب زبان تشکیل می دادند. در میان این افراد یک پیرمرد شل بود که یک نفر او را کمک می کرد. آنها خیلی اصرار کردند که چون ناتوان هستند آزادشان کنیم. دستور دادم آنها را آزاد کند. راننده ی مینی بوس را هم آزاد کردیم. اما بقیه به پشت جبهه منتقل شدند و همان روز شنیدم در پشت جبهه همه را اعدام و جنازه هایشان را همان جا دفن کرده اند. چند ساعت بعد از حادثه ی اسارت مسافران مینی بوس، مقاومتی از روبروی واحدهای ما صورت گرفت که من خودم دیدم دو وانت پر از پاسدار آمدند که تیربار و آرپی جی داشتند. یکی از استوارها به نام نایف باعجله پیش من آمد و گفت «دو وانت پاسدار آمده اند و من می توانم آنها را با تانک هدف قرار بدهم. شما دستور بدهید تا من کار آنها را تمام کنم.» با استوار نایف گفتم «وقتی فرمانده گردان هست من نمی توانم دستور دهم». و استوار رفت. فرمانده ضد اطلاعات، ستوان یاسین، از من گلایه کرد که چرا چنین حرفی زده ام و باید اجازه می دادم استوار نایف به طرف نیروهای شما شلیک کند. البته این افسر دوست من بود و گزارشی به مقامات بالا رد نکرد. در هر حال فرمانده گردان خود آمد و دستور آتش داد. نیروهای ما با پاسداران درگیر شدند و این درگیری ساعتها طول کشید. در این زد و خورد یک گلوله ی تیربار به دست فرمانده گردان اصابت کرد که منجر به این شد که دست او در بیمارستان قطع کنند. ما از آن موضع عقب نشینی کردیم و میان واحدهای خودمان آمدیم. تا روزی

که اسیر شدم حادثه ی دیگری را مشاهده نکردم. روزهای کسل کننده و یک نواختی بود. نه از طرف نیروهای شما حمله ای صورت گرفت و نه ما تحرک و اشتهایی برای حمله داشتیم. چند ماه سپری شد تا این که نیروهای شما حمله ای در جبهه ی سوسنگرد کردند. شب حمله ما نمی دانستیم که حمله صورت گرفته است؛ بنابراین من با خیال راحت در تانک خوابیده بودم. البته

[صفحه ۲۲۴]

چند بار با صدای توپ و خمپاره بیدار شدم ولی دوباره خوابیدم. حدود ساعت پنج صبح برای نماز بیدار شدم و از تانک بیرون آمدم و یکدفعه متوجه شدم که یک گلوله ی کلاشینکف به طرفم شلیک شد. از ترس برگشتم داخل تانک و دوباره بعد از ده دقیقه بیرون آمدم و باز یک تیر کلاشینکف به طرفم شلیک شد. باز برگشتم داخل تانک و نشستم که ببینم چطور می شود. هر چه فکر می کردم که گلوله ها از کجا می آید متوجه نمی شدم و گیج بودم. وقتی آفتاب زد فرمانده گروهان، سروان سلمان جمیان سعیدان، به تانک من آمد و گفت «تانک مرا ایرانی ها زدند و سوخت.» به او گفتم «چکار کنم؟» سروان سلمان گفت «برو داخل یک تانک دیگر و بگذار من چند ساعت اینجا بخوابم.» رفتم داخل یک تانک دیگر و نشستم اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره سروان سلمان هراسان آمد و به من گفت «چرا نشسته ای؟ چند نفر از سربازان و پاسداران ایرانی پشت همین تپه کمین کرده اند و الآن محاصره مان می کنند، چون دارند تیراندازی می کنند.» تازه متوجه شدم آن تیرها از طرف همین چند نفر بود که به طرف من شلیک می شد. بیرون آمدم و دیدم

دو نفر از آنها ژ-۳ دارند و یک نفرشان آرپی جی. آنها دوباره به طرف ما شلیک کردند. سروان سلمان گفت «به طرف آنها تیراندازی کن.» و من گفتم «چطور به طرفشان تیراندازی کنم؟» وقتی سروان سلمان متوجه شد که ما نمی توانیم کاری بکنیم به طرف تانکهای دیگر فرار کرد و من هم عده ای از سربازان را زیر تانک جا دادم و منتظر شدم تا آن چند نفر از کمین بیرون بیایند و ما را اسیر کنند. بعد از چند دقیقه آنها آمدند ومن به اتفاق آن سربازان و سروان سلمان اسیر آنها شدیم و به اهواز آمدیم و از آن جا به تهران منتقل شدیم. حالا مدت زیادی است که اسیر هستیم و هر روز منتظریم نیروهای شما حمله ای بکنند و کار جنگ تمام بشود و مردم عراق طعم حکومت جمهوری اسلامی را بچشند و مانند ملت شما یک ملت قوی و با ایمان باشند. باید اعتراف کنم که ما جنایات زیادی را در سرزمین شما مرتکب شدیم که نمی توان حدی برای آن قائل شد. اما رزمندگان شما آنقدر درباره ی ما مهربانی و محبت کردند که ما واقعا شرمنده هستیم. تا زمانی که در عراق بودیم هیچ چیز نمی فهمیدیم و فکر می کردیم شما متجاوز و شرور هستید. اما وقتی اسیر شدیم فهمیدیم کاملا برعکس است. ما در حق ملت و میهن شما ظلم کرده ایم و چشم امید داریم که خداوند گناهان بزرگ ما را ببخشد و ما هم بتوانیم مانند ملت شما یک ملت بزرگ و شکست ناپذیر باشیم.

[صفحه ۲۲۵]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۷)

با اینکه شش ماه بیشتر در جنگ نبودم اما در بسیاری از جبهه ها و

داشتم؛ زیرا یکـان ما یک واحـد تقریبا با قـدرت و نیرومنـد بود که فرمانـدهان سـعی می کردنـد از این نیرو در مواضع دفاعی استفاده کننـد: از آبادان تا منـدلی که می دانید مسافت بسـیار زیادی است. این رفت و آمدها و نقل مکان کردنها، واحد ما را خسته می کرد. طی شـش مـاه نیروهـای مـا توانسـتند چنـد شب متوالی استراحت کننـد و از این که همیشه در حال جابه جایی بودند عذاب می کشیدند ولی چاره ای نبود. وقتی آدم در اختیار حزب بعث کافر باشد نباید توقع زنده ماندن و سلامتی فکر و جسـم داشـته باشـد. خـدا شاهـد است در هیـچ گـوشه ای از تاریـخ جمعیـتی به این رذالت و خبـاثت ظهـور نکرده و این طـور سرنوشت ملتی را به بازی نگرفته است - جمعیتی که هم به امریکا وابسـتگی دارد و هم به شوروی و هم به صـهیونیسم جهانی. خط فکری این جمعیت تلفیقی از این مکتبهای الحادی است. حالا ببینید چه معجونی به دست می آید. خدا به ملت عراق رحم کند. ما که اسیر رزمندگان شـما شدیم و از چنگال آنها گریختیم. ولی ملت عراق واقعا به دست این جماعت کافر و جنایتکار اسـیر است. امیدواریم به همین زودیها رزمندگان شـما با حملات خود این باقیمانده بیچاره ی ارتش عراق را در هم کوبند واز بیـن ببرنـد. از ارتش عراق دیگر چیزی نمانـده است. صـدام هم آن قـدرت را نـدارد که یـک ارتش را اداره کنـد. عـده ای از نظامیان پی به باطل بودن صـدام برده انـد؛ گرچه عـده ای هم هسـتند که به صدام وفادارند و در کشور اسـلامی شـما، جنایات بسیار کرده اند. البته بیشتر این افراد در همان جبهه

تقاص خود را پس می دهند و به طرز فجیعی کشته می شوند. این حادثه را خودم در جبهه ی آبادان شاهد بودم. در قریه ی سلمان، روزی نیروهای ما نزدیک همین قریه حمله کردند و خاکریز اول شما را گرفتند. پشت این خاکریز چند شهید شما به جای

[صفحه ۲۲۶]

مانده بود. یکی از سربازهای احتیاط به نام محمود عجلان اهل موصل ساعت یکی از اجساد را از مچ دستش باز کرد و مقداری هم پول از جیب او برداشت. چند نفر از افراد او را نصیحت کردند که این کار را نکند ولی او بی اعتنا و با غرور به طرفی رفت. باور کنید هنوز سه متر از جنازه ی شهید شما دور نشده بود که یک گلوله ی خمپاره جلو پای او منفجر شد و تکه تکه اش کرد؛ طوری که ما به زحمت توانستیم تکه های بدن سرباز محمود عجلان را جمع آوری کنیم.با تمام این امدادهای الهی هنوز عده ی زیادی از افراد ما تنبیه نمی شوند و همچنان به غارت و کشتار مردم شما ادامه می دهند. ولی باید بدانند که فرجام سختی در انتظار آنان است. یک بار از جبهه فرار کردم و مدت چهار ماه فراری بودم ولی به اصرار پدرم که از بعثی ها خیلی می ترسید به جبهه بازگشتم. حکم اعدامم صادر شده بود و به هیچ وجه وضعیت روحی مناسبی نداشتم. عده ای از نظامیان عراق مرا به چشم خائن نگاه می کردند و روزهای سختی را می گذراندم. تا این که یک عفو عمومی از طرف سرفرماندهی کل نیروهای مسلح صادر شد و من از خطر مرگ جستم. بعد از مدتی واحد ما به طرف مندلی حرکت کرد. یک ماه در

این منطقه مستقر بودیم که فرماندهان ما طرح یک حمله را ریختند. در روز چهارم از ماه دهم هشتاد و یک حمله ی ما در جبهه ی مندلی، در ساعت هشت شب، آغاز شد و در همان ساعات اولیه نیروهای ما مسافتی را پیشروی کردند اما بر اثر اشتباه توپخانه ی خودمان که آتش زیادی روی نیروهای در حال پیشروی ریخت حمله شکست خورد و نفرات زیادی از ما تلف شدند و خسارات زیادی دادیم. بیشتر کشته ها سربازان بودند و فرمانده گردان هم کشته شد. بعد از این حادثه نیروها بلاتکلیف در منطقه ماندند و بعد از دو ساعت که اشتباه توپخانه را تصحیح کردند دوباره از فرماندهان بالا دستور حمله ی مجدد صادر شد. ساعت ده و نیم به طرف نیروهای شما هجوم بردیم و پیشروی کردیم. در بین راه به یک سرباز مجروح خودمان برخوردیم که در حال مرگ بود. از او پرسیدیم چطور در آن منطقه زخمی شده و آن جا چه می کرده است. گفت «برای گشت و کمین به نزدیک مواضع ایرانی ها آمدیم ولی من زخمی شدم و افراد گشت مرا با خود نبردند. حالا دو روز است که مجروح و تشنه و گرسنه در این بیابان تنها مانده ام.» ساعت پنج صبح بود. هوا روشن شده بود که ما متوجه شدیم بیشتر از صد و پنجاه متر با نیروهای شما فاصله نداریم. خیلی نزدیک بودیم. فرمانده ی دسته، ستوان ابراهیم حسین، وقتی اوضاع را چنان دید با فرمانده گروهان که یک سرگرد بود صحبت کرد و به او گفت «حالا که ما نزدیک ایرانی ها هستیم پیشنهاد می کنم برویم جلو و خودمان را اسیر کنیم. فرمانده گروهان

پـذیرفت و به همه ی سـربازان گفت آزادنـد هر کاری دلشان می خواهد انجام دهند. عده ای از نفرات فرار کردند و سـی و نه نفر ماندیم و بعد باز با موافقت سرگرد به طرف نیروهای شما دویدیم و خودمان را به آنها رساندیم. چند نفر از نیروهای

[صفحه ۲۲۷]

شما به اسـتقبال ما آمدنـد و بسـیار خوب از ما پـذیرایی کردند. ما باور نمی کردیم. در ساعاتی که کنار آنها بودیم به ما خیلی خوش گـذشت. ضـمنا به چنـد نفر از نیروهـای شـما قضـیه ی سـرباز مجروحمان را گفتیم و آنها رفتنـد و او را از مرگ حتمی نجات دادنـد و پیش خودشان آوردنـد. بعـد از چند ساعت استراحت و صـرف چای و میوه به پشت جبهه و بعد به تهران منتقل شدیم. الحمدلله.

[صفحه ۲۲۸]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۸)

واحد ما در منطقه ی غازانیه از جبهه ی مندلی مستقر بود. نیروهای ما بعد از

یک حمله ی رزمنـدگان شـما عقب نشـینی کرده و در محلی مسـتقر شـده بودنـد. در این حمله ما خیلی بـد شـکست خوردیم. بعضـی از حوادث را پیش بینی نکرده بودیم ولی آن حوادث پیش آمـد و عـده ی زیادی از نیروهای ما تار و مار شدند. با این که حمله خیلی کوچـک و موضـعی بـود، آن هم بـا تعـداد نفرات کم، امـا نمی دانم چطور بود که همه ی نیروهـای مـا در هم پیچیدند و گیج شدند. نیروهای شـما به شدت گلوله های تو و خمپاره شـلیک می کردند و ما به طرز عجیبی تلفات می دادیم. افراد ما خودشان را باخته بودنـد و بی هدف شـلیک می کردند. این هم یکی از مصـیبت ها بود. عده ای به همین طریق کشـته شدند. بالاخره عقب نشینی کردیم. بیشتر فرماندهان از این شکست و

عقب نشینی بسیار خشمگین بودند و تصمیم گرفتند که هر طور شده جواب این حمله را بدهند و مواضع اشغال شده را از دست نیروهای شما خارج کنند. ما، دو تیپ کامل، آماده ی ضد حمله شدیم تا ضربه ی سنگینی به نیروهای شما وارد کنیم. حمله ی ما شروع شد و در دقایق اول خوب پیش رفت اما چیزی نگذشته بود که باز نیروها گیج شدند و با تلفات و خسارات فراوان دوباره عقب نشینی کردیم. چند روز از این ضد حمله ی نافرجام گذشته بود که صدام، سر راه بازگشت از کنفرانس طایف، برای بازدید نیروها به منطقه آمد. سرتیپ طه شکرچی همراه صدام بود. ما تا آن وقت او را ندیده بودیم ولی می دانستیم که فرمانده سه لشکر دو، هفت و هشت است. صدام در منطقه دستور داد نیروها جمع شوند تا سخنرانی کند. او یک سخنرانی طولانی کرد و در آن به مقامات جمهوری اسلامی امام خمینی حفظه الله توهین کرد گفت که ایرانی ها جنگ را دوست دارند و می خواهند با ما همیشه در جنگ باشند و ایرانی ها صلح را دوست ندارند و ما هم با آنها صلح نخواهیم کرد و تمام قدرت جسمی و مالی خودمان را در اختیار این جنگ قرار خواهیم داد تا ایرانی ها را به زانو در آوریم و از آنها انتقام بگیریم و شما نیروهای عراقی باید از

[صفحه ۲۲۹]

وطن خود دفاع کنید و اجازه ندهید که این آتش پرستها پیشروی کنند و مواضع شما را اشغال کنند. صدام حرفهای ظاهرا زیبایی زد ولی در باطن هیچ ارزشی نداشت. از اول جنگ تاکنون آنقدر ضد و نقیض گفته است که دیگر

هیچ کس اعتباری برای حرفهایش قایل نیست فقط یک عده از بعثی ها هستند که به امر صدام گوش سپرده اند. آن روز بعد از تمام شدن خطبه ی صدام و رفتن او، سرتیپ شکرچی در موضع ماند و دستور داد که «باید دوباره به طرف ایرانی ها حمله کنید.» اما قبل از حمله هفده نفر از افرادی را که در آن حمله و ضد حمله فرار کرده بودند به موضع آوردند و سرتیپ شکرچی خود با کلاشینکف آنها را در مقابل افراد تیپ شکست خورده با دست خودش اعدام کرد و گفت «همه ی اینها خائن به وطن و به شخص صدام اند و سزای این گونه افراد فقط مرگ است.» تمام نفرات اعدام شده سرباز و درجه دار بودند. افسر در میان آنها نبود. بعد جنازه های آن بیچاره ها را به عنوان خائن به خانواده هایشان تحویل دادند. این عده از گردان یکم تیپ بودند. بعد از اعدام این عده به دستور سرتیپ طه شکرچی واحد به نظم درآمد و سرهنگ خلف علی فرمانده گردان یکم تیپ سی و نه فرماندهی عملیات را در کنار سرتیپ طه شکرچی به عهده گرفت. این سرهنگ روی تپه ای ایستاده بود ودستور آرایش واحدها را می داد. در ضمن به طرفداری از صدام شعارهایی هم در لابلای حرفهایش می داد و بعضی از حرفهای صدام را تکرار می کرد تا به افراد روحیه بدهد ولی یک گلوله ی خمپاره از طرف نیروهای شما به همه چیز خاتمه داد. سرهنگ از بالای تپه سرنگون شد و جابه جا به هلاکت رسید و حمله عقیم ماند. خدا گواه است که افراد ما از این حادثه خوشحال شدند. زیرا صدام و

بعثیها نظامیان عراق را به طرف مسلخ سوق می دهند و آنها را به کشتار نیروهای شما تشویق می کنند در حالی که عده ای از ایشان مایل به جنگ نیستند و از همه مهمتر این که ما جان خودمان را دوست داریم و طالب نجاتیم. ما که مانند نیروهای شما ایمان نداریم که برای خدا جنگ کنیم. خدای ما صدام است. البته بود. وقتی به جنگ آمدیم پی بردیم که این آدم چقدر دو رو و پست است و برای پیروزی چه کارها که نمی کند. یک بار در منطقه شکست خوردیم و برای تجدید سازمان به منطقه ی مسیب آمدیم. این منطقه بیشتر برای سازماندهی نیروها بود. در این منطقه فرماندهان بزرگ کنفرانسی تشکیل دادند تا علت شکست را بررسی کنند. در این کنفرانس عبدالجبار شنشل رئیس ستاد مشترک، که حالا برکنار شده، عدنان خیرالله وزیر دفاع و شخص صدام حسین نیز شرکت داشتند. از تیپ ما پنج افسر به نامهای سرهنگ حسن علی، سرهنگ عبدالقادر دوری، سرهنگ حسین، سرگرد الجمهوری و سروان عبدالعزیز طاهر محسن بنا بود در این کنفرانس شرکت کنند؛

[صفحه ۲۳۰]

ولی چون فرماندهان بزرگ ارتش در کنفرانس بودند می ترسیدند از آنها استنطاق کنند و به خوبی نتوانند علل شکست را توجیه کنند و آن وقت صدام ایشان را اعدام کند. این افسرها اختلاف پیدا کرده بودند. هر کدام شرکت در آن کنفرانس را برای دیگری ضروری می دانست آنها ادعا می کردند که «در شأن ما نیست در کنفرانس شرکت کنیم و باید به فرمانده تیپ خودش تنها برود.» و فرمانده تیپ می گفت باید فرماندهان گردان من هم باشند. تا اینکه یک سرهنگ از واحد دیگری به

مقر این افسرها آمد و گفت «برای شرکت در کنفرانس آماده باشید.» و آنها اختلاف خود را با آن سرهنگ در میان گذاشتند. سرهنگ خندید و گفت «این خبرها نیست. شما چرا ناراحت هستید؟ صدام می خواهد به فرماندهان پاداش بدهد.» بعد از حرف های این سرهنگ دوباره اختلاف بروز کرد و هر کس مدعی شد که «من باید در کنفرانس شرکت کنم. حضور من در آنجا ضروریست!» اینها فرماندهان ارتش عراق هستند که برای پول و مقام هر کاری بتوانند انجام می دهند و تنها خودشان مطرح هستند و خودشان را دوست دارند. جان دیگر افراد ارزشی ندارد. آنها به خاطر ارتقاء درجه و پاداش حاضرند نیروهای عراق را از بین ببرند. بالاخره افسرها رفتند و در کنفرانس شرکت کردند. بعد از ساعتی که برگشتند همه خوشحال بودند زیرا هر کدام هزار دینار به عنوان پاداش از صدام گرفته بودند به علاوه ی دو عدد ساعت نفیس، یکی مردانه و دیگری زنانه. صدام از آنها پرسیده بود «علت این شکست چیست؟» فرماندهان هر کدام تقصیر را به گردن دیگری گذاشته بودند و در نهایت قول داده بودند که هر طور شده نیروهای ایرانی را از بین خواهند برد. ولی همه دروغ می گفتند؛ زیرا از بین بردن نیروهای شما کار آسانی نیست و از عهده ی هیچ یک از ارتش های جهان بر نمی آید. با اینکه فرماندهان و افراد ما در کشور شما خیلی جنایت کردند تا بتوانند نظام جمهوری اسلامی را به زانو در آورند ولی نتوانستند؛ زیرا دست خدا پشتیبان نیروهای شماست و از کمکهای مادی کاری بر نمی آید. البته این موضوع را وقتی که اسیر شدم فهمیدم اما

قبلا از آن هیچ آگاهی نداشتم. من در چنانه اسیر شدم. شبی حمله ای از طرف نیروهای شما صورت گرفت که تا صبح طول کشید. وقتی که صبح از سنگر بیرون آمدم با حیرت دیدم چند نفر از سربازان و پاسداران در موضع ما هستند. دستها را بالا بردم و تسلیم شدم و دیدم که چقدر رفتار انسانی دارند. از همان جا تصمیم گرفتم توبه کنم و تا امروز به خیلی از مسائل پی برده ام و خودم را مدیون اسلام و کشور اسلامی شما می دانم.

[صفحه ۲۳۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۶۹)

تقریبا دو ماه به عملیات فتح المبین مانده بود که فرماندهان ما طرح یک حمله

را در جبهه میشداغ دزفول ریختند و تمام یگانها و نفرات آماده این حمله شدند. فرماندهان می دانستند واحدها استعداد حمله را ندارند. بسیاری از افراد ما اصلا تمایل به این حمله نداشتند. عده ی زیادی ترسیده بودند زیرا می دانستند بی دلیل کشته خواهند شد و نمی توانند بر نیروهای شما پیروز شوند. از این عده که به حمله ی تازه اعتراض داشتند دو افسر و دو سرباز بودند: ستوان دوم محمد اهل سامرا، یک ستوان یکم، سرباز احتیاط فاضل علی اهل حله و سرباز احتیاط عبید کاظم شرون. همه می دانستند که این چهار نفر نمی خواهند در حمله شرکت کنند و افراد را تحریک به تمرد می کنند. نارضایتی این چهار نفر به گوش فرمانده گردان سرهنگ عبدالکاظم حمزه رسید و او آنها را احضار کرد این چهار نفر در مقابل فرمانده گردان گفتند «ما نمی خواهیم در حمله شرکت کنیم و به این حمله هم اعتراض داریم.» فرمانده گردان آنها را تحویل فرمانده تیپ سرهنگ ستاد محمد وهیب می دهد و ستوان

دوم هاشم یکی از مسئولان حزب بعث آنها را بازجویی می کند و روز بعد این چهار نفر را به میان یگان ها می آورند و خود فرمانده تیپ آنها را در برابر چشمان سایر افراد اعدام می کند. وقتی نوبت به اعدام سرباز فاضل علی می رسد او به فرمانده تیپ فحش می دهد و می گوید «شما کافرید و ایرانی ها مسلمانند. مؤمنم، نماز می خوانم، روزه می گیرم و به ایرانی ها علاقه دارم. شما نباید با ایرانی ها بجنگید و آنها را بکشید.» فرمانده تیپ بیشتر از این اجازه ی حرف زدن به او نمی دهد و اعدامش می کند. سرباز فاضل را از قبل می شناختم. او پسر جوان، قد بلند و نیرومندی بود که خیلی اخلاق خوبی داشت. افراد یگان ها با دیدن این صحنه های وحشتناک بسیار ترسیده بودند و بعد از آن دیگر کسی جرئت نکرد ابراز عقیده یا اعتراضی کند - حتی درباره ی غذا تا چه رسد به حمله. فرمانده تیپ از

[صفحه ۲۳۲]

فرستادن جنازه ی سرباز فاضل علی برای خانواده اش ممانعت کرد. دستور داد همان جا روی زمین بگذارند بماند تا مایه ی عبرت دیگران باشد. اما جنازه ی سه نفر دیگر را به عنوان خائن به خانواده هایشان تحویل دادند. نگفته نگذارم که فرمانده تیپ دستور داد در یک تابوت مقداری خاک بریزند و آن را تحویل خانواده ی سرباز فاضل علی بدهند. به این معنی که فرزندشان بر اثر گلوله های سنگین توپ سوخته و خاک شده است. فردای آن روز افراد ما دیگر تحمل دیدن جنازه ی سرباز فاضل را نداشتند. بنابراین آن را داخل سنگری گذاشتند. ولی به دستور فرماندهان دو پای جنازه سرباز فاضل همان طور مانده بود. واحد در نزدیکی منطقه کنانه مستقر شد و

در آنجا ماندیم تا عملیات فتح المبین شروع شد. بعد از چند ساعت که از حمله شما گذشت دیگر کسی را نمی توانستی در مواضع ببینی. زیرا عده ای کشته شدند و عده ی زیادی فرار کردند. یکی از افراد فراری سربازی بود که خانواده اش را می شناختم. او در حال فرار با ستوان هاشم برخورد می کند و به دست او اعدام می شود. پنج گلوله به سر و پنج گلوله به شکمش خورده بود. واقعا نمی دانم چرا نیروهای شما عملیات فتح المبین را ادامه ندادند. اگر این حمله ی گسترده ادامه می یافت در همان روزها جنگ تمام می شد. نیروهای شما به آسانی می توانستند نیروهای ما را از پشت با هلی کوپتر جمع کنند. فقط باید تعدادی نیرو پیاده می کردند و آن وقت شما می دیدید چطور ارتش عراق و به دنبالش صدام از بین می رفتند. زیرا هیچ کس نمی دانست به کجا فرار می کند و اگر صد نفر از نیروهای شما در پشت جبهه پیاده می شدند می توانستند چندین تیپ را به اسارت بگیرند. ما هم عقب نشینی کردیم و به منطقه ای نزدیک پل غزبله در خاک خودمان رفتیم. در ا ین منطقه رئیس ستاد مشترک نیروهای عراق ژنرال عبدالجبار شنشل در کنار پل ایستاده بود و هر کدام از نیروهای فراری را که می دید به دست خودش اعدام می کرد. این ژنرال خونخوار ده نفر را اعدام کرد که بیشترشان سرباز بودند. بسیاری از افراد با دیدن این صحنه دوباره به جبهه برگشتند. من با کامیون از پشت جبهه برای افراد شام می آوردم. جنازه ی آن ده نفر را دیدم. آنها را دفن نکرده بودند.به اتفاق چند نفر دیگر آنها را دفن کردیم و

به خط برگشتیم. چند روز بعد از حمله از جبهه فرار کردم و دو هفته به خانه آمدم و استراحت کردم اما دوباره مجبور شدم به جبهه برگردم. از تیپ ما دو گردان به طور کامل منهدم شده بود و گردانهای دیگر هیچ سازمان درستی نداشتند. به خاطر همین مسئله واحد ما را از منطقه شوش به فکه آوردند و مدتی در آنجا آموزش دادند و سازماندهی کردند. بعد از بیست روز به جبهه ی طاهر آمدیم و مدتی در این منطقه بودیم که نیروهای شما حمله ی دیگری روی مواضع ما کردند. دامنه ی این حمله ساعت یازده و ربع به خط مقدم ما رسید و ساعت دوازده دستور عقب نشینی دادند. در این جبهه توانستیم بیشتر از سه ربع ساعت مقاومت کنیم.

[صفحه ۲۳۳]

واحد ما عقب نشینی کرد و ساعت چهار صبح به جاده ی شلمچه رسیدیم. در این منطقه دستور رسید که یک ضد حمله باید روی نیروهای شما اعمال کنیم. حمله کردیم ولی باز شکست خوردیم. نفرات زیادی از ما کشته شدند و عده ای هم فرار کردند، از جمله یک سروان به نام رسول به اتفاق هر دو نفر از سربازها به نام سرباز فتاح عبدالرسول که کرد بود و دیگری به نام رحیم راضی اهل رومسه. اینها بعد از فرار در بین راه به یک سرتیپ که از بعثی های بزرگ بود برخورد می کنند و سرتیپ هر سه را به اتهام خیانت و فرار اعدام می کند. ده روز بعد از حمله ی طاهری واحد ما به خانقین آمد و بعد از بازسازی و سازماندهی به گیلان غرب اعزام شدیم. از تیپ ما فقط دویست و پنجاه نفر

زنده مانده بودند.

مدتی در گیلان غرب بودیم که من به مرخصی آمدم و بعد از تمام شدن مرخصی دوباره به جبهه برگشتم اما ماشین مخصوصی که افراد مرخصی را از پشت جبهه به خط مقدم می آورد رفته بود و من به اتفاق ستوان ابراهیم و یک سرباز احتیاط به نام قصی خلیفه و یک سرباز دیگر جا مانده بودیم که بنا شد با جیپ ستوان ابراهیم بیاییم.

وقتی حرکت کردیم دیدم ستوان ابراهیم آواز می خواند و کف می زند اصلا حال عادی ندارد. بعد از چند دقیقه متوجه شدم مست است. بوی گندی داخل جیپ بود. بالاخره بعد از طی مسافتی نزدیک مواضع رسیدیم و متوجه شدیم درگیری شدیدی جریان دارد. جلو آمدیم، خیلی جلوتر، تا به واحد خودمان برسیم. ستوان ابراهیم که متوجه درگیری شده بود کلت خود را بیرون کشید و آماده ی حادثه شد. دائم به راننده می گفت «برو جلوتر، مثل این که ایرانی ها حمله کرده اند. ما هم باید زودتر برسیم و آنها را بکشیم.»

کمی که جلوتر آمدیم چند نفر از نیروهای شما به جیپ ایست دادند و ما ایستادیم. اما ستوان ابراهیم شروع به تیراندازی کرد. نیروهای شما فورا پشت تخته سنگها سنگر گرفتند و شلیک کردند. ستوان ابراهیم و یک سرباز دیگر کشته شدند و من به اتفاق سرباز قصی خلیفه اسیر شدیم. سرباز قصی اکنون در همین اردوگاه است. البته من هم زخمی شدم. یک گلوله به دست چپم خورد و یکی به شانه ام. آن رزمندگان، ما را از جیپ بیرون آوردند و صورت ما را بوسیدند. من واقعا تعجب کردم و پیش خودم گفتم که «ما دشمن اینها هستیم چطور می شود

آدم دشـمن خودش را ببوسد.» آنها مهربانی کردند و مرا به بیمارستان کرمانشاه آوردند. دستم تحت عمل جراحی قرار گرفت. یک هفته در بیمارستان کرمانشاه بودم. بعد به بیمارستان دژبان مرکز منتقل شدم و دو هفته در آنجا بودم.

عـده ی زیـادی از اسـرای مجروح مـا در ایـن بیمارسـتان بودنـد. از کـثرت ایشـان متعجب بـودم.زیرا نیروهـای مـا به هیـچ وجه مجروحان شـما را اسـیر نمی گیرند مگر در موارد اسـتثنائی ولی من در بیمارسـتان دژبان مرکز دیدم که مسئولان و پرستاران با اسرای مجروح رفتار کاملا انسانی دارند.

به جرئت می توانم بگویم که مسئولان بیمارستانهای شما به اسرای مجروح بیشتر عنایت

[صفحه ۲۳۴]

دارنـد تـا به مجروحـان خودشان. یک مورد از این عنایت و رأفت را در بیمارسـتان کرمانشاه دیـدم. در اتاقی که من بودم یک طفـل مجروح آوردنـد. نمی دانم چطور مجروح شـده بود ولی پرسـتارها و دکترهـا به آنها دوا دادنـد و گفتنـد «این کودک را ببریـد زیرا ما اسـیر مجروح داریم و می خواهیم او را مداوا کنیم.» با شـنیدن این حرف خیلی خجالت کشـیدم. پیش خود گفتم «ایرانی ها واقعا به سفارشات انبیا وائمه توجه می کنند.» نظیر این عمل را حضرت علیه السلام درباره ی ابن ملجم لعنت الله علیه اعمال کرد.

شرح حـادثه ی دیگر از داخـل عراق دارم که مربـوط می شـود به سـال ۱۹۷۷ در آن موقـع من سـرباز وظیفه بـودم و در منطقه ماوت سلیمانیه خدمت می کردم. در آن زمان نیروهای عراقی با عده ای از کردها در جنگ بودند. تیپ سی و نه در این منطقه به روسـتایی به نـام گلالـوه حمله کرد. افراد به داخل خانه ها هجوم بردنـد. هر چه می توانسـتند غارت کردنـد و اهل قریه را به اسارت گرفتند.

در این بین افسری به نام ستوان دوم جاسم محمد فرهان و یک افسر دیگر به اتفاق چهار سرباز وظیفه داخل خانه ای شدند و به یک دختر ده ساله تجاوز کردند. یکی از اهالی کرد که این صحنه را دیده بود به اینها اعتراض کرد و آن بیچاره را هم اعدام کردند. مرد معترض تقریبا سی و پنج ساله بود.

همان طور که می دانید جنایات صدام قابل شمارش نیست. من خیلی خوشحال شدم که چند وقت پیش در تهران کنفرانس رسیدگی به جنایات صدام تشکیل شد. کار بسیار خوبی بود.

تبلیغات مسموم کننده ی رادیوها و تلویزیونهای جهان نمی گذارد چهره ی وحشتناک و حیوانی صدام حسین برای مردم دنیا آشکار شود. می خواهند از او چهره ی مردمی وطالب صلحی به دنیا نشان بدهند، در صورتی که من به عنوان یک فرد نظامی عراقی در همین مصاحبه به مردم جهان می گویم که صدام حسین و حزب کثیف کافرش آنچنان خفقان و کشتاری در عراق به راه انداخته اند که در هیچ کشوری سابقه نداشته است.

طرز عمل صدام و حزب کثیفش با مردم عراق همانند روش صهیونیستها در لبنان و فلسطین است. هر دو یک عمل را انجام می دهند و در یک مسیر حرکت می کنند و آن هم کشتار مسلمانان بی گناه است.

مردم مسلمان عراق چشم به راه نیروهای پر توان شما هستند تا دیو سیاه چندین ساله ی حکومت حزب بعث را از پای در آورند. با آزاد شدن ملت عراق از چنگال خونخوار صدام و حزب بعث، ملت مسلمان دیگری از سلطه ی صهیونیسم خارج می شود - تا در جهت نابودی خود صهیونیسم قیام کند. اگر مسلمانان جهان از زیر سلطه ی دولتهای عیاش

و مزدور خود رها شوند آنچنان قدرتی پیدا می کنند که ابرقدرتهای شرق و غرب صهیونیسم را در هم می کوبند و نابود می کنند.

جنایات صدام حسین چیزی نیست که من بتوانم آن را برای شما آشکار کنم ولی آنچه در حافظه داشته باشم برایتان می گویم. شما هم بنویسید تا شاید مردم دنیا بدانند که در عراق بر

[صفحه ۲۳۵]

ملتی مظلوم و مسلمان چه هیولایی حکومت می کند.

برای جنایتکاران بعثی هیچ فرقی نمی کند چه کسی را اعدام می کنند. فقط کافیست بدانند او مخالف است - می خواهد زن باشد، مرد باشد یا بچه یا...

این نمونه ای که برایتان می خواهم بگویم اعدام یک معلول است؛ معلول که مدتها در جبهه ی جنگ بوده و به دست پر برکت رزمندگان شما اسیر شده است. رزمندگان شما او را نجات دادند و به بیمارستان آوردند. او مدت ها در بیمارستان شما بستری بود و مداوای زیادی روی او انجام شد که متأسفانه هیچ اثری نداشت. این فرد نظامی همچنان معلول ماند. در اولین سری تبادل اسرای معلول او هم جزو معلولینی بود که به عراق رفت. اهل نجف بود.

به خانه اش می رسد. افراد خانواده بعد از چند سال دوری او را می بینند و شادی و سرور می کنند اما بعد از چند روز از حزب بعث در نامه ای از او تقاضا کرده بودند به اداره بیاید تا یک اتومبیل مخصوص معلولین به عنوان هدیه به او بدهند. به اتفاق یکی دو همراه به اداره می رود وی او را نگه می دارند و همراهان او باز می گردند.

بعد از چهار روز جنازه ی آن بیچاره ی محنت کشیده را به خانه اش تحویل می دهند و به خانواده اش تأکید می کند. به هیچ وجه اجازه ی برگزاری مراسم

سوگواری ندارند.

من نمی دانم چرا این معلول را اعـدام کردنـد. فکر می کنم لازم هم نباشـد که بـدانم زیرا فقط بایـد با خود بگویم که او حتما مخالف حزب بعث و صـدام کافر بوده است. شایـد در این جا مصاحبه ای کرده بود که او را شـناسایی و اعدامش کردند. فکر می کنم عـده ای از این معلولین را اعـدام کرده باشـند. زیرا بیشتر آنها در این جا مصاحبه کردنـد و اعتراف کردنـد که «صدام کـافر است و ملت مسـلمان ایران یه خوبی از ما پـذیرایی کردنـد.» من خود مصاحبه ی آنها را از تلویزیون دیـدم. فکر می کنم شما نظیر این جنایات را در هیچ جای دنیا سراغ نداشته باشید. این گونه وحشیگری ها و کشتارها فقط در عراق به دست صدام و حزب کثیفش انجام می گیرد.

دوست دارم نمونه ی دیگری هم برایتان بگویم؛ ولی اول بایـد متـذکر شوم که من یک کاسب دوره گرد هستم و شـغلم باقلا فروشـی است. با این حال کم و بیش اهل مطالعه بودم و کاسبی را هم عیب نمی دانم. زنـدگی آبرومنـدی هم برای خانواده ام فراهم کرده بودم. البته وقتی اسیر شدم در این جا بیشتر مطالعه کردم و آگاهیم بیشتر شد.

این اتفـاق در محله ی ما روی داد. یک شب از کار بر می گشـتم. متوجه شـدم در یکی از خانه ها صـدای شـیون و زاری بلند است. وقتی از همسایه ها پرسـیدم «چه شدن؟» گفتند که «پس این خانواده از جبهه فرار کرده و افراد جیش الشعبی او را اعدام کرده انـد. جنـازه را هم حزب بعث نمی دهـد.» البته بعـد از چهـار روز جنـازه ی سـرباز جوان را دادنـد ولی از پـدرش گواهی گرفتند که او

[صفحه ۲۳۶]

خائن به وطن بوده است

و مستحق اعدام. البته دستور هم داده بودند که مراسمی برای تدفین آن سرباز برپا نکنند.

آیا چنین ملت مظلومی حق نـدارد چشم به راه قدم های مبارک رزمندگان اسـلامی باشد؟ تمام مردم عراق شوق دیدار آنها را دارند حال آن که بعثیهای کافر به شدت از رزمندگان اسلام در هراسند.

همچنین چند روز پیش یکی از روحانیون مجاهد و محترم عراقی که توانسته بود از عراق فرار کند به اردوگاه ما آمد و برایمان خبرهای بسیار خوبی از داخل عراق آورد. او ضـمن سخنرانی بسیار مفیدی حادثه کوچکی را از عراق برایمان تعریف کرد که اگر بشنوید می دانم شما هم خیلی خوشحال خواهید شد.

این روحانی محترم و مبارز برایمان گفت که روزی یکی از مجاهـدین مسـلمان عراقی به کاخ صدام تلفن می کند و می گوید «من فردا این کاخ را با خاک یکسان خواهم کرد.» از او می پرسـند «تو کی هستی؟» مجاهـد مسـلمان بلنـد فریاد می کشد «من فرزند خمینی هستم».

بعد از این تلفن بلافاصله افراد حراست از کاخ چند برابر می شوند و تانکهای زیادی تمام خیابانهای اطراف کاخ را مسدود می کنند که مبادا این عمل صورت بگیرد.

ببینید وحشت از فرزندان امام خمینی تا کجاست. خداوند بزرگ آن روز را به مردم عراق نشان بدهد که رزمندگان شـما تمام کاخ های ظلم و ستم را بر سر کافران بعثی ویران کرده باشند. و پرچم جمهوری اسلامی از هر کوی و برزن بالا برود.

[صفحه ۲۳۷]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۷۰)

روزی در منطقه ی شـلمچه عـده ای از اهالی خرمشـهر را با کامیون ایفا به مقر فرمانـده آوردند. در میان این عده که بیشترشان پیرزنها و پیرمردها و بچه ها بودند دو پسر جوان هم دیده می شدند.

همه ی اسرا را

از کامیون پیاده کردند و تنها آن دو جوان را به مقر فرمانده ضد اطلاعات بردند. من در مقر تیپ نگهبان بودم.

دیدم یکی از افراد ضد اطلاعات از آنها بازجویی می کند و به یکی از آن دو جوان که پیراهن سفید پوشیده بود می گوید «تو پاسدار خمینی هستی. تو پاسدار خمینی هستی.» در مقابل، جوان هیچ حرفی نمی زد و آرام ایستاده بود. بعد از چند دقیقه دیدم بازجو با سر نیزه به پشت جوان می زند و می خواهد به این وسیله از او اعتراف بگیرد. جوان را آن قدر با سر نیزه زد که خون از پشت او جاری شد. اما بازجو نتوانست از او اعتراف بگیرد. جوان یک کلمه هم نمی گفت و همان طور ساکت و استوار ایستاده بود. بعد از چند دقیقه بازجو دستور داد این دو نفر جوان را به میان اسرای دیگر ببرند.

این بیچاره ها از عصر تا صبح فردای آن روز در بیابان روی خاکها و در هوای سرد، بدون پتو یا زیراندازی ماندند. آن جوان زخمی هم تا صبح همان طور سر کرد. صبح با یک کامیون دیگر به بصره فرستاده شدند. یکی دو روز بعد از این حادثه دوباره یک عده از اهالی خرمشهر را به شلمچه آوردند. اینها هفت یا هشت نفر مرد بودند که چشمها و دستهایشان بسته بود و افراد مراقب آنها را لحظه ای آرام نمی گذاشتند و مرتب با قنداق کلاشینکف می زدند. حتی آنها را از کامیون به پایین پرت می کردند، طوری که چند نفرشان صدمه دیدند. آنها نیز تا صبح روز بعد بدون یک لقمه غذا روی خاکها خوابیدند. صبح دوباره یک کامیون ایفا آمد و

آنها را به بصره برد.

تا چند ماه بعد از اشغال خرمشهر تقریبا روزانه چند نفر اسیر را که بیشتر از اهالی خرمشهر بودند به مقر می آورند و بعد از بیست و چهار ساعت توقف آنها را به بصره می بردند. در این فاصله بدترین توهین ها و شکنجه ها را این مردم مسلمان و مظلوم متحمل می شدند و دم بر نمی آوردند.

[صفحه ۲۳۸]

اموال این مردم مسلمان ستمدیده نیز به طور وحشیانه ای به غارت می رفت. درباره ی این موضوع برای شما توضیح کافی بدهم، حتی نمی توانم یک هزارم آنچه غارت شده است توصیف کنم. این برای فرماندهان هم مشکلی بود زیرا به هیچ وجه قادر نبودند غارت غنایم و اموال مردم خرمشهر را مهار کنند. عده ی زیادی از نظامیان از راه غارت این اموال مکنتی به هم زده بودند و دیگر مایل نبودند در ارتش خدمت کنند و هر روز عده ای از این دزدان از ارتش استعفا می دادند تا بروند و با آن پول ها زندگی راحتی داشته باشند.

یک مورد از این غارتگری ها را برای شما تعریف می کنم. سرباز وظیفه ای بود به نام علی الاحمر که یک کامیون در تحویل او بود و روزانه چندین بار بین بصره و خرمشهر رفت و آمد می کرد و هر بار مقدار زیادی اثاثیه با خودش می برد و می فروخت. او به این وسیله پول زیادی جمع کرده بود. بار آخر که او را دیدم یک گاو و یک موتورسیکلت را می برد.

البته ستادی به نام ستاد غنایم خرمشهر به فرماندهی سرتیپ ایاد شعبان تشکیل شده بود ولی این ستاد هم قادر نبود از پراکندگی و خروج غنایم خرمشهر جلوگیری کند. افراد این ستاد با همکاری شهرداری بصره

توانستند در مدت سه ماه تمام مغازه های خرمشهر را تخلیه کنند.

بعد لوازم گرانقیمت خانه های خرمشهر را به غارت بردند بیشتر این غنایم در اختیار دولت صدام حسین کافر قرار گرفت.

یک نکته ی جالب برایتان بگویم و آن این است که عده ی زیادی از مردم بصره از خریدن لوازم مردم خرمشهر اکراه داشتند و خرید و فروش آن را حرام می دانستند و بسیاری از مغازه های بصره و کنار خیابانها و پیاده روها پر بود از لوازم مردم خرمشهر که به فروش می رفت. عده ای از مؤمنین عراقی حتی از فروشگاه های دولتی خرید نمی کردند زیرا احتمال می دادند که این اموال، هرچند بسته بندی شده بود، به مردم مسلمان خرمشهر تعلق داشته باشد.

باری، درباره ی سرباز وظیفه علی الاحمر می گفتم. او بعد از ازدواج به خدمت آمد و چند روز بعد خانه اش آتش گرفت و سوخت. اما قضیه در همین جا خاتمه پیدا نکرد و متعاقب آن حادثه ی دیگری اتفاق افتاد که متأسفانه درس عبرتی برای هیچ کدام از نظامیان دزد عراقی نشد. یک شب همین سرباز علی الاحمر با کامیون از روی شط عبور می کرد که بر اثر مستی کامیونش منحرف شد و به میان آبهای مواج شط سقوط کرد. کامیون و کامیون سوار به قعر آب فرو رفتند و دیگر هیچ نشانی از آنها به دست نیامد.

دو افسر به نامهای ستوان یکم لطیف و ستوان یکم احمد شاکر، چند سرباز و ستوانیار لطیف را گمارده بودند برایشان غنایم جمع آوری کنند و آنها را در بصره به فروش برسانند. این عده شبها به منازل و مغازه های شهرها می رفتند و لوازم و اجناس مردم را بار کامیون می کردند و به

بصره می بردند و بعد از فروش پول آن را به این دو افسر می دادند و خودشان هم مبلغ ناچیزی بر می داشتند. آنها حتی منبر یک حسینیه یا مسجد را برده و فروخته بودند.

[صفحه ۲۳۹]

البته در بین راه یک پاسگاه انتظامات بود که کلیه ی کامیونها و خودروها را تفتیش می کرد تا لوازمی از خرمشهر به طور مخفی خارج نشود. اگر کامیونی را می گرفتند که اثاثیه حمل می کرد آن را تحویل ستاد غنایم می دادند. ولی نظامیان دزد مأمورین انتظامات را تأمین می کردند و می توانستند لوازم را خارج کنند.

در خرمشهر تعداد زیادی اتومبیل و موتورسیکلت بود که اتومبیلها را بین افسران و موتوسیکلتها را بین افراد ضد اطلاعات تقسیم کردند.

روزی سرتیپ ایاد صالح دستور داد ده نفر از افسران و درجه داران برای یافتن خانه ی مناسب و بزرگی برای استقرار مقر فرماندهی به داخل خرمشهر بروند. آنها بعد از مدتی خانه ی بزرگی را انتخاب کردند. هنگام بازگشت با یک عده از نیروهای شما که اصلا معلوم نبود در کجا کمین کرده بودند درگیر شدند و همه کشته شدند. هیچ کدام از افراد شما را کسی ندید و آنها فرار کردند.

همه ی نیروهایی که داخل خرمشهر بودند می دانستند که افراد شما شبانه به داخل خانه ها نفوذ می کنند و به صورت کمین عده ای از افراد ما را می کشند و متواری می شوند. به همین خاطر افراد ما از این که نیروهای شما این طور غافلگیرانه حمله می کنند خیلی می ترسیدند و عده ای اصلا شب از محل خود خارج نمی شدند.

از جمله ی این اتفاقها برای گروهبان عبدالزهرا اتفاق افتاد. او روزی از خانه ای بیرون آمد و به یکی از نیروهای چریکی شما برخورد کرد. چون

اسلحه نداشتند با هم گلاویز شدند. بعد از چند دقیقه نمی دانم از کجا چند گلوله آمد و هر دو را کشت.

دوستی داشتم به نام سرباز عبدالباسط عبدالنصره او برایم تعریف کرد که در یکی از اتاقهای یکی از خانه های خرمشهر جنازه ی زن و مردی را دیده بود که هر دو کشته شده بودند. بوی عفونت تمام خانه را فرا گرفته بود. وقتی این حرف را شنیدم به او اصرار کردم برویم و آن دو جنازه را دفن کنیم ولی او گفت «من دیگر نمی توانم آن منظره را ببینم. زیرا این زن و مرد مدت زیادی است کشته شده اند و جنازه شان به طور دلخراشی تغییر کرده است.» البته ما دستور نداشتیم جنازه ای از نیروهای شما را دفن کنیم.

در جبهه ی طاهری خرمشهر حمله ای به طرف نیروهای شما داشتیم که با شکست مواجه شد و تلفات زیادی دادیم. آن شب فرمانده ستوان یکم طلال دستور داد به طرف یکی از خاکریزهای شما حمله کنیم و آن نقطه را به تصرف در آوردیم. درگیری شدیدی بین ما و نفرات شما در گرفت تقریبا تا صبح طول کشید. وقتی هوا روشن شد متوجه شدیم که شما در این خاکریز فقط دو نفر نیرو دارید. یکی از آنها آرپی جی و دیگری ژ-۳ داشت. این دو نفر تا صبح مقابل دو تیپ مقاومت

[صفحه ۲۴۰]

کرده بودند. بعد از مدتی نیروی کمی برایشان رسید، و من یک جیپ توپ صد و شش را هم دیدم. بعد عقب نشینی کردیم و به پشت جبهه آمدیم. در آن جا ستوان طلال ما را جمع کرد و هر چه حرف بد بود به ما زد و گفت

«شما جنگجویانی هستید که از مقابل ایرانی های مجوس فرار می کنید. بمانید و مقاومت کنید. ما پیروز خواهیم شد و ایرانی ها را از بین خواهیم برد.» این ستوان خودش زودتر از همه فرار کرده بود. یکی از سربازها به او گفت «شما خودتان زودتر از همه فرار می کنید و آن وقت به ما می گویید بمانید و مقاومت کنیم؟» ستوان طلال از این حرف سرباز ناراحت شد و چند سیلی و لگد به او زد و سرباز هم با او گلاویز شد. سربازها می خندیدند. چند هفته بعد حمله شما برای آزادی خرمشهر آغاز شد. شب ساعت ده و نیم بود که افراد موضع ما درگیر شدند و بعد از اینکه دو گلوله آرپی جی روی سنگرها آمد همه شروع به فرار کردند. عده ی زیادی خود را به آبهای شط زدند که فرار کنند ولی صبح روز بعد جنازه بسیاری از آنها روی آبها دیده می شد. من هم تا نیمه شط رفتم ولی برگشتم و آماده شدم که خودم را تسلیم نیروهای شما بکنم. بیشتر نفرات ما در منطقه شیخ خزعل جمع شده و منتظر رسیدن نیروهای شما بودند.

پلی به نام ام الرأس روی شط بود تانکها و خودروها و نفرات زیادی از روی آن فرار کردند و به بصره رفتند ولی نیروهای شما آن پل را هم منهدم کردند و دیگر هیچ راه فراری نبود و همانطور که گفتم یک عده در بندر خرمشهر جمع شدند و یک عده هم در منطقه ی شیخ خزعل که همگی به دست نیروهای شما اسیر شدند و من هم در میان آنها بودم.

ناگفته نگذارم که سرهنگ احمد زیدان فرمانده کل

نیروهای مستقر در خرمشهر در این حمله کشته شد. این سرهنگ آدم بسیار جنایتکار و کثیفی بود طوری که حتی بعضی از افراد خود او، وقتی متوجه شدند او کشته شده است، ابراز خرسندی کردند.

[صفحه ۲۴۱]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۷۱)

در جاده ی شیخ بدیر - آبادان پلی هست. نمی دانم آن را دیده اید یا نه. این پل خیلی مهم نبود و ما هم در کنار آن نیرو نداشتیم. ولی یک روز دستور آمد گشتی به پل برود و هر بیست و چهار ساعت با گروه دیگری تعویض کند. تعداد افراد بیست و پنج نفر بود. آنها برای خود سنگر کندند و مستقر شدند.

حدود ساعت سه یک گروه گشتی از نیروهای شما به طرف پل می آیند و در همان نزدیکیها کمین می کنند. تعدادشان پنج نفر بود. اینها در همان گوشه و کنار حرکات نگهبان را زیر نظر می گیرند. رأس ساعتی که نگهبان عوض می شد وارد عمل می شوند و کار بسیار حساب شده و ظریفی انجام می دهند. این کار، فرماندهان ما را متعجب و خشمگین می کند. این چند نفر نیروی شما در هنگام تعویض نگهبانی این طور عمل می کنند که برایتان می گویم.

نگهبان ساعت نگهبانیش تمام شده و منتظر است نفر بعدی بیاید و پست را از او تحویل بگیرد. ولی ظاهرا چند دقیقه تأخیر می کند. خود نگهبان به سنگر او می رود و صدایش می کند. بعد بر می گردد سر جایش و منتظر می ماند. در همین حال یکی از نیروهای شما که عربی هم می دانسته از کمین خارج می شود و با ظاهری خواب آلوده خود را به نگهبان می رساند و بعد از سلام و احوال پرسی پست را از نگهبان تحویل می گیرد. نگهبان ما

اصلا متوجه نمی شود که این ایرانی است و اسلحه، سر نیزه و دو خشاب را به او تحویل می دهد. نفر شما فورا به او حمله می کند. در وهله ی اول دهان او را محکم می گیرد که سر و صدا به راه نیندازد. بعد چند نفر دیگر می آیند و نگهبان را با خود می برند. اینها داخل یک سنگر اجتماعی هم یک نارنجک می اندازد که شش نفر کشته و عده ای زخمی می شوند.

بعد از این اتفاق به فرمانده تیپ اطلاع می رسد که چنین اتفاقی افتاده است. البته همان روز صبح ساعت ده این سرباز اسیر ما از رادیو عربی شما صحبت کرد شرح واقعه ای که آن شب روی داده بود بیان کرد. خودمان از این رادیو شنیدیم.

[صفحه ۲۴۲]

از این حادثه هیچ کس به اندازه ی فرمانده تیپ خشمگین نبود. او به آن عده از نفراتی که زنده مانده بودند دستور داد «چون یک نفر اسیر داده اید حتما باید بروید به کمین نیروهای ایرانی و به جای آن اسیر یک نفر ایرانی را اسیر کنید و بیاورید.» سربازها قبول نمی کردند؛ زیرا این کار احتیاج به برنامه ریزی و افراد شجاع داشت. فرمانده تیپ پانزده روز مهلت داد که هر نقشه که می خواهند تهیه کنند اما در عوض یک نفر ایرانی را هر طور شده به اسارت بگیرند و بیاورند. این دسته از افراد چندین بار به کمین رفتند ولی نتوانستند کاری صورت دهند. یک شب من به عنوان بی سیم چی همراه آنها بودم و دیدم که این کار چقدر مهارت و شجاعت می خواهد.

مهلت پانزده روز تمام شد و افراد گفتند «این کار از عهده ی ما بر نمی آید.» فرمانده تیپ گفت

«این دستور فرمانده لشکر است که اگر نتوانستید یک سرباز ایرانی را اسیر کنید و بیاورید باید خودتان اعدام شوید.» افراد گفتند «ما در اختیار شما هستیم هر کاری که می خواهید بکنید ولی ما نمی توانیم به کمین برویم و از ایرانی ها اسیر بگیریم.»

وقتی کار به اینجا کشید همه ی این افراد را دستگیر کردند و به بغداد فرستادند تا دادگاهی بشوند. آنها هر کدام به پنج سال زندان محکوم شدند.

ما واقعا باید به حال عده ای از افراد ارتش بیچاره ی عراق تأسف بخوریم که جز مرگ و بدبختی چیز دیگری در انتظارشان نیست. آنها اگر پیشروی کنند کشته می شوند، اگر عقب نشینی هم کنند کشته می شوند. این سرنوشت بسیار نکبت باری است. خوشبخت ترین نظامیان عراق آنهایی هستند که اسیر رزمندگان شدند و اکنون مهمان کشور اسلامی شما هستند.

نمونه ی دیگری از همین نوع وحشیگریهای درندگان صدام حسین کافر را من خودم شاهد بودم که آن را برایتان نقل می کنم.

یک روزی به اتفاق فرمانده گردان یکم از تیپ ششم، سرهنگ ستاد اسماعیل عواد علی، به گردن سیف سعد رفتیم وب ا فرمانده یکی از گروهان ها که یک سروان بود ملاقات کردیم. در داخل سنگر سرهنگ اسماعیل عواد طرح حمله به یک بنزین خانه را که در شمال آبادان قرار داشت برای سروان تشریح کرد و مأموریت این حمله را به عهده گروهان او گذاشت. سروان قبول کرد و بعد از حرفهای زیاد برای ما جای آورد ولی سرهنگ آب خواست. من به داخل یکی از سنگرها رفتم و برای سرهنگ یک لیوان آب آوردم. چند دقیقه بعد از خروج من از آن سنگر یک گلوله توپ به روی

این سنگر خورد و دو نفر کشته شدند و یک سرباز مخابرات و یک استوار.

گروهان این سروان ساعت سه صبح حمله را شروع کردند. من و سرهنگ و یک سرگرد که فرمانده گردان سیف بود داخل سنگر ماندیم. فرماندهان از طریق بی سیم این حمله را هدایت می کردند؛ اما بعد از مدتی متوجه شدیم که آنها در میدان مین گرفتار شدند. یک گروه گشتی از نیروهای شما هم آنها را دیدند و به شدت به طرفشان تیراندازی کردند. ده نفر کشته و عده ای هم زخمی شدند. بعد از ساعتی سروان خسته و کوفته خود را به مقر رساند و بلافاصله سرهنگ عواد و آن سرگرد شروع به اهانت به او کردند. به سروان گفتند «تو بی لیاقت هستی و در این

[صفحه ۲۴۳]

مأموریت کوتاهی کردی. تو حتما با ایرانی ها ارتباط داری و خائنی اگر تو با ایرانی ها ارتباط نداشتی حتما در این حمله پیروز می شدی!»

این دو افسر ارشد گزارش بدی از سروان به مقامات بالاتر دادند. مدتی از این حادثه گذشت. روزی با سرهنگ و یک افسر دیگر نشسته بودیم و با یکدیگر صحبت می کردیم. سرهنگ در خلال حرفهایش گفت «بله:، او افسر خوبی بود. می ترسم من هم در عملیات نتوانم موفق بشوم و مانند او اعدام بشوم.» از سرهنگ پرسیدم «مگر آن سروان را اعدام کردند؟» گفت «بله».

حادثه ی دیگر مربوط به یک گروهبان مخابرات است به نام کاسب. این گروهبان با من دوست بود. بلایی به سرش آمد که برای نیروهای ما ناراحت کننده بود. این گروهبان روزی نفربر خود را به تعمیرگاهی که در بصره مستقر شده بود می برد و بعد از تحویل نفربر

به مکانیک ها و شرح دادن عیب و ایراد آن به خانه اش می رود و دو روز بعد به تعمیرگاه باز می گردد و نفربر را تحویل گرفته به خط مقدم می آید.

گروهبان بعد از چند روز از طرف دادگاه نظامی احضار می شود و چند روز پس از آن جنازه ی او را به عنوان خائن تحویل خانواده اش می دهند - البته در یک کیسه و تکه تکه شده. تعجب می کنید! اجازه بدهید تمام واقعه را برایتان شرح دهم.آن روز که گروهبان کاسب نفربر را به تعمیرگاه می برد و از آنجا به خانه اش می رود وزیر جنگ عدنان خیرالله برای بازدید به تعمیرگاه می آید و می بیند که نفربرهای زیادی صف کشیده اند. از مسئول تعمیرگاه علت خرابی نفربرها را می پرسد و جواب می شنود که سربازان و راننده های نفربر مسئولیت احساس نکرده، اینها را همین طور می آورند به تعمیرگاه و بعد می روند به خانه هایشان. عدنان خیرالله دستور می دهد این افراد، همچنین مسئول تعمیرگاه را تنبیه کنند. از جمله این افراد گروهبان کاسب بود که به اعدام محکوم شد. بعد از مدتی عده ای از طرف حزب بعث به خانه گروهبان کاسب می آیند و به آنها ابلاغ می کنند «فرزند شما بی گناه اعدام شده و مقصر اصلی سرپرست تعمیرگاه بوده که به سزای عمل خودش رسیده است.» بعد از عذرخواهی می روند دنبال کارشان. گروهبان بیچاره به همین آسانی از بین می رود و سرپرست تعمیرگاه هم که یک ستوان یکم بود اعدام می شود.

چیزی که در عراق اصلا ارزش ندارد جان انسانهاست. خدا گواه است که این صدام حسین کافر چندین هزار نفر از مسلمانان عراق را به هلاکت رسانده است. شما حساب کنید وقتی عالم بزرگ مسلمانان

عراق آیت الله محمدباقر صدر به دست این آدم فاجر به شهادت برسد دیگر حساب آدمهای عادی روشن است. به نظر من عراق دیگر یک زندان بزرگ نیست بلکه یک قتلگاه بزرگ است که جلادی آن را صدام حسین کافر و حزب کثیف او به عهده دارند.

من در آبادان اسیر شدم. حمله در ساعت دوازده شب شروع شد. باران گلوله و خمپاره بر سر

[صفحه ۲۴۴]

ما می بارید. من بی سیم چی بودم. بعد از آغاز حمله متوجه شدم هیچ ارتباطی با سایر واحدها نداریم و هیچ کس از کس دیگری خبر ندارد و نیروهای ما نمی دانند به کدام طرف تیراندازی کنند. آن شب هوا ظلمانی بود. خدا را گواه می گیرم که این سیاهی و ظلمات ترسش از گلوله بیشتر بود. حالت بهت به نیروهای ما دست داده بود. بیشتر آنها خرفت شده بودند و نمی دانستند چه کار می کنند. با همین وضع تا ساعت ده صبح دوام آوردیم. در ساعت ده فرمانده تیپ دستور عقب نشینی داد. به یک موضع دیگر آمدیم. بعد از چند دقیقه نیروهای ما دسته دسته به این موضع رسیدند. نیروهای شما چابک و پر نشاط بودند و سیمای آنها نشان می داد که خیلی جوان بودند چه جوانهای خوبی. آنها ما را با کامیون به آبادان آوردند و بعد به اهواز آمدیم و آخر به تهران رسیدیم و من خیلی خوشحال هستم.

[صفحه ۲۴۵]

اسرار جنگ تحمیلی به روایت اسرای عراقی (۷۲)

شبی نیروهای شما در جبهه ی سوسنگرد حمله ای روی مواضع ما داشتند. من آن شب در پشت جبهه بودم و نمی دانستم که حمله ای از طرف نیروهای شما صورت خواهد گرفت. برای مأموریت به یگان ارکان آمده بودم چون مأموریتم نیمه کاره

مانده بود مجبور شدم شب را در همان جا بمانم و به خط نیایم.

شب هنگـام فهمیـدیم که بین نیروهـای مـا و رزمنـدگان شـما جنگ در گرفته است. صـدای انفجار و شـلیک زیادی در منطقه شنیـده می شـد. افرادی که در پشت جبهه بودنـد حتی بعضـی از افراد خودشـان را به بیمـاری زدنـد تـا مبادا آنها را برای بردن مهمـات یـا سایر احتیاجات به خط مقـدم بفرسـتند. من هم چون مأمور بودم رفتم و در کامیون خودم تا صـبح راحت خوابیـدم. صبـح وقتی از خواب بیـدار شـدم و به محوطه آمدم با حیرت دیدم عده ی زیادی از افراد مجروح خط مقدم را که در حمله ی دیشب زخمی شـده بودنـد به آن جا آورده اند و مشـغول مداوای آنان هسـتند. کثرت افراد مجروح برای من بسـیار تعجب آور بود. هیچ گاه اینهمه زخمی را یکجا ندیده بودم. چند نفر از دوستان من هم جزو آنها بودند که بعضی هاشان به شدت مجروح و ناقص شـده بودنـد. از این علائم متوجه شـدم که نیروهای ما شب بسـیار سـختی را گذرانـده و ضـربات سـنگینی را از طرف نیروهای شـما متحمل شـده اند. البته خوشـحال بودم که در حمله دیشب شـرکت نداشـته و نتوانسـته بودم از مرگ یا حداقل از مجروح شـدن بگریزم. من همماننـد همه ی نظامیان عراقی جانم را دوست دارم. خانواده ام را دوست دارم، و به هیچ وجه دلم نمی خواهد به خاطر صدام و حزب جنایتکار او جانم قربانی شود. دلم می خواهد صدام و اطرافیانش که هر کدام در جنایت و خباثت کم نظیر هستند قربانی شوند ملت عراق باید آنها را تکه تکه کنند تا بتوانند آزادانه زندگی کنند.

ولی متأسفانه نمی دانم به چه دلیل مردم عراق خاموشند و در برابر این جنایتکار بزرگ تاریخ هیچ حرکت یا جنبشی از خود نشان نمی دهند، در حالی که اکثریت قریب به اتفاق مردم عراق ماهیت کثیف صدام حسین را می شناسند و می دانند که این حیوان درنده چه به روز آنها آورده است. به

[صفحه ۲۴۶]

عقیده ی من روزهای بسیار کشنده ای در انتظار ملت عراق است. اگر وضع به همین منوال پیش برود و صدام همچنان در قدرت باشد فکر می کنم چیزی از منابع فرهنگی، انسانی و مادی برای ملت عراق باقی نماند و به مخروبه ای تبدیل شود. باور کنید آنها این کار را خواهند کرد؛ همچنان که تاکنون کرده اند و مردم عراق از آن اطلاع دارند. حالا چرا خاموشند و قیام نمی کنند خدا می داند.

برایتان می گفتم که آن روز صبح بعد از حمله چه منظره ی وحشتناکی بود. صدها نفر مجروح نالان و بیهوش در انتظار مداوا و دکتر بودند. بیشترشان احتیاج به بیمارستانهای بزرگ بغداد اعزام شوند ولی نه دکتر کافی بود و نه آمبولانس. مجروحان، روی خاک ها و داخل کامیونها پراکنده بودند و ناله می کردند.

بعد از ساعتی تقاضای نیرو از خط مقدم شد تا یک ضد حمله را روی نیروهای شما اعمال کنند. چندین کامیون ایفا، افراد پیاده و کماندو از واحدهای پشت جبهه به خط مقدم اعزام شدند. داخل یکی از این کامیونها پر بود از نفراتی که به خط مقدم می رفتند. در بین راه گلوله ی توپی داخل کامیون افتاد و همه با کامیون تکه تکه شدند. شنیدم تقریبا سیصد نفر کشته شدند. البته اینها نیروهایی بودند که از اول جنگ به منطقه آمده بودند و بیشتر

قریه های اطراف سوسنگرد با سکنه ی آنها به دست همین افراد از بین رفته بود. واحد ما در این منطقه مستقر بود تا اینکه برای بازسازی به منطقه ی النشوه آمدیم. بیشتر واحدها را به جبهه بستان بردند تا خود را برای مقابله با حمله ای که نیروهای شما برای گرفتن تدارک دیده بودند شرکت کنند؛ ولی گروهان ما در همین منطقه ماند. تیپ ما در حمله ی بستان به کلی متلاشی شد و از بین رفت و نیروهای شما توانستند بستان را تسخیر کنند. چند روز بعد از این حادثه رادیو بغداد با جنجال زیاد اعلام کرد که بستان دوباره به دست نیروهای عراقی افتاده است اما دروغ می گفت و ما خودمان می دانستیم که چنین اتفاقی نیفتاده است و اینها فقط تبلیغات حزب بعث است و حزب بعث می خواهد به دنیا اعلام کند نیروهای عراقی قدرت دارند تا به این وسیله از ابر قدرتها کمک بگیرند.

یک بار هم به هویزه آمدم. آن موقع این شهر در دست نیروهای ما بود و من شنیدم که هر کس هر چه توانسته از این شهر به غارت برده است. آشپزخانه های یگانها برای تهیه غذای افراد مغازه های خوار و بار فروشی را تخلیه کرده بودند. هنگام عقب نشینی نیز معدود ساختمانهای به جای مانده را با خاک یکسان کردند.

در جبهه ی سوسنگرد که بودیم واحد ما نزدیک قریه ای مستقر بود. عده ای از اهالی این قریه مانده بودند و ما به آنها غذا می دادیم.

روزی به اتفاق یکی از سربازها به نام هادی نسیف داخل این قریه شدیم تا برای چند نفر از افراد خودمان که داخل یکی از خانه ها به کمین بودند غذا ببریم.

داخل کوچه ای شدیم. دختر بچه ی

[صفحه ۲۴۷]

پنج شش ساله ای جلوی خانه شان نشسته بود و توپخانه ی ما هم کار می کرد. سرباز هادی گفت «الآن من حرفی می زنم ببین این دختر بچه جوابی می دهد.» وقتی نزدیک دختر بچه ی سوسنگردی رسیدیم هادی گفت «این گلوله ی توپ که الآن شلیک شد بیفتد به خانه ی خمینی» دخترک وقتی این حرف را شنید بلند شد و با عصبانیت گفت «این گلوله بیفتد توی سر صدام. همه تان قربان امام خمینی بشوید.» خندیدیم و از آنجا دور شدیم.

یک اتفاق جالب هم در منطقه ی النشوه روی داد. واحد ما برای سازماندهی و بازسازی به این منطقه آمده بود و تقریبا یک ماه و نیم در این جا ماندیم.

یک روز چند اکیپ فیلمبرداری آمدند. فرمانده سرهنگ محمد طاهر دستور داد افراد جمع شوند تا از آنها فیلمبرداری شود. جمع شدیم و یک سروان بعثی به عده ای از ما گفت «لباسهایتان را در بیاورید و در یک صف از نقطه ای حرکت کرده به طرف دوربین بیایید.» ما پوتین، بلوز و کمربندهایمان را بیرون آوردیم و در یک صف آمدیم. سروان گفت «دستهایتان را بالای سرتان بگذارید.» گذاشتیم و مانند اسرا حرکت کردیم. فیلمبردار چندین دور از ما فیلم گرفت. بعد لباسهایمان را پوشیدیم. سرهنگ محمد طاهر ما را آرایش داد و در حالتهای تهاجمی فیلم و عکس زیادی از ما گرفتند. فیلمبردارها آنقدر ما را معطل کردند و فیلم گرفتند که فیلمشان تمام شد. دوباره فیلم آوردند و هر چقدر که می شد از ما فیلم و عکس گرفتند.

بعد از چند روز عکسهایمان را در روزنامه ی الثوره دیدیم. زیر عکسها نوشته بودند «اینها اسرای ایرانی هستند.» و باز

زیر عکس همان عده که لباس پوشـیده و حالت تهاجمی داشتند نوشته بودند «نیروهای ما در حال پیشروی در خاک ایران.» در صورتی که نفرات همانهـا بودنـد و اگر یکی بـا دقت به عکسـها نگاه می کرد متوجه می شـد که اسـرای ایرانی همان نیروهای عراق در حال پیشروی هستند.

من در عملیات فتح المبین اسـیر شدم. در این عملیات قدرت شـگفت آور نیروهای شما را دیدم. آنها از هر طرف می آمدند - حتی از پشت - و مـا نمی فهمیـدیم اینهمه رزمنـده از کجا سبز می شونـد. در آن حمله ی بزرگ همه چیز ما به هم ریخت. هر کس سعی می کرد جان خودش را نجات دهد. آنها که در عملیات فتح المبین اسیر شدند واقعا بخت یارشان بود.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


مرکز تحقیقات رایانه‌ای
قائمیه
اصفهان
WWW
برای داشتن کتابخانه های‌تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشـــانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹